اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۳۰
چهارشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- محمود مشحون: بسکتبال منشور اخلاقی نخواهد داشت
- چرا برای رسیدن به آرزوها دیر نیست؟
- راز خوشبختی یک بلژیکی، ایرانی
- معنی داشتن زن دوم
- کوزوو، مستقل یا...؟

لاله صبوری خواننده قدیمی مجله و نویسنده پنگول

ساعتی شاد با بر و بچه‌های رنگین کمان

تصویر برگزیده

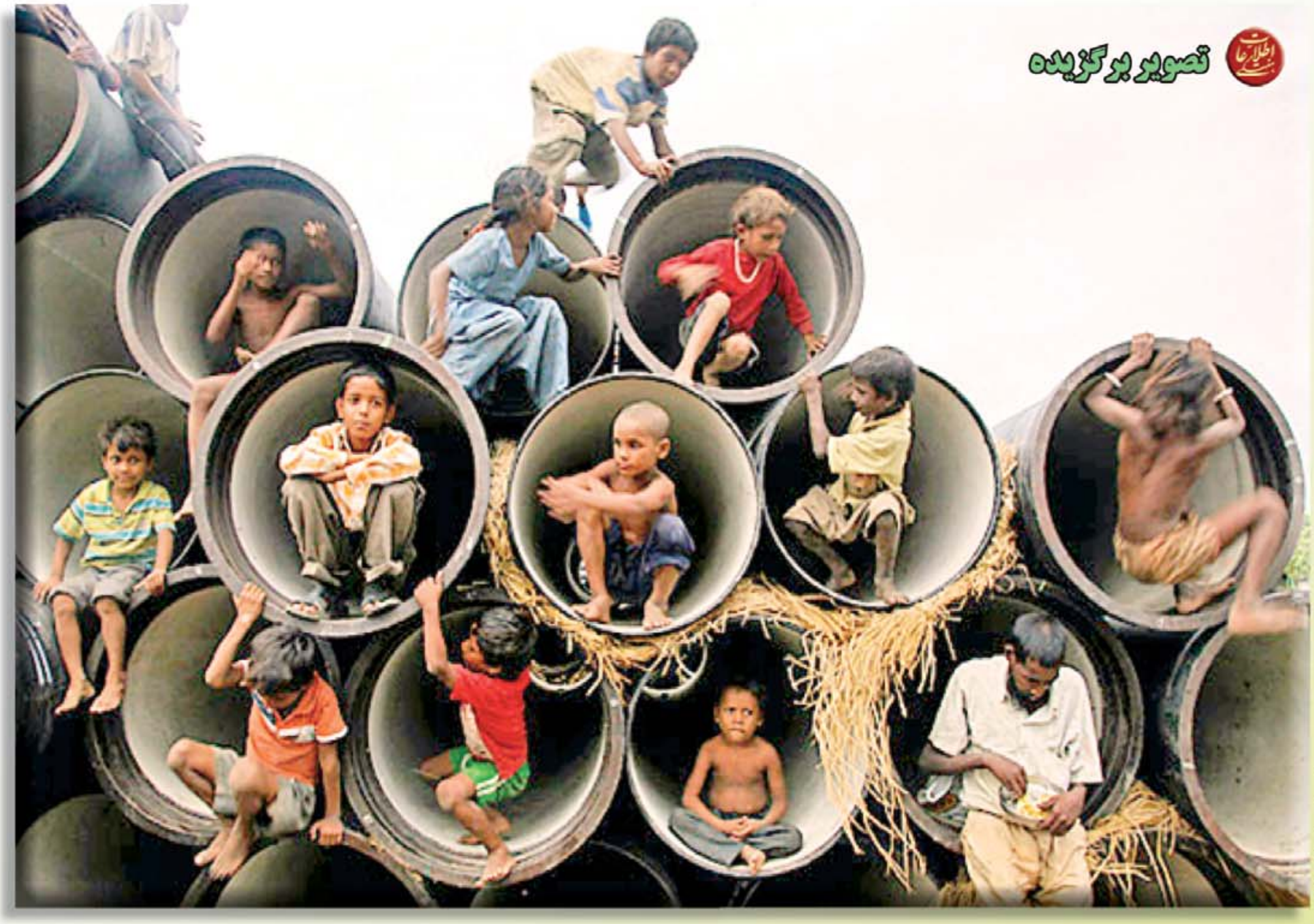

شرح در صفحه ماقبل آخر

تصویر سه بعدی

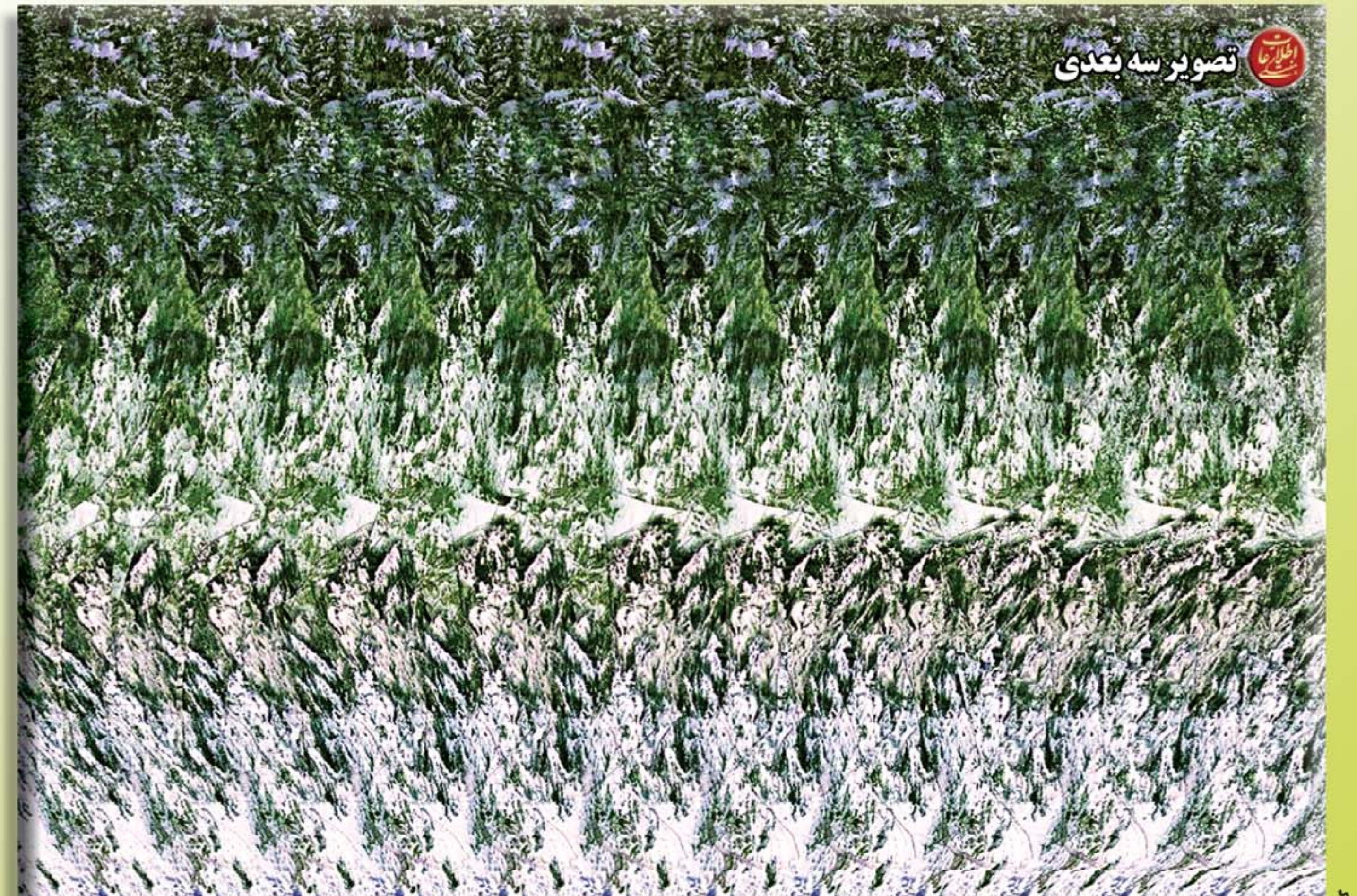

گرگ

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
زبانشناسی ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
رفتارها و واکنشها ---------- ١٢
داستان زندگی ---------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
گزارش از زندان ---------- ٢٢
فرهنگ مردم ---------- ٢٣
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
درپیچ وخم دادگاه ---------- ٢٧
خاطرات یک روزنامه فروش ---------- ٢٨
ترازو ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
از ناکجا ---------- ٣٢
اطلاعات مفتکی ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
یک هفته حادثه ---------- ٣٦
باریکتر از مو ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
خواندنیهای تاریخی ---------- ٤١
تماشاگه راز ---------- ٤٢
نوشته های ناب ---------- ٤٤
در قلمرو داستان ---------- ٤٥
گفتار عاشقان ---------- ٤٦
جدول شرح درمتن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
تعبیر خواب ---------- ٥٥
ورزشی ---------- ٥٨
در حلقه رندان ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۳۰ - چهارشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۸۹
۲۳ شعبان ۱۴۳۱ ۴ آگوست ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

فرارسیدن ماه مبارک رمضان مبارکباد

یادویادواره

خطبه پیامبر(ص) در روز آخر شعبان

سلمان فارسی رحمة الله فرمود: «خطبنا رسول‌الله صلی الله علیه و آله فی آخر یوم من شعبان، فقال یا ایها الناس قد اظلکم شهر عظیم مبارک، شهر فیه لیلة خیر من الف شهر، جعل الله صیامه فریضة وقیام لیله تطوعا، من تقرب فیه بنافلة من الخیر کان کمن ادي فریضة فیما سواه، وهو شهر الصبر، والصبر ثوابه الجنه، وشهر المواسات وشهر یزاد في رزق المؤمن، وشهر اوله رحمة، واوسطه مغفرة، و آخره عتق من النار، و هو للمؤمن غنم و للمنافق غرم» ماه رمضان براي مؤمن سود و برای منافق خسران است

حضرت سلمان فرمود: در روز آخر شعبان پیامبر (صلی الله علیه و آله) برای ما خطبه‌ای در فضیلت ماه رمضان قرائت فرمود: و در خطاب خویش به ما فرمود:

ای مردم براستی سایه افکنده بر سر شما ماه بزرگ مبارکی، ماهی که در او شبی است که از هزار ماه بهتر است، که خداوند روزه‌اش را فرض و واجب نموده، و به پا داشتن عبادات شبش را به طور استحباب مقرر فرموده است، کسي که تقرب بجوید به خداوند، به انجام نافله خیری، مثل آن است که در غیر ماه رمضان فریضه‌ای انجام داده باشد، و این ماه ماه صبر است، و صبر هم اجر و ثوابش بهشت است.

و ماه روزه، ماه مواسات و برابری است، و ماهی است، که رزق مؤمن در او زیاد می گردد، و ماهی است که اولش رحمت و وسطش مغفرت و آمرزش، و آخرش آزادی از آتش جهنم است، و این ماه برای مؤمن بهره و منفعت است، و برای منافق خسارت و ضرر.

رحلت آیت‌الله میرزای شیرازی

در ۲۴ شعبان سال ۱۳۱۲ هجری قمری آیت‌الله میرزا محمد حسن شیرازی مشهور به میرزای مجدّد از بزرگترین مراجع مکتب تشیع و جهان اسلام رحلت کرد. آیت الله شیرازی بعد از کسب دانش از محضر علمای اصفهان، به نجف اشرف رفت و مدتها نزد بزرگانی چون آیت‌الله شیخ مرتضی انصاری شاگردی کرد. پس از وفات شیخ اعظم انصاری، کرسی تدریس و زعامت شیعیان به آیت الله شیرازی محول شد. آیت‌الله میرزا محمد حسن شیرازی نزدیک به ۳۰ سال سرپرستی فضلا و علمای شیعه را عهده‌دار بود و به قهرمان جنبش تنباکو شهرت داشت. زیرا با تحریم تنباکو و دخانیات از ادامه سودجویی‌های استعمارگران غربی جلوگیری کرد. این اقدام اولین مبارزه صریح روحانیان با شاه و دولت انگلیس بود. واقعه نهضت تحریم تنباکو از لحاظ تاریخی، سیاسی، اقتصادی و مذهبی در تاریخ مبارزات ایران اهمیّت ویژه‌ای دارد.

شهادت سرلشکر خلبان عباس بابایی

در ۱۵ مرداد سال ۱۳۶۶ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸ سال جنگ تحمیلی به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی بود. سرلشگر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران را به عهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشت مورد اصابت گلوله توپ واقع شد و به شهادت رسید. این شهید، زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.

عملیات قدس ۵

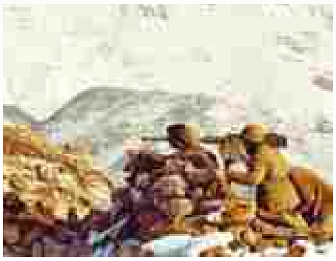

در ۱۶مرداد ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات قدس ۵ را با رمز یاعلی بن‌ابیطالب(ع) آغاز کردند . منطقه عملیات قدس ۵ غرب هورالویزه بود . هدف این عملیات آزادسازی چندین پاسگاه مهم منطقه بود که رزمندگان دلاور اسلام در منطقه‌ای به وسعت ۳۰ کیلومتر مربع با موفقیت به هدف خود دست یافتند.

باید از هیچ کس جز از نگاه خود نترسید

● حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

ضرورت ایجاد نظام اطلاعاتی و آماری مطمئن

هفته گذشته درباره آمار صحبت کردم واینکه چرا با وجود همه تاکید مسوولین در مورد صحت آمارهای اعلام شده توسط نهادهای رسمی کشور، جامعه پذیرای آن نیست. از جمله آنکه همین حال جامعه نمی‌پذیرد که تورم به زیر ۱۰ درصد رسیده باشد. و یا نمی‌پذیرد که رقم بیکاری همان حدود ۱۱ درصدی باشد که وزارت کار اعلام می کند و باز اشاره کردم که مردم وقتی آمارها را می‌پذیرند که اصحاب دولت و قدرت در تنظیم و ارائه آن نقشی نداشته باشند. یعنی یک ساز و کار علمی، بی طرف، غیر قابل دستبرد و غیر قابل دستکاری در نظام آماری به وجود بیاید تا مراکز آکادمیک و علمی و کارشناسی به ارائه آن اقدام کنند.

قاعدتاً هر دولتی دوست تر می‌دارد تا آمارهای بهتری ارائه دهد.

مثلاً وزارت راه دوست دارد که بگوید که میزان فعالیت‌های انجام شده در بخش راه و جاده و راه آهن چند برابر دوره‌های گذشته است و وزارت نیرو هم ترجیح می‌دهد که آمارهای خیره کننده‌ای در زمینه رشد و موفقیت خود ارائه دهد. کسی نمی‌خواهد بگوید ماست من ترش بوده است و یا در کارمان موفق نبوده‌ایم و لذا از آمار باید کمک بگیرد و قاعدتاً چون آمارها دست خودمان است نمی‌توانیم از آن بر علیه خودمان استفاده کنیم.

وظیفه روابط عمومی در بسیاری از این وزارتخانه‌ها و موسسات هم این شده است که آمارهای خوب ارائه بدهند، آمارهایی که مدیر بالادستی را خوشحال کند. اما همه می‌دانیم که چنین روال و روندی چندان به کار ملت نمی آید. به کار برنامه‌ریزی کشور هم نمی آید. اینکه تا به حال چند بار در یادداشت‌های مختلف اشاره کردم که آمارهای رسمی کشور و متولی ارائه آمار نباید دولت باشد، بیشتر از این باب بود که دولتها نتوانند با ارائه آمارهای نادرست، حرکت برنامه‌ریزی صحیح در جامعه را کند و یا مختل کنند.

قاعدتاً وقتی دولت می‌خواهد بهره بانکی را پایین بیاورد ناگزیر است بگوید که چون تورم پایین آمده لذا باید بهره بانکی را پایین آورد. وقتی می‌خواهد سود کمتری به سپرده‌های مردم بدهد در صورت وجود تورم بالا به مشکل برمی‌خورد.

همینطور نمی‌تواند به حقوق کارمندان شش درصد اضافه کند در حالی که نرخ تورم را ۲۰ درصد اعلام کرده است. همه اینها به ضرر دولت است و قاعدتاً دولت و هیچ کدام از اجزای آن دوست ندارند بر علیه خود کاری انجام دهند. کارد که نباید دسته خودش را ببرد؟! به همین خاطر تعریف کار را عوض می کنند تا نرخ بیکاری را کم نشان دهند. پروژه‌های بزرگ را با پروژه‌های کوچک جمع می‌بندند و همه را یک کاسه می کنند و کارنامه ارائه می‌دهند. در تعیین ضریب برای کالاهای سبد خانوار تغییراتی ایجاد می کنند تا به نرخ دلخواه دست بیابند و تمام این اقدامات هم توجیه‌پذیر است. یعنی اگر روابط عمومی یک وزارتخانه بیاید و به وزیر مربوطه که مدیر بالادست او حساب می‌شود به گونه‌ای آمار بدهد که نشانه ضعف عملکرد وزیر مربوطه باشد قاعدتاً قابل تحمل نخواهد بود.

این است که لازم می آید در کشور سازمانها و نهادهایی خارج از بدنه دولت و در فضاهایی آکادمیک ودانشگاهی با قدرت عمل مناسب پدید آیند تا آنها بتوانند آمار ارائه دهند. آمارهایی که تحت تاثیر نفوذ این و آن نباشد. یک مشکل دیگر هم این است که برخی از وزارتخانه‌ها خودشان هم آمار درست و حسابی ندارند. مثلاً اگر من روزنامه‌نگار بخواهم از شهرکهای صنعتی گزارشی تهیه کنم و بدانم که در هر شهرک صنعتی در حال حاضر چه واحدهایی فعال هستند و با چه ظرفیتی کار می کنند؟... به شما قول می‌دهم که دستم به جایی نمی‌رسد. شاید هم خود وزارت مربوطه

دعای فرج

اللهم کل ولیک الحجة ابن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعة و فی کل ساعة ولیاً و حافظا و قاعداً و ناصرا و دلیلاً و عینا حتی تسکنه عرضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

نامه های بدون واسطه

طفلک پسرم، طفلک پسرم!

اینجانب مادری هستم با ۵۵ سال سن که از ناراحتی شدید عصبی رنج می‌برم و تازگی‌ها نیز به خاطر همین بیماری دچار لکنت زبان شده‌ام. دختر بیمار ۲۴ ساله‌ای در خانه دارم که دارای هزینه درمان قابل توجهی است. شوهرم از کار افتاده و به شب کوری مبتلا است. توانایی کار کردن ندارد. خرج خانه ما را فرزند بزرگم می‌دهد که ۱۲ سال است تمام خانه و خانواده ما مرهون زحمات این پسرم است. خرج دوا و دکتر ما را می‌دهد و خرج تحصیل بچه‌های دیگرم که ما خیلی شرمنده‌اش هستیم، اما آن بنده خدا مگر چقدر می‌تواند از خودش مایه بگذارد؟ و مگر یک خانواده ۸ نفره را با دو آدم بیمار و یک پدر از کار افتاده می‌توان به این راحتی آنهم با زندگی کارگری اداره کرد؟ طفلک به خاطر ما هنوز مجرد مانده خانه‌ای برای خودش ندارد و تا به حال نیز به خاطر هزینه‌های درمانی من و دخترم و پدرش چند میلیون هم از این و آن قرض کرده که بابت این بدهی‌ها به شدت تحت فشار است. شما را به خدا فقط یک روز زندگی من را در ذهن بیاورید و ببینید که من چه می کشم. شب و روز از خدا می‌خواهم که خداوندا کاری کن تا دل این پسرم شاد شود. نامه این مادر غمگین و دلشکسته را چاپ کنید تا کسی از خوانندگان خوب مجله شاید دلش به رحم آمد و به داد ما رسید و پرداخت بدهی‌های پسرم را که همه آنها به خاطر ما بوده است به عهده گرفت.

گ–ح – لامرد فارس

خلاصه‌ای از چند نامه

*شماره حسابم را قبول نکردند

چندی پیش برای اعلام شماره حسابی در طرح هدفمندی یارانه‌ها به یک دفتر خدماتی مراجعه کردم. مسوول مربوطه وارد سایت وزارت رفاه شد. شماره حساب خود را اعلام کردم که پس از ثبت شماره حساب، مورد قبول دستگاه نشد. خانم مسوول کامپیوتر گفت حساب دیگری اعلام کنید. حساب سپهر خود را که حقوقم را با آن دریافت می کنم دادم. آن هم مورد قبول واقع نشد. پرسیدم که این چه وضعیتی است؟ خانم گفت شما در بانک سپه حساب دارید؟ گفتم نه... گفت در بانک ملت چطور؟ باز هم گفتم نه... گفت طبق استعلام گرفته شده شما در این دو بانک حساب دارید. هر چه گفتم که باور کنید حسابی ندارم، بنده خدا می گفت سامانه قبول نمی کند. چرا که قبلاً استعلام شده و باید حتماً یکی از این دو بانک باشد.

سوال من این است که اگر وزارت رفاه قبلاً خودش بدون اجازه از بانکها برای هر فرد استعلام کرده، پس چرا به مردم اعلام می کند که خودشان یک شماره حساب را وارد سامانه کنند؟ در ثانی چرا بدون اجازه افراد دست به چنین کاری زده‌اند؟ و سوم اینکه مردم چقدر باید با این شیوه‌ها گرفتار بشوند؟

*برای روستاها هم بودجه بگذارید

سوال من از مسوولین محترم این است که چرا برای روستاها بودجه خاص نمی گذارند؟ چرا فقط به فکر شهرها هستند؟ چرا نباید روستاهای ما و طبقات محروم بودجه خاص داشته باشند؟

تا وقتی که یک روستایی برای رفت و آمدش از روستا به شهر مجبور بشود دو برابر هزینه بدهد و برای یک بیماری و درمان ساده از روستا به شهر بیاید با هزینه بیشتر، و تا وقتی کسی به فکر جاده و بهداشت و درمان و محصولات تولیدی روستاییان نباشد، کسی شهر را رها نمی کند تا روستا مقیم شود.

*در ماه مبارک جلوی تورم را بگیریم

ماه مبارک رمضان در راه است و همین حال برخی از اجناس گران شده‌اند. خیلی‌ها در این ماه با مشکلات تهیه ارزاق روبرو می‌شوند. دولت باید فکری به حال مایحتاج مردم در این ماه مبارک بکند. معمولاً اگر می‌خواهیم مردم را در ادای فرایض کمک بکنیم نباید اجازه بدهیم که تورم و گرانی کمر آنها را خم کند.

ذکریا آقابابایی –گرگان

هم آمار دقیق و درستی در این مورد نداشته باشد. همانطور که وزارت کار نمی‌تواند ادعا کند که در حال حاضر آمار دقیق و روشنی از کارگاهها و کارخانه‌های تولیدی، صنعتی، خدماتی و... در دست دارد و می‌داند که در این واحدها چه تعداد کارگر مشغول کار هستند و چه تعداد از این کارگاهها و واحدهای کارگری فعال به حساب می‌آیند و چه تعدادی تعطیل شده‌اند و چه تعدادی تعدیل نیرو داده‌اند.

همانطور که وزارت اقتصاد و دارایی هیچ مکانیزمی برای محاسبه درآمد و هزینه واحدهای صنفی دراختیار ندارد و به همین خاطر است که به شیوه خوداظهاری مالیاتی روی آورده که خود واحدهای صنفی درآمدشان را اعلام کنند و براساس آن مالیات بپردازند و کاملاً روشن است که در چنین سیستمی به قول شاعر: هر که در این بزم مقرب‌تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند. یعنی تنها آنها که صداقتشان همه را کشته است، مالیات حقه خود را می‌دهند و مکانیزمی هم نیست که خلافکاران را مجازات کند و از فرار مالیاتی بکاهد و باز به همین خاطر است که به قول خود سازمان امور مالیاتی، اصناف و بازار ۳۰ درصد اقتصاد را در اختیار دارند، اما چهار درصد مالیات کشور را می‌پردازند. که اگر خود وزارتخانه آمار درست و درمانی داشت و سازوکاری را طراحی می‌کرد تا از درآمد واقعی هر واحد صنفی سر دربیاورد، قاعدتاً نه هیچ کس می‌توانست از زیر بار مالیات شانه خالی کند، نه دروغ بگوید، نه اعتراض کند و نه دکان ببندد و اعتصاب کند تا سرانجام دولت را به عقب‌نشینی وادارد، چون اصناف هم حرف درست و حسابی می‌زنند. بسیاری از آنان می‌گویند وقتی درآمد داریم باید مالیات بدهیم و ما که درآمدی نداشته‌ایم چرا باید مالیات بدهیم؟ درست هم می‌گویند، اما در زیر لوای این سخن درست، غلط هم کم نیست. کوچک هم نیست. چرا که بسیاری هم درآمدهای کلان دارند، سودهای فراوان هم برده‌اند و می‌برند اما یک دهم و یا یک صدم مالیات واقعی خودشان را هم نمی‌پردازند. مشکل فقدان اطلاعات صحیح و درست و مشکل اغتشاش آماری در کشور تنها مربوط به وزارت کار یا صنایع یا اقتصاد و دارایی نیست، بسیاری از موسسات، نهادها و وزارتخانه‌های ما گرفتار همین معضل هستند. شفاف نبودن عملکرد مسوولین، عدم دسترس آنان به منابع مطمئن و فقدان نظارت و بازرسی و نبودن سازوکار مناسب برای جمع‌آوری اطلاعات دقیق، منظم، به موقع و واقعی و عدم پاسخگویی مناسب آنان به مسوولان بالادستی و قوای قضایی و نظارتی و نیز به رسانه‌ها، همه و همه باعث شده است تا از یک امکان بسیار ضروری و مهم و از یک فرصت طلایی به منظور برنامه‌ریزی، نظارت، هدایت، اصلاح مسیر، رفع نقاط ضعف و توسعه و رشد اقتصادی و اجتماعی محروم بمانیم و آن داشتن اطلاعات کافی و آمارهای واقعی و دقیق و یک نظام اطلاعاتی و آماری مطمئن و کارآمد است.

■

آیا تربیت خانواده مهمتر نیست؟

اخیراً آگهی استخدام خانمها در شرکتها زیاد شده است. من نمی‌گویم که همه کسانی که چنین آگهی‌هایی را به مطبوعات می‌دهند خدای ناکرده قصد سوءاستفاده دارند اما آیا مسوولان تحقیق و بررسی درستی انجام داده‌اند که چند درصد از این آگهی‌ها واقعاً برای کار شرافتمندانه است؟

به هر حال حتی اگر درصد کمی از این آگهی‌ها با نیت سوءاستفاده صورت بگیرد باید گفت که خانواده‌ها باید بسیار مراقب باشند که به خاطر بیکاری یک وقت دختران عزیزشان جذب محلهایی نشوند که با نیتی غیر از کار و خدمت آنها را به استخدام درمی‌آورند. من نمی‌خواهم بگویم که خانمها کار نکنند اما معتقدم تا وقتی مرد می‌تواند هزینه‌های زندگی را تامین کند بهتر است که خانمها به امر مهم تربیتی و اداره امور خانه که آنهم کار بسیار مهمی است بپردازند که قطعاً آن خانواده موفقیت بیشتری خواهد داشت و زن هم احساس امنیت بیشتری خواهد کرد.

هادی درخشان سیگارودی – بندرانزلی

ومن لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق

در شماره ۳۴۲۱ مجله در همین صفحه نامه‌ای از یک خواننده شهرستانی ساکن آبدانان منتشر شد که عنوان کرده بود نیازمند یک ویلچر برقی مناسب است. پس از چاپ این نامه تعدادی از خیرین با دفتر مجله تماس گرفته و نزدیک به نیم میلیون تومان بابت خرید این ویلچر مساعدت کردند و پس از آن یک فرد خیر تهرانی بالغ بر یک میلیون تومان، مابقی مبلغ مورد نیاز برای خرید این ویلچر برقی خارجی را (که بهای آن بالغ بر یک و نیم میلیون تومان است) متقبل گردید تا این ویلچر با همکاری واحد توزیع و فروش به نمایندگی موسسه اطلاعات در آبدانان ارسال و تحویل ایشان شود. در اینجا ضمن تشکر از تمامی تلاشگران گمنام این امر خیر برای فرد استفاده کننده آرزوی موفقیت و توفیق روزافزون داریم و از خداوند متعال برای آن فرد نیکوکار که نخواست نامش را ذکر کنیم و نیز همه خوانندگان ارجمندی که در این امر خیر پیشقدم شدند تشکر می‌کنیم و امیدواریم این سنت خیر همیشه در میهن پاکمان پابرجا بماند.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** شهرام حیدری – اهواز:**

مطلب جدیدتان را که برایم فرستاده بودید به بخش ترازو فرستادم تا مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری خبری و گزارشی خوب شما سپاسگزارم.

*** عباس عابد – اندیشه:** غزلی را که تقدیم به ساحت مقدس امام زمان نموده‌اید، به بخش تماشاگه راز داده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. یکی از مطالب شما نیز در شماره آینده به چاپ خواهد رسید. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

*** محمد تکلو – مشهد:** انشاءالله همواره سرتان سبز و سلامت باشد. ۲۳ سال همراهی مداوم شما و طبق گفته خودتان بدون حتی یک هفته وقفه موجب افتخار است. امیدوارم که بتوانیم شایسته محبت دوستان خوبی چون شما باشیم. از لطف شما متشکرم. انشاءالله در جوار حرم رضوی ما را هم از دعای خیر فراموش نخواهید کرد. به دخترتان نیز متقابلاً سلام برسانید.

*** حسین فیاضی نوغابی – گناباد:** دو نامه جدید از شما به دستم رسیده است که انشاءالله خلاصه‌ای از آنها در شماره آینده چاپ می‌شود. مؤید باشید.

*** فروزان قورچی‌زاده – میناب:** پیشنهادهای شما را با دوستان تحریریه مورد بررسی قرار خواهیم داد. درصددیم که در آینده نزدیک تصویر نویسندگان مجله را در بالای مطالبشان چاپ کنیم. نامه مستعار محب مربوط به آقای طیب نیست و همکار قدیمی‌مان محمدرضا حسن‌بیگی با این نام مستعار مطلب می‌نویسد. عکس‌های ضمیمه را به بخش شکوفه‌های زندگی تحویل دادم. ضمناً به بخش آرشیو سپرده‌ام که شماره مجله مورد نظر شما را برایتان ارسال نماید. موفق باشید.

*** قاسم حاج حسینی – تهران:** خلاصه‌ای از نامه شما را که عرض ادبی به پیشگاه آقا امام زمان (عج) است در شماره آینده درج می‌کنیم. موفق باشید.

*** محمدحسین پشتکاری - تبریز:** نامه شما در یکی از شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید.

*** حسین مهدوی آسیابر:** مطالب شما را به تدریج در مجله و در همین ستون مورد استفاده قرار می‌دهیم. سرافراز باشید.

*** زهرا – الف – فسا:** بارها از خوانندگان محترم تقاضا کرده بودم که حتی‌الامکان نامه‌های خود را روی یک طرف کاغذ و با فاصله مناسب و به شکل خوانا ارسال نمایند تا بتوانیم از آن استفاده کنیم با این وجود برای اینکه مجدداً زحمت ارسال نامه را نکشید نامه شما در نوبت قرار دادم تا در یکی از شماره‌های آینده مورد رسیدگی قرار گیرد. موفق باشید.

*** بهرام بوادی – یزد:** طنزهای کوتاه خوبی برایم ارسال کرده‌اید که چون گذشته به تدریج از آن استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

مردم آن چه زیان می‌بینند به واسطه زبان می‌بینند ● حضرت محمد(ص)

تفسیر سیاسی

ایران و جهان

❊ ممکن است مجلس، واگذاری مخابرات به سپاه را لغو کند.

❊ به گفته رئیس مجلس، خزانه ملزم به پرداخت بودجه ۲ میلیاردی به شبکه حمل و نقل عمومی است.

❊ وزیر دفاع مدعی شد ایران در سال جاری چند ماهواره به فضا پرتاب خواهد کرد. همچنین رئیس جمهوری وعده داد پرتاب انسان به فضا ۵ سال زودتر صورت خواهد گرفت.

❊ مساله انتقال ناگهانی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری از تهران به شهرستانها، اعتراض کارکنان این سازمان و انتقاد نایب رئیس کمیسیون فرهنگی مجلس را درپی داشت.

❊ سهم ایران از صادرات خاویار دریای خزر ۶۰ درصد کاهش یافت. سهم خاویار صادراتی ایران ۸۰۰ کیلوگرم تعیین شد درحالی که در سال ۸۸ صفر بوده زیرا خاویار صادراتی دریای خزر با ممنوعیت مواجه بود.

❊ به گزارش سازمان ثبت احوال، در سال گذشته در هر ساعت ۱۴ طلاق اتفاق افتاده است.

❊ یک مسوول در وزارت امور خارجه مسدود شدن حساب‌های ۴۱ شرکت ایرانی را در امارات تکذیب کرد. در صورتی که برای صحت و یا عدم صحت آن مقامات اماراتی باید اظهارنظر کنند.

❊ یکی از اعضای کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس از روسیه انتقاد کرد و گفت:
مسکو از عملکرد خود درقبال ایران و بازی در زمین آمریکا پشیمان خواهد شد.

❊ با فرا رسیدن زمان برگزاری مانور مشترک نظامی آمریکا و کره جنوبی، کره شمالی تهدید به جنگ هسته‌ای کرد.

❊ گروه حقیقت‌یاب شورای حقوق بشر سازمان ملل درباره حمله به ناوگان آزادی توسط اسراییل تحقیق می کند.

❊ بیماری، مانع حضور مبارک رئیس جمهوری مصر در اجلاس سران آفریقا در اوگاندا شد.

❊ قرمزهای تایلند ۲ ماه پس از سرکوب توسط دولت بار دیگر در خیابانها ظاهر شدند.

❊ ۵۱۸ لپ‌تاپ و ۱۷۸ کامپیوتر دفتری در ۲ سال گذشته از وزارت دفاع انگلیس سرقت شده است.

❊ هوگو چاوز رئیس جمهوری ونزوئلا از استقلال آبخازیا و اوستیای جنوبی جانبداری کرد.

❊ پادشاه عربستان به لبنان و سوریه سفر کرد.

❊ هیات نمایندگی تشکیلات خودگردان فلسطین در آمریکا عنوان هیات نمایندگی کل دریافت کرده و ارتقا یافت.

❊ ۴۲ ژنرال ترکیه به اتهام براندازی بازداشت شدند.

❊ عمار حکیم و ایاد علاوی برای تشکیل دولت آینده عراق متحد می‌شوند.

حسن فتحی
www.hasanfathi96@yahoo.com www.hassanfathi.blogfa.com

کوزوو، مستقل یا...؟!

❊بیش از ۶۰ کشور استقلال کوزوو را به رسمیت شناخته‌اند

در پانزدهمین سالگرد گرامیداشت شهدای قتل عام **مسلمانان** در شهر «**سربرنیتسا**» توسط **صرب‌ها**، یکبار دیگر افکار عمومی متوجه یوگسلاوی پیشین و جنگ‌های بالکان گردید. زیرا با گذشت بیش از یک دهه از جنگ‌هایی که سبب فروپاشی یوگسلاوی و حذف نام این کشور از جهان گردید هنوز هم آرامش کامل به این منطقه بازنگشته و بیم آن می‌رود تنش‌ها شدت بگیرد.

مشکل این بار متوجه جمهوری‌هایی که از فروپاشی **یوگسلاوی** به وجود آمده و شکل گرفتند نیست، بلکه منطقه‌ای داعیه استقلال دارد که اگر نگاهی به مبارزات مردمش بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که آنها سالها قبل از مردم دیگر مناطق یوگسلاوی سر به طغیان برداشته و خواستار استقلال و جدایی شده بودند.

کوزوو با اکثریت آلبانی‌تبار در زمانی که کمونیست‌ها به یوگسلاوی حکومت می‌کردند و همه راهها به **مارشال تیتو** ختم می‌شد مخالفت خود را با کمونیست‌ها و یوگسلاوی ابراز داشته و بارها تحت سرکوب و فشار قرار گرفته‌اند، ولی زمانی که مساله فروپاشی یوگسلاوی و استقلال آن پیش آمد مردم کوزوو بودند که نتوانستند خواسته‌های خود را به کرسی بنشانند. البته دلایل بسیاری را می‌توان برای این مساله ارائه کرد که یکی از آنها که می‌توان مهمترینشان نیز دانست جایگاه کوزوو از نظر سنتی برای صرب‌ها و اسلاوهاست که دارای مذهب ارتدوکس می‌باشند.

امروزه نامی از یوگسلاوی در جهان نیست و وارث اصلی آن صربستان می‌باشد که یکی از ایالات یوگسلاوی پیشین بود که سالها رهبری این کشور را در دست داشته و افزون‌طلبی سرانش سبب فروپاشی یوگسلاوی و حرکت ایالات به سوی استقلال و تجزیه گردید.

یوگسلاوی که جمهوری فدراتیو سوسیالیستی یوگسلاوی نامیده می‌شد با ۲۵۵۸۰۴ کیلومتر مربع وسعت در جنوب اروپا در کنار دریای آدریاتیک و همسایگی **اتریش**، **مجارستان**، **ایتالیا**، **رومانی**، **بلغارستان**، **یونان** و **آلبانی** قرار داشته و بیش از ۲۳ میلیون نفر جمعیت داشت. پایتخت آن شهر بلگراد بوده و شامل **صرب‌ها**، **کروات‌ها**، **اسلوونی‌ها**، **بوسنیایی‌ها**، **مقدونی‌ها**، **آلبانیایی‌ها**، **مجارها**، **مونته‌نگرویی‌ها** و **ترک‌ها** می‌شد که ۴۲ درصد آنها **ارتدوکس**، ۳۲ درصد **کاتولیک**، ۱۲ درصد **مسلمان** و ۱۲ درصد **پروتستان** بودند.

تنوع قومی و نژادی همراه با اختلافات زبانی و مذهبی مانعی اساسی بر سر راه وحدت و همبستگی ملی در این کشور بود خصوصاً از زمانی که پس از مرگ مارشال تیتو بنیانگزار یوگسلاوی کمونیست، صرب‌ها درصدد در دست گرفتن کنترل کشور برآمدند.

یوگسلاوی با ترکیبی که شامل جمهوری‌های **بوسنی**، **اسلوونی**، **صربستان**، **کرواسی**، **مقدونیه**، **مونته‌نگرو** و استانهای خودمختار **کوزوو** و **ویوودینا** می‌شد در سال ۱۹۱۸ پس از جنگ اول جهانی مستقل شده و به استقلال دست یافت.

بخش‌هایی از این سرزمین سالها در اختیار عثمانی‌ها، اتریش – مجارستان و بلغارستان بود تا این که در سال ۱۹۱۸ کشوری تحت نام مملکت صرب‌ها، کرواتها و اسلوونی‌ها به پادشاهی پطر اول پادشاه صربستان شکل می‌گیرد. در سال ۱۹۲۹ نام آن به یوگسلاوی تبدیل می‌شود.

یوگسلاوی که با سیاست‌های استبدادی پادشاه مواجه بود در سال ۱۹۴۱ طی یک هفته توسط آلمان و متحدانش به اشغال درمی‌آید.

جنگ بین کمونیست‌ها و سلطنت‌طلبان در دوران جنگ دوم جهانی اوضاع را در این کشور آشفته می‌کند تا این که در سال ۱۹۴۴ کمونیست‌ها که از حمایت شوروی برخوردار بودند به رهبری مارشال تیتو موفق به بیرون راندن آلمانی‌ها و در دست گرفتن اوضاع می‌شوند. یک سال بعد درپی الغای نظام پادشاهی، جمهوری کمونیست به رهبری مارشال تیتو در یوگسلاوی مستقر شده و این کشور به عضویت سازمان ملل درمی‌آید.

مارشال تیتو با وجود این که کمونیست بود ولی از تبعیت از کرملین امتناع ورزیده و به ضدیت با استالین رهبر وقت شوروی برخاست که همین مساله اخراج یوگسلاوی را در سال ۱۹۴۸ از **کومینفرم** درپی داشت. پس آن تیتو برنامه توسعه کشورش را با عنوان «**کمونیسم ملی**» آغاز می کند.

مخالفت با مذهب و تلاش برای مذهب زدایی بارها سبب طغیان مردم خصوصاً مردم کوزوو می‌شود که از سوی رژیم کمونیستی سرکوب می گردد.

در سال ۱۹۸۰ مارشال تیتو در سن ۸۷ سالگی فوت می کند. این حادثه تحولات چشمگیری را در یوگسلاوی درپی داشت که درنهایت این کشور را به سوی فروپاشی سوق می‌دهد. زیرا یک شورای ریاست جمهوری روی کار می‌آید که شامل سران جمهوری‌ها می‌شد و هریک از آنها به مدت یک سال ریاست شورا و یا درحقیقت رهبری یوگسلاوی را در

دست می گرفت.

در این زمان دو مساله برای یوگسلاوی مشکل ساز می‌شود که شامل افزایش دید گاههای استقلال طلبانه مردم جمهوری‌ها وتشدید سیاست‌های انحصار طلبانه صرب‌ها می‌شد. به این ترتیب یوگسلاوی به سوی استقلال جمهوری‌ها و فروپاشی پیش می‌رود.

در همین راستا جنگ‌های بالکان شکل می گیرد که با دخالت آشکار جامعه جهانی خصوصاً ناتو، جمهوری‌ها موفق به کسب استقلال می‌شوند.

کوزووو داد گاه لاهه

کوزوو از ایالت‌های خودمختار یوگسلاوی پیشین است که بخشی از صربستان به شمار رفته و به این دلیل که اکثریت آن را آلبانی تبارها تشکیل می دهند و مسلمان هستند همواره سیاستی استقلال طلبانه داشته و با دولت مرکزی این کشور در ستیز بودند.

پس از جنگ‌های بالکان، مردم کوزوو نیز خواستار استقلال و جدایی از صربستان گردیدند.

ولی صرب‌ها که منطقه کوزوو و از نظر تاریخی و مذهبی اهمیت خاصی برای آنها دارد هیچگاه استقلال آنها را نپذیرفته و همواره سعی کرده‌اند از طریق سرکوب مانع تحقق این خواسته شوند.

کوزوو ناحیه‌ای خودمختار در جنوب غربی صربستان است. این منطقه در قرن نهم به تصرف بلغارستان در آمد تا این که در قرن دوازدهم صربستان آن را از بلغارها پس گرفت. ولی پس از جنگ کوزوو که در سال ۱۳۸۹ رخ داد این منطقه تا سال ۱۹۱۳ تحت سلطه و اشغال امپراتوری عثمانی قرار داشت. به همین دلیل **عثمانی‌ها** سعی در گسترش اسلام در این منطقه نمودند که آثارش را در آلبانی و کوزوو شاهدیم. در سال ۱۹۱۳ کوزوو میان صربستان و مونته‌نگرو تقسیم گردیده اما درنهایت در سال ۱۹۱۸ که کشوری به نام یوگسلاوی تشکیل شد به آن ملحق گردید.

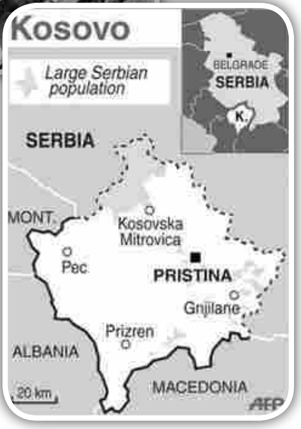

پس از جنگ دوم جهانی که قدرت به کمونیست‌ها سپرده شد به صورت ناحیه خودمختار در آمد.

درجریان جنگ باعثمانی‌ها در سال ۱۳۸۹، **سلطان مراد اول پادشاه عثمانی**، صرب‌ها و متحدانشان را در کوزوو شکست داد. در سال ۱۴۴۹ نیز یکبار دیگر سلطان مراد چهارم مجارها را در کوزوو با شکست مواجه ساخت.

الحاق به صربستان و تبدیل به ایالت خودمختار در یوگسلاوی کمونیست همراه با سیاست اسلام‌زدایی مارشال تیتو، اختلافات میان آلبانی‌تبارها با بلگراد را تشدید کرد.

از روزی که **میلوسوویچ** به ریاست جمهوری صربستان رسید شرایط برای مردم کوزوو سخت‌تر شد زیرا او در سال ۱۹۸۹ قانون اساسی صربستان را تغییر داد که در آن خودمختاری کوزوو به حداقل رسید. در آن زمان «**ابراهیم روگووا**» اقدام به تشکیل دولت موقت می کند. اما صرب‌ها بر شدت سرکوبها می‌افزایند. سرکوبها از سال ۱۹۹۸ به‌دستور میلوسوویچ شدت بیشتری می گیرد. مردم کوزوو نیز برای مقابله، ارتش آزادیبخش کوزوو را ایجاد می کنند که نمی‌تواند در مقابل هجوم صرب‌ها ایستادگی کند.

عاقبت در مارس ۱۹۹۹ ناتو دخالت کرده و با بمباران صرب‌ها آنها را وادار به عقب‌نشینی می کند. در این سال شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه ۱۲۴۴ را به تصویب می‌رساند که در آن تشکیل دولت موقت تحت نظارت سازمان ملل پذیرفته می‌شود. همچنین حق تمامیت ارضی صربستان محفوظ نگه داشته می‌شود. در این راستا در سال ۲۰۰۱ شورای موقت منطقه کوزوو آغاز به کار کرده و در ۱۷ فوریه ۲۰۰۸ مجمع ملی کوزوو رسماً استقلال این سرزمین را اعلام می‌دارد که با مخالفت صربستان و روسیه مواجه می‌شود.

در ۱۰ فوریه ۲۰۰۶ «**فاتمیر سجدیو**» به ریاست جمهوری کوزوو انتخاب می‌شود و در ۹ آوریل ۲۰۰۸ قانون اساسی این کشور به تصویب می‌رسد که از ۱۵ ژوئن همان سال اجرا می‌شود.

کوزوو ۱۰۸۸۷ کیلومتر مربع مساحت و ۲ میلیون و ۱۲۷ هزار نفر جمعیت دارد که ۹۰ درصد آنها را آلبانی تبارها تشکیل می‌دهند. این کشور جدید از ۱۱ بخش تشکیل شده است. چند هفته قبل پس از مدتها دیوان بین‌المللی دادگستری لاهه با صدور حکمی صراحتاً بر این مساله تاکید می‌ورزد که «اعلام استقلال کوزوو ناقض حقوق بین‌المللی نیست.»

«**اووادا**» رئیس دیوان در این باره می گوید «تصویب اعلامیه استقلال کوزوو هیچ یک از قوانین موجود در حقوق بین‌الملل را نقض نکرده است.» این دیوان اینگونه نتیجه گیری می کند که استقلال کوزوو در ۱۷ فوریه ۲۰۰۸، نه حقوق بین‌المللی و نه قطعنامه ۱۲۴۴ شورای امنیت را نقض نکرده است.

پس از آن **بان کی‌مون** دبیر کل سازمان ملل درباره هر گونه اقدام تحریک آمیز هشدار داده و اعلام می‌دارد «استقلال کوزوو به معنای نقض حقوق بین‌الملل نیست.»

اما «**سجدیو**» رئیس جمهوری کوزوو در پی اعلام حکم دادگاه لاهه، خواستار به رسمیت شناخته شدن کشورش از سوی جامعه بین‌المللی می‌شود. او اعلام می‌دارد «این تصمیم درنهایت تمامی تردیدهایی را که کشورهایی که هنوز استقلال کوزوو را به رسمیت نشناخته‌اند می‌توانستند داشته باشند از بین می‌برد.»

آمریکا ضمن استقبال از رأی دادگاه لاهه از کشورهای اروپا می‌خواهد این تصمیم را تایید کنند. این درخواست در شرایطی اعلام می‌شود که ۶۹ کشور آن را به رسمیت شناخته‌اند.

سازمان ملل در بیانیه‌ای در این ارتباط عنوان کرده: «گرچه ما تلاش بسیاری کردیم از طریق مذاکرات مستمر، کوزوو به عنوان یک بخش مستقل در خاک صربستان پذیرفته شود اما همه تلاشها در این زمینه با شکست مواجه شد، لذا تنها گزینه‌ای که باقی ماند گزینه استقلال بود.»

ولی پارلمان صربستان در بیانیه‌ای اعلام می‌دارد که هرگز استقلال کوزوو را نخواهد پذیرفت. در جلسه فوق‌العاده ۱۲ ساعته پارلمان با ۱۲ رأی موافق و ۲۶ مخالف، استقلال کوزوو رد می‌شود.

«**تادیچ**» رئیس جمهوری صربستان در پارلمان کشورش می گوید «بلگراد هرگز کوزوو را از دست نخواهد داد و رأی دادگاه لاهه در مورد استقلال کوزوو پیامدهای جهانی به همراه خواهد داشت.»

در قطعنامه پایانی، پارلمان از طرحهای دولت برای حرکت در مسیر انجام مذاکرات در مورد شرایط کوزوو از طریق مجمع عمومی سازمان ملل در ماه سپتامبر حمایت می کند.

صربستان متکی به حمایت‌های روسیه است که با استقلال کوزوو مخالف بوده و سعی کرده در شورای امنیت سازمان ملل نیز نارضایتی خود را آشکار سازد ولی این مخالفت‌ها نتوانسته مانع گرایش کشورها در به رسمیت شناختن کوزوو شود. به این ترتیب کشور دیگری در منطقه بحران زده بالکان شکل می گیرد و ضربه دیگری بر پیکر یوگسلاوی فروپاشیده و صربستان وارد می‌شود که به دلیل افراط گرایی **صرب‌ها** و **میلوسوویچ** به این بلا دچار شده است. ■

کسی که گفتارش فراوان است ملامت زده است

حضرت امیر(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

لطفاً شکایت کنید

** با همین قوانین موجود نیز می توان این شرکت را به پای میز محاکمه کشید و خسارت میلیاردها تومانی خود را مطالبه کرد*

مشهورترین شرکت ایرانی که به ساخت و واردات خودروهای سنگین در ایران مشغول است، مجموعه‌ای است از همکاران گروه ایران خودرو به نام «ایران خودرو دیزل». شرکتی که چند سال قبل تصمیم گرفت گام بزرگی بردارد تا هزاران کامیون فرسوده و از توان افتاده‌ای را که در جاده‌های ایران حرکت می کردند، از چرخه فعالیت خارج کند و کامیونها و تریلی‌های نو را جایگزین کند. تصمیمی که تا اینجا حمایت و تبریک همگان را به دنبال داشت، اما مدیران وقت شرکت پس از بررسی ها به این نتیجه رسیدند که شرکت توان تولید خودروهای سنگین مورد نیاز را ندارد و بهترین انتخاب در چنین شرایطی واردات خودروهای سنگین از خارج است، اما قیمت بالای خودروهای با کیفیت خارجی یا محدودیت های سیاسی که در خرید این دست خودروها ایجاد شده بود باعث شد تا تصمیم گیران شرکت به دنبال یافتن خودروهای سنگین خارجی با قیمتی سبک و قابل دسترس باشند. جستجویی که به کشور چین و تریلی های «هوو» ختم شد. نزدیک به سیزده هزار دستگاه از این محصول به سرعت خریداری و وارد شد و با توجه به اینکه بهای این نوع تریلی‌ها در مقایسه با انواع مشابه ارزیابی حتی از نصف هم کمتر بود و شرکت معروف وارد کننده با شیوه فروش اقساطی آنها را به گردانندگان و کامیونداران عرضه کرد، در مدت زمان کوتاهی، این هزاران خودروی سنگین چینی در ایران به فروش رفت و وارد جاده های ایران شد. اما تنها فرصت کوتاهی لازم بود تا تصادفات پی‌درپی در جاده‌های ایران روی دهد و کارشناسان تصادفات علت آن را نقص فنی همین هزاران خودروی سنگین وارداتی اعلام کنند. اینکه سیستم ترمز این خودروها توان کنترل خودرو را ندارد و در موقعیت های سخت، خودرو از اختیار راننده خارج شده و دهها و صدها کشته و زخمی را به بیمارستانها تحویل می دهند. پس از اعلام رسمی این نظرات کارشناسی از سوی راهنمایی و رانندگی بلافاصله رسانه ها هم موضوع را بارها و بارها نوشتند و گفتند تا از آمد و رفت این خودروهای خطرناک در جاده‌ها جلوگیری شود. نتیجه این شد که واردات این نوع خودرو متوقف گردید و شرکت وارد کننده متعهد شد تا با نصب سیستم ترمز قوی‌تر بر خودروهای وارد شده مشکل را تا حدودی ترمیم کند. با این مرهمی که بر زخم گذاشته شد دیگر کمتر کسی سراغی از این تریلی‌ها و تعداد کشته‌ها می گرفت و روند اصلاح ترمزها هم چندان از سوی رسانه‌ها دنبال نشد تا اینکه در تصادفی تاسف‌بار ۱۷ کشته بر زمین ماند و کارشناس یکبار دیگر نقص ترمز تریلی هوو را باعث این سانحه اعلام کرد. یک روز بعد هم راهنمایی و رانندگی نیروی انتظامی طی خبری یازده درصد کل کشته‌شدگان تصادفات خودروهای سنگین را در اثر ورود این نوع تریلی‌ها و نقص فنی آنها دانست والبته این بار کارشناسان راهنمایی و رانندگی پیشنهاد کردند با توجه به سابقه موضوع، راه‌حل ممکن این است که از این خودرو به عنوان کِشنده و تریلی در

مرگ یک بزرگراه خلوت

** پیش بینی‌های کارشناسان ترافیک شهرداری درباره این پروژه، ظاهراً باید یکبار دیگر با دقت بیشتری مورد بررسی و بازرسی قرار بگیرد*

شهردار تهران می گوید توجه شهرداری باید به شهروندانی باشد که برای حمل و نقل زیر آفتاب و باران می‌ایستند و با این جمله به سرعت در حال پیش بردن طرحهایی برای روان‌سازی حمل و نقل عمومی در پایتخت است که یکی از مهمترین آنها نیز از نظر شهرداری راه‌اندازی خطوط اتوبوس تندرو است.

با همین هدف از ماه گذشته بزرگراه چمران در دو مسیر شمال و جنوب، زیر عملیات عمرانی قرار گرفت و دو خط عبوری این بزرگراه از اختیار خودروهای شخصی خارج شد و برای استفاده اتوبوسهای تندرو اختصاص یافت، در حالی که هنوز این اتوبوسها در این خط به راه نیفتاده‌اند. تا بازگشایی مدارس حدود ۲ ماه باقی مانده و اتوبوسها هم به کار نیفتاده‌اند اما بزرگراه چمران که تقریباً در بخش عمده‌ای از مسیر خود، یک بزرگراه روان و کم‌ترافیک یا بدون ترافیک در تهران بود، این روزها به یکی از پرترافیک‌ترین بزرگراههای شهر تبدیل شده که تقریباً در تمام طول روز از این ترافیک سنگین تازه ساز رنجور است. از سوی دیگر با توجه به محدودیت مسیر و اینکه در پایان بزرگراه خط

سومین آلودگی

** دولتی بودن نهاد استاندارد در ایران، شاید مهمترین علت ادامه حیات و حتی تولد شایعاتی از این دست است*

یکی از معروف‌ترین و ثروتمندترین وزارتخانه‌های کشور، در اطلاعاتی کارشناسانه که برای کارمندان خود فراهم کرده، فهرستی از شرکتهای تولید آبهای معدنی را تهیه کرده و به کارمندانش اعلام کرد تنها از محصولات این شرکتها استفاده کنند چرا که براساس آزمایشات انجام شده، دیگر کارخانجات آب معدنی که نام آنها در این گزارش آمده محصولاتی با کیفیت پایین تولید می کنند. پس از اعلام وزارت بهداشت مبنی بر وجود اشکالاتی در آب شرب تهران و تکذیب‌های بعدی استانداری تهران و شیوع این شایعه که برخی تولید کنندگان آبهای معدنی برای فروش محصول خود باعث دامن زدن به اخبار ناسالم بودن آب تهران شده‌اند، این بار یک وزارتخانه دولتی دیگر البته نه به آشکاری آنچه وزارت بهداشت اعلام کرد اما با کمی پنهان کاری، بسیاری از آب معدنی های موجود را هم فاقد

جاده‌ها اســتفاده نشــود و با کاستن از ظرفیت بار آن از این محصول خطرناک تنها برای حمل بارهای ســبک و به عنوان کامیون در ایران بهره‌برداری شــود. از این پیشــنهاد و از حوادث روی داده اخیــر می‌توان نتیجه گرفت روند ایمن‌ســازی ترمــز این خودروها به نتیجه مطلوبی نرســیده و سیزده هزار مالک و راننده این نوع خودرو هم به دلیل مسایل مالی، حاضر به کنار گذاشتن خودروهایی که تنها چند سال از خریدن آنها می گذرد نیستند. در چنین شرایطی که شرکت وارد کننده هم با ســکوتی مرگ آفرین در مقابل این حوادث تلخ سکوت می کنــد، حادثــه دیدگان از این خــودرو باید بدانند با توجه به قوانین رســمی کشــور و با تکیه بر قواعدی که در بخش مســوولیت مدنی در حقوق ایران، سالهاست که برای دادگاههای ایران شــناخته شده است، ایشان می‌تواننــد علیه شــرکت وارد کننده ایــن خودروهای ســنگین به دادگستری شکایت کرده و تقاضای گرفتن خســارت کنند چرا کــه در عمل این شــرکت با وارد کــردن چنیــن خودروهای ناقص و خطرناکی ســبب ایجاد این حوادث گردیده اســت، شــاید بتوان امیدوار بود با ورود دســتگاه قضایی و دیده شــدن برق شمشیر عدالت، کســانی که از ســود فراوان وارد کردن سیزده هزار خودروی سنگین خارجی بهره‌مند شده‌اند، امروز پس از پرداخت خســارت آســیب دیدگان مشکل را برای همیشه چاره کنند.

■

ویژه اتوبوسهای تندرو ایجاد نشده و حتی پس از به راه افتادن اتوبوســها، آنهــا ناچارند در پایان بزرگراه، وارد همان مسیری شوند که خودروهای شخصی از آن عبور می کنند، می‌توان مطمئن بود در پایان بزرگراه، ترافیک به شــکل وخیم‌تری ایجاد شــود و این ترافیک به طور طبیعی به تمام بزرگراه ســرایت کند. باز شدن مدارس نیز به این مشــکل دامن خواهد زد به طوری که شــاید زمان آن فرارســیده کارشناســان ترافیک شهرداری بازنگــری جدی در مورد پیــش بینی‌های خود در این پروژه انجام دهند و یادشان نرود که شهردار قبلی تهران هم قصد ایجاد چیزی شــبیه همین طرح را در بزرگراه چمران داشت اما در زمان کوتاهی پس از اجرا، با دیدن نتایج عجیب آن، از ادامه طرح منصرف شد.

■

اســتاندارد کافی برای مصرف می‌داند و باعث شده اســت تا علامت ســوال پیش روی آبهای موجود در تهران هر روز بزرگتر شــود. به نظر می‌رسد تا زمانی که اداره اســتاندارد از دولت جدا نشده و بدون اعمال فشــار و اعمال نظر از ســوی قدرتهــای دولتی و تنها با تکیه بر نظر مســتقل کارشناســانش، به اعلام نظر نپردازد، هر چند روز یکبار باید منتظر شــنیدن خبر آلودگی برنج‌ها، روغن‌ها و آبهایی باشــیم که مردم با خیــال راحت مصرف می کردنــد و از آن روز به بعد تنها اتفاقی که می‌افتد آن اســت که با خیالی پریشان به مصرف ادامه دهند.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ
در باره زبان
صرف و نحو
فرهنگ فارسی
کتاب کوچه
فرهنگ
جدید

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

زبان دست‌ها

سعدی دانشمند می گوید:

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش به در آید

شکری که با زبان بیان می‌شود، شکر قولی است و شــکری که با دست انجام می گیرد، شکر فعلی است. یعنــی هنگامی کــه آفتابی عالمتاب بر مــا می‌تابد، خوب اســت که با زبان دهان بگوییم شــکر، و با زبان دســت نیز شــکر کنیم و کاری خیر انجــام دهیم...

اما بعد: زبان دســت‌ها، به‌ویژه آن دم که با ســخن گفتن چهره هماهنگ می‌شــوند، یک دنیا معنی پیدا می کنند که ما زبانشناســان برخی از آنها را کشــف کرده‌ایم. همه مردم برای تکمیل کردن منظورشــان از حرکات دســت‌های خود سود می‌برند. مثلاً وقتی کــه می‌خواهیم بگوییم: دختر بچــه کوچیکی دیدم که... یکی از دســت‌های خودمان را پایین می گیریم. هنــگام توصیف چیزی که بزرگ اســت، دســت‌ها را از هــم بــاز می کنیم. وقتی کــه می‌خواهیم آدرس بدهیم، دســت‌مان را به چپ و راســت و مســتقیم حرکت می‌دهیم. وقتی که کنار خیابان ایســتاده‌ایم و منتظر تاکسی هستیم، دست‌مان را در امتداد خیابان حرکت می‌دهیم یعنی: مســتقیم... اگر انگشت اشاره را در جهــت عقربه ســاعت بچرخانیم، یعنی میدون می‌خوره؟ اگر انگشــت اشــاره خود را اول در جهت عقربه ساعت و سپس در جهت خلاف عقربه ساعت حرکت بدهیم، یعنی میدون رو هم دور میزنی؟

برخــی از حرکات دســت، نمادین اســت. مثلاً اگر انگشــت شست و اشــاره را به هم بمالیم سپس انگشــت‌ها را به حالت گرفتــن لقمه در بیاوریم و به راســت بچرخانیم، یعنی قیمتش چنده؟ کســی که مشــتش را گره می کند و بالا می‌برد، یعنی مقاومت می کنم یا من قوی هســتم. کسی که با انگشت اشاره و انگشــت بزرگــش عدد هفت را نشــان بدهد، به علامت پیروزی اشــاره می کند این اشــاره از زبان انگلیســی به زبان ما راه یافته اســت زیرا victory یعنی پیروزی و اولین حرفش با v نوشــته می‌شــود. حرکات دســت‌ها چنان اهمیتی دارند که گاه جای زبــان دهــان را می‌گیرند. بــا کودکانــی که هنوز نمی‌توانند حرف بزنند، با اشــاره دســت می گوییم بیا! وقتی کسی را ناز می کنیم، داریم با او حرف‌های زیــادی می‌زنیــم. ناز کردن موی کســی با توجه به حالتی که او دارد، معنی پیدا می کند. مثلاً اگر کســی ناراحت است یا گریه می کند، با ناز کردن موهایش داریم می گوییــم: ناراحت نباش عزیزم! گریه نکن نازنینم! خودم ازت حمایت می کنم... وقتی که کسی ترسیده است، او را در آغوش می‌فشاریم و مویش را ناز می کنیم. یعنی نترس عزیزم... من اینجا هســتم. وقتی که موی کســی را ناز می کنیم و موی او را آرام دور انگشــت حلقه می کنیم و با انگشــت، گونه‌اش را نــوازش می کنیم، یعنــی دختر عزیزم تو رو خیلی دوس دارم. کشــیدن نشانه باضافه در هوا به معنی خط و نشان است. یعنی این خط ـــــــ این هم نشان ×... بســتن همه انگشت‌ها و بالا بردن انگشت اشاره بــه معنــی عدد یک یا به معنی اجازه گرفتن اســت. ضرب گرفتن با چند انگشت روی میز یا زانو یا ساعد بــا توجه به حالت روحی و عصبی شــخص، به معنی اضطراب یا شــادی یا انتظار است. **ضرب گرفتن با دو انگشــت روی چانه به معنی فکر کردن درباره چیزی است که جوابش را می‌دانیم ولی نمی‌دانیم آن را به زبان بیاوریم یا نه؟** همین حرکت اگر روی لب‌ها باشد، یعنی داریم مقاومت می کنیم که حرفی را نزنیم. اگر کســی چشــم‌هایش را ببندد و انگشــت اشاره یا شست خودش را وسط دو ابرویش بگذارد، یعنــی دارد فکــر می کند تا چیزی را بــه یاد بیاورد یا آن را تصور کند. کســی که کمی با خشــونت و با چهار انگشــتش سرش را بخاراند، یعنی کلافه است و ممکن اســت منفجر شــود و فریاد بکشد. کسی که تند تند مفاصل انگشتانش را می‌شکند و صدای ترق تروق آنها را در می آورد یعنی هم خســته اســت هم اشتیاق دارد کارش را زودتر تمام کند.

توضیح واضحات: کسانی که مواد مخدر مصرف کرده‌اند، پیوســته دماغ و گوش و ســر و گردن و کت و کــول خود را می‌خارانند. این کار در حوزه حرکات زبان بدن قرار نمی گیرد و جزو حرکاتی اســت که به حوزه پزشکی مربوط می‌شوند.

کسانی که نمی‌توانند به‌خوبی منظورشان را بیان کنند، از حرکات دســت کمک مــی گیرند و هر چه در بیان منظور ناتوان‌تر باشــند، حرکات دست‌شان بیشــتر می‌شــود. افرادی که خالی‌بندی می کنند، یا چیزی می گویند که خودشــان به آن اعتقاد ندرند، حرکات دست‌شــان بیشــتر و پر رنگ‌تر می‌شود و همــراه با این حرکات، کلماتی مانند به‌قول معروف، مثلــاً، به‌اصطلاح و... به زبــان می‌آورند و صداهایی از قبیل صاف کردن ســینه و ســرفه از آنها شــنیده می‌شــود. کســانی که اضطراب دارند و بی‌قرارند یا عصبانی هســتند، حرکات دست‌هایشــان بیشــتر می‌شود.

کســانی که احســاس امنیت می کننــد و اعتماد به‌نفس بالا و آرامش دارند، و درباره چیزی که حرف می‌زنند، دارای دانش و تســلط بالا هستند، حرکات دست‌هایشــان بسیار کم اســت و حتی ممکن است هیچ حرکتی نکنند. این حالت به شنونده نیز احساس آرامش می‌دهد و گوینده می‌تواند روی او نفوذ کند.

ادامه دارد

اندیشه کن آنگاه سخن گوی تا از لغزش بر کنار باشی ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

قلعه بالا و آمیختگی دو قوم عاشق

در این سفر دانش‌آموزان از نزدیک با نحوه شخم زدن و خیش از نزدیک آشنا شدند و مدتی نیز تفریحی با آن کار کردند.

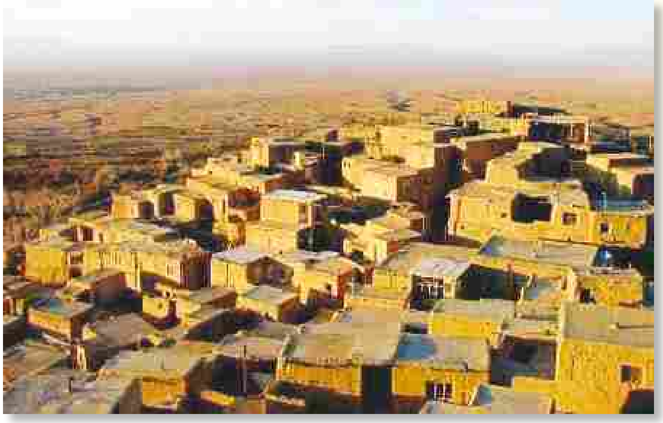

روستای کوهپایه‌ای قلعه‌بالا با مجموعه کم نظیری از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی یکی از روستاهای دیدنی استان سمنان است.

قلعه‌بالا، روستایی کوهپایه‌ای و از نوع روستاهای متمرکز است. منطقه مسکونی روستا روی ارتفاعی تپه مانند قرار گرفته که از یک سو، مشرف به دشت و از سوی دیگر تا دامنه‌های کوه مولدو پیش رفته است. بخش زراعی روستا از زمینهای کم شیب کوهپایه شروع می‌شود و به سمت دشت گسترش می‌یابد. زمینهای زراعی دور تا دور روستا را احاطه کرده‌اند (به غیر از بخشی از روستا که متصل به دامنه پر شیب کوه است).

بخش‌هایی از کوهپایه که شیب نامناسبی برای کشاورزی دارد، توسط اهالی روستا به صورت پله پله در آمده است و سطح جانبی هر صفّه (پله) با سنگ چین پوشانده شده است. از آنجا که خاکِ زیر کشت در اثر آبیاری و سایر عوامل اقلیمی به مرور زمان سست می‌شود، وجود این دیواره سنگ چین از ریزش حاشیه هر صفه جلوگیری می کند.

پله پله بودن زمین و کمبود فضای کافی برای حرکت تراکتور باعث می‌شود که این دسته از زمینهای زراعی را با خیش و چارپا شخم بزنند. با این حال برای شخم زدن زمینهایی که در دشت قرار دارند از تراکتور استفاده می کنند.

هر خیش با دو چارپا (گاو، الاغ یا قاطر) کشیده می‌شود و هنگام شخم زدن، دو نفر همزمان خیش را هدایت می کنند. یک نفر، ته خیش (تیغه‌ای که در زمین فرو می‌رود) را به سمت زمین فشار می‌دهد و نفر دوم، سر خیش را نگه می‌دارد و چارپاها را هدایت می کند.

در ابتدای ورودی غربی روستا، باغ های کوچکی دیده می‌شود. محوطه‌های کوچکی که با سنگ چین یا دیواره‌های خشت و گلی حصاربندی شده‌اند و تعداد محدودی درخت (همه از یک نوع، انار، انگور و ...) را در بر گرفته‌اند. وجود این باغهای کوچک و فرآورده‌های متنوعی که از انار، انگور و بادام تهیه می‌شود (رب انار، شربت انار، کشمش، خشکبار و ...) احتمال وجود تقویم باغداری را در روستا قوت می‌دهد. (تقویمی شامل موعد چیدن میوه‌ها، هرس کردن درخت‌ها، کاشتن نهال تازه و به تبع آن فعالیتهای دسته‌جمعی برای انجام این کارها که محتملاً جلوه‌ای آیینی به خود می گیرد.)

روستا دو گروه بزرگ خویشاوندی و هم خون را شامل می شود. کیقبادی ها (که به زعم اهالی روستا، عرب‌اند) و عجمی‌ها. با این حال در نگاه اول متوجه محله قومی نمی‌شوید (محله‌ای که مختص یک گروه هم خون باشد) و از طرف دیگر، تیپ چهره و گویش فارسی اهالی روستا، دو دستگی بارزی را تداعی نمی کند. پس به احتمال زیاد، کیقبادی‌ها و عجمی‌ها، در هم اختلاط داشته و دارند که به مرور زمان، تیپ چهره و گویش هر دو گروه را به هم نزدیک کرده است.

دانش آموزان از نزدیک با نحوه کار پارچه‌بافی در روستا آشنا شدند. به فن پارچه‌بافی، تانه‌بافی می گویند و به تناسب آن به دستگاهی که با آن تانه بافته می‌شود دار می گویند. دار تانه، یک دستگاه پدالی است که دو پدال دارد و با فشار دادن هر پدال و بالا آوردن پدال دیگر، تارها یکی در میان از هم باز می‌شوند و بافنده پود را از میان آنها عبور می‌دهد. بر خلاف دار فرش که یک چارچوب چوبی یا فلزی است، دار تانه معمولاً فاقد چارچوب است و بیشتر اجزای آن با تسمه و طناب به هم متصل می‌شوند و دار نیز با دو طناب از سقف آویخته می‌شود. وجود این تسمه‌ها به تانه‌باف امکان می‌دهد که به تناسب اندام و جثه خود اندازه دستگاه را تغییر دهد.

قلعه بالا سه گورستان دارد که هر سه در حاشیه جنوبی قرار دارند. یکی از گورستانها قطعه زمین نسبتاً مسطحی است در جنوب روستا و در دامنه کوه. دومی در اطراف بقعه امامزاده ابوالحسن (تنها امامزاده قلعه بالا) در کنار جاده‌ای خاکی که روی دامنه کوه امتداد می‌یابد و از جنوب غربی به روستا متصل می‌شود (با کمی فاصله از بخش مسکونی) و سومی در محل اتصال جاده مذکور به جنوب قلعه بالا.

روی هم رفته، دسته بندی اهالی روستا به دو گروه خویشاوندی عجمی و کیقبادی، در ریخت روستا نمایان نیست و این دو دستگی بیشتر از هر چیز در نام و شهرت ساکنین به چشم می خورد. این نشان می دهد که این دو گروه، روابط زیادی (کاری، خویشاوندی و ...) با هم دارند که نیازی به تمایز از هم احساس نکرده‌اند. چه در محل سکونت، چه در محل دفن مرده‌ها و چه در مسجد (روستا یک مسجد دارد).

قالی‌بافی و پارچه‌بافی در قلعه‌بالا زنده نیست، اما هنوز در روستا، بافنده آشنا به فنون، شیوه و ابزار کار وجود دارد که از قضا زیاد هم مسن نیستند. پیداست که تا همین اواخر مردم روستا قالی می‌بافتند. یک نمونه قالی قطع کوچک (حدوداً یک متر در یک و نیم متر) در نمایشگاه صنایع دستی روستا به نمایش گذاشته شده بود و زن میانسالی که آن را بافته بود هم در نمایشگاه حضور داشت. طرح قالی، لچک – ترنج ناهمسو بود و نقش مایه گلدانی در دو سوی ترنج دیده می‌شد. رنگ کف قالی (زمینه قالی)، آبی تیره (در اصطلاح محلی لاکی) بود و طیفی از رنگهای قهوه‌ای، سبز و زرد با درجات متفاوتی از روشنایی و تیرگی در آن دیده می‌شد. اما رنگ قرمز و مشتقات آن اصلاً در نقش قالی حضور نداشت که به طرح قالی جلوه‌ای سرد می‌دهد. طبق گفته بافنده قالی، گره‌ای که در بافت قالی به کار رفته بود، گره نامتقارن یا گره فارسی است. در این گره نخ پرز دور یک تار می‌پیچد و از زیر تار مجاور آن عبور می کند.

آمیختگی مناظر زیبای کوهستانی و چشم‌اندازهای اغواکننده سرابهای کویری، از جلوه‌های کم‌نظیر طبیعت روستای قلعه‌بالا است

تجربه حضور در یک پارک ملی و زندگی

روستای قلعه‌بالا با ۱۵۰ خانوار و حدود ۵۰۰ نفر سکنه، مکان سفر ۴ روزه ۱۶ دانش آموز دختر و پسر ۸ تا ۱۱ ساله یک مدرسه مشارکتی بود. آنها در این سفر فرصت یافتند از یکی از مجموعه‌های بسیار ارزشمند و یکی از وسیع ترین مناطق تحت حفاظت ایران (پارک ملی توران) بازدید کنند. در طول مسیر یکی از متخصصین حیات وحش در خصوص پستانداران منطقه، گونه‌های در معرض انقراض، منقرض شده و تفاوت پلنگ و یوز با آنها صحبت نمود. پس از تلاش برای مشاهده گور ایرانی یکی از پستانداران شاخص منطقه، دانش آموزان موفق به مشاهده آن با دوربین چشمی از فاصله مناسبی شده و ویژگیهای ظاهری آن از جمله اینکه گور ایرانی برخلاف تصور مردم راه راه نمی باشد را شناختند همچنین آنها با روشهای شناسایی پستانداران در طبیعت با مشاهده ردپا، سرگین آشنا شدند، در این خصوص بعضی از آنان اطلاعات خوبی داشتند. با بچه‌ها در خصوص شغل محیط‌بانی و زحمات این گروه در راستای حفاظت و امنیت منطقه نیز صحبت شد.

جاذبه های گردشگری

همجواری این روستا با دشتهای دلبر و علی‌انگر از ویژگیهای ممتاز روستای قلعه‌بالا است. این دشتها از مناطق حفاظت شده ملی است و از زیستگاه‌های یوزپلنگ و گورخر آسیایی می‌باشند.

آمیختگی مناظر زیبای کوهستانی و چشم‌اندازهای اغواکننده سرابهای کویری، از جلوه‌های کم نظیر طبیعت روستای قلعه‌بالا است. پشته‌های پهن، کوههای کم ارتفاعی هستند که سطح صافی دارند و از جمله جاذبه‌های بدیع محسوب می‌شوند. دره مار و چشمه‌های قدس و معصوم از نواحی تفرجگاهی این روستا است.

امامزاده سید محمد و امامزاده پیر سید، از اماکن زیارتگاهی روستای قلعه‌بالا هستند و مورد احترام مردم می‌باشند.

موسیقی مورد علاقه مردم روستای قلعه‌بالا، ترانه‌ها و نغمه‌های محلی است که غالبا در جشنها و مراسم عروسی خوانده و نواخته می‌شوند.

قالی، از عمده‌ترین محصولات صنایع دستی این روستا است که در طرحهای زیبا و به دست زنان هنرمند بافته می‌شود.

بیشتر مردم روستای قلعه بالا از پوشاک محلی استفاده می کنند.

هفت سنگ و الک دولک (چوکالسو بازو) از بازیهای رایج مردم این روستا است. مهمترین سوغاتی‌های روستای قلعه‌بالا شامل فلفل، زیره سبز، کنجد، تخمه آفتابگردان و دیگر محصولات صیفی و باغی است.

انواع اشکنه، ماست جوش، قوروتی (کشک بادمجان) آبگوشت و آش ترش از معروفترین غذاهای محلی روستای قلعه بالا است.

روستای قلعه بالا از طریق شهرهای شاهرود، میامی و بیارجمند با جاده‌ای آسفالت قابل دسترسی است.

■

طنزوارده

تورم یک رقمی، نه ۳ رقمی

چندی قبل جناب وزیر فرمودند تورم یک رقمی شد. بنده هم معتقدم که حق با جناب وزیر است و ما بندگان خدا باید به اندازه حقوقمان حرف بزنیم و نباید شایعات اوبامای ملعون و کلینتون بدحجاب را باور کنیم که در ایران تورم سه رقمی است (مرگ بر آ — ان - اس).

دلیل شایعه‌سازان این است که مثلاً در سال ۸۶ با چهل هزار تومان باطری ماشین را می‌شد عوض کرد و در سال ۸۷ با شصت هزار تومان و در سال ۸۹ با هشتاد هزار تومان. پس تورم ۱۰۰ درصد شد و ۱۰۰ هم یک عدد ۳ رقمی است در حالی که این شایعه‌سازان نمی‌دانند که این استدلال از پایه غلط است. اولاً نباید ۱۰۰ را عددی بنویسیم. بلکه باید نوشت «صد» و کلمه صد دوحرفی است و نه سه حرفی.

پس استدلال آنان درست نیست (مرگ بر آ - ان - اس) ثانیاً چون اقتصاد جهان با هم و پیوستگی دارد و کالاها با کیفیت تر و بهتر می‌شوند و قاعدتاً گرانتر می‌شوند این افزایش مثل افزایش نرخ بهره بانکی (همان نزول بانکی سابق) از پنج درصد زمان طاغوت (که حرام اندر حرام بود) به بهره ۲۵ درصد زمان فعلی (که حلال اندر حلال است) برای کمک به قشر زحمتکش کارگر و اضافه حقوق و بیمه خدمات درمانی و پزشک خانواده و پزشک دهکده (که اخیراً مجدداً سریال تلویزیونی آن را زیارت می کنیم) یک سرمایه گذاری اجتماعی به حساب می آید و اصلاً نباید آن را تورم نامید (مرگ بر آ — ان - اس). ثالثاً مگر می‌شود تصور کرد که جناب وزیر حرف ناحسابی می‌زند؟! نخیر. حال اگر اجازه بدهید کمی از نظر ادبی و دستور زبان پارسی به حقانیت سخن جناب وزیر بپردازیم:

کلمه وزیر از وزر (= وبال) مشتق شده یعنی تمام نقایص برنامه جناب رئیس را به گردن می گیرد. برخی می گویند که شاید این کلمه از ازار، به معنای شلوار مشتق شده باشد یعنی به جناب رئیس را پوشش می‌دهد و یا به تعبیر مرحوم استاد یزدگردی در سنه ۱۳۳۸ که فرمودند کلمه وزیر عربی نیست بلکه فارسی است،

از کلمه (وردست یا دستیار) گرفته شده باشد به همین خاطر است که می گویند وزیر دست راست و وزیر دست چپ... که در هر حال چون دستیار حاکم یا رئیس یا سلطان به حساب می آید پس حتماً دروغ در کارش نیست.

رابعاً شایعات کلینتون بدحجاب ملعونه از پایه بی‌اساس است. این دشمنان قسم خورده چون نمی‌توانند راحتی و شکوفایی ما را ببینند، به مزدوران داخلی خود تعلیم می‌دهند که شایعه پراکنی کنند، اینان توجه نکردند که آن جناب وزیر دیگر فرمودند که در چاپ اسکناسها می‌خواهند ۳ صفر کم کنند در آن صورت هزار تومان می‌شود یک تومان شما توجه کنید در این صورت اگر یک کالا قیمتش صد هزار تومان بوده است حالا می‌شود فقط صد تومان. آنوقت چطور می‌توانیم از تورم صحبت کنیم؟ (مرگ بر آ — ان - اس)

خلاصه آن هنگامی که مرحوم استاد نفیسی کتاب دستور الوزراء خواندید را تصحیح و چاپ می کردند جناب وزیر «تورم زدای» ما هنوز به دنیا نیامده بودند و یا وقتی که خود بنده کتاب دستورالوزرا را در چهل سال پیش تصحیح و چاپ می کردم شاید جناب وزیر تورم زدای ما تازه داشتند «آب بابا» را مشق می‌فرمودند ولی معجزه روزگار همین بس که توانستند علیرغم تورم جهانی و بیکاری و صدها معضل و مشکل دیگر شر تورم را از سر ما جماعت عوام کم کنند و آن را از سه رقمی به یک رقمی تبدیل کنند، و آ — ان - اس، یعنی آمریکا، انگلیس و اسراییل را به خاک سیاه بنشانند!

دکتر اسماعیل واعظ جوادی - آمل

ناامیدی یعنی دوست نداشتن خود، دیگر هیچ

● ژیلبر ژزورون

دکتر بهمن بهروزی

پرسشی که در ذهن همه انسانها در موارد گوناگون شکل می‌گیرد این است که:

ما فردی عادی هستیم؟

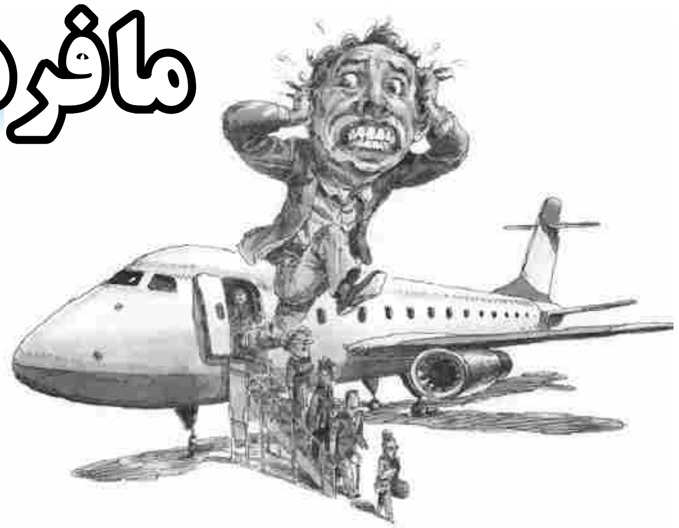

انسان و مشکلات او

همه ما علاقه‌مندیم به اینکه خود را انسانی عادی بدانیم اما حتی محافظه‌کارترین و راست و صاف‌ترین انسانها هم در میان ما، دارای عادات عجیب و غریبی می‌باشند که البته چنین هم باید باشد چرا که ما همه انسانی بیش نیستیم. چنانکه یکی از متفکرین معاصر گفته است: «نرمال فقط یکی از سیکل‌های ماشین لباسشویی است و بس...» بنابراین همه ما دارای عادات غیرعادی هستیم اما برای برخی این عادات غیرعادی، ایجاد نگرانی و ناراحتی می‌کند تا آنجا که این عادات شخصیتی را در چارچوب پرسش‌هایی قرار داده و آن را مطرح ساخته‌اند تا پاسخ قانع کننده‌ای را درخصوص مشکلات خود دریافت کنند. به این مشکلات توجه کنید.

وحشت از پرواز

من از پرواز وحشت دارم. البته اجازه بدهید این گفته را تصحیح کنم، پرواز بالفطره آزاری به من نمی‌رساند، اما من نمی‌توانم تحمل کنم که زمانی که هواپیما بر زمین می‌نشیند، به سرعت درها باز نمی‌شوند و من احساس می‌کنم که در یک محیط وحشتناک به دام افتاده‌ام. عرق تمام وجودم را فرا می‌گیرد، قلب من شروع به تپش می‌کند و احساس می‌کنم که هر لحظه می‌خواهم فریاد برآورم. درواقع این مشکل به قدری مرا آزار می‌دهد که هیچ سفری را به اندازه کافی دارای ارزش نمی‌بینم که خودم را با چنین شرایطی مواجه کنم. اما همسرم به شدت از من دلخور شده است و تصور می‌کند که من می‌توانم این عادت را کنار بگذارم. آیا چیزی هست که به من کمک کند؟

مشکل عدم کنترل

آری، البته شکی نیست که در بسیاری از فرودگاههای پرترافیک و پررفت و آمد یک هواپیما برای اینکه نوبت پرواز دریافت کند و یا پس از نشستن اجازه خارج شدن مسافران را به آن بدهند، زمان طولانی را سپری می‌کند که حتی مسافران بدون مشکل را هم کلافه می‌کند. اما مشکل شما از آنجا ناشی می‌شود که مستقیماً هدایت هواپیما را برعهده ندارید. که درواقع همان عدم کنترل است و این فقدان کنترل با یک مشکل دیگر که ترس از فضای بسته نام دارد (**کلاستروفوبیا**) درهم می‌آمیزد. در چنین شرایطی آنچه که می‌تواند به شما کمک کند تمرین کردن است. درواقع ایجاد کردن شرایطی مانند یک هواپیمای دربسته یا نشستن در یک فضای کوچک برای مدت نسبتاً طولانی.

حال در اینگونه مواقع باید سعی کنید تا ذهن خود را معطوف امر دیگری کنید. یعنی زمانی که در فضای کوچک و بسته‌ای برای تمرین نشسته‌اید، شروع به خواندن کتاب یا مجله کنید و یا با بازیهای فکری که تلفن همراه شما دارا می‌باشد، خود را مشغول کنید. این مشغولیت ذهنی در فضایی که تنها از آن متنفر هستید، بسیار کمک کننده است. حال پس از چند تمرین، حرکت را در شرایط واقعی و در یک هواپیما که روی زمین نشسته و حرکت نمی‌کند، انجام دهید و از طرفی هم اجازه ندهید که چنین مشکلی شما را از سفر کردن بازدارد و یا از همه بدتر دچار مشکلات زناشویی و زندگی مشترک کند.

تنفر از ایستادن

من از اینکه پاهایم زمین را لمس کنند متنفرم. البته هنگام راه رفتن همه چیز خوب است. اما در زمان ایستادن، این احساس عجیب را دارم که در داخل شکمم دچار ناراحتی شده‌ام. و از همه بدتر زمانی که نزدیک یک صندلی هستم. در چنین موقعی اصرار عجیبی را در ذهن خودم احساس می‌کنم که پاهایم را از روی زمین بردارم. این مشکل آزاردهنده از چیست؟

آرامش و اضطراب

اگر تنها در زمانی که راه می‌روید، آرام هستید، به معنای آن است که در طی روز و در اکثر زمانها شما دچار اضطراب می‌شوید. درواقع شرحی که شما می‌دهید از نوعی مسخ شدن از جانب شما خبر می‌دهد. مردم معمولاً مسخ شدن را نوعی عادت مشکل‌ساز می‌شناسند در حالی که در واقعیت، بیشتر از یک عادت می‌باشد. حال در شما این حالت مسخ شدنی که دارید باید یک دلیل منطقی هم داشته باشد و به احتمال قوی این در رابطه با نظافت است. شما از اینکه پایتان روی زمین باقی بماند و جرم یا میکروب وارد آن شود واهمه دارید. درواقع ترس شما درباره نظافت یک ترس واقعی است، اما اینکه اگر پایتان روی زمین باشد، از نظر نظافت دچار مشکل می‌شوید، با واقعیت وفق نمی‌دهد. بهترین تمرین در چنین مواقعی تمرین ایستادن روی زمین است. با این تفاوت که در هر روز زمان ایستادن خود را افزایش دهید. برای مثال شما از زمانهای پنج دقیقه‌ای در طی روز شروع می‌کنید. مثلاً در سه نوبت و هر نوبت پنج دقیقه روی زمین به حالت ایستاده قرار می‌گیرید. در روز دوم این زمان را به هفت دقیقه افزایش بدهید. و دو روز در این زمان باقی بمانید. آنگاه در روز چهارم به نوبت‌های ده دقیقه‌ای برسید. درواقع این نوبت‌های متعدد در طول روز به آن دلیل است که تنها در نوبت اول فشار اصلی را حس می‌کنید و در نوبت‌های بعدی در همان روز فشار کمتر می‌شود. اما با افزایش زمان درواقع مغز شما با مشکلی که آن را مسخ کرده مبارزه می‌کند و بدانید که در چنین مبارزه‌ای همواره پیروزی از آن شما است چرا که سرانجام زمان را به نقطه‌ای افزایش می‌دهید که مسخ در آن راهی ندارد.

با خودم صحبت می کنم

من نه با خودم بلکه درباره خودم همواره صحبت می‌کنم. یعنی خودم را همواره یک شخص سوم تلقی می‌کنم و سپس آنچه را که انجام می‌دهم در ذهن به خودم می‌گویم. مثلاً هنگامی که برای خرید به فروشگاه می‌روم در ذهن به خود می‌گویم: «و حالا او وارد فروشگاه می‌شود تا خرید کند.» و یا: «حالا یک بسته گوشت را انتخاب می‌کند...» هیچگاه این صحبت با صدای بلند نیست بلکه تنها در ذهن است. ضمناً باید بگویم که قبلاً این موضوع کمتر بود، اما حالا بیشتر شده و به آن هم بیشتر فکر می‌کنم. آیا عقلم را از دست می‌دهم؟

عادت بزرگان

شما مشکلی شبیه به بسیاری از بزرگان علم و اندیشه دارید. شارل دوگل، گاندی و چرچیل هم به گونه‌های مختلف با خودشان صحبت می‌کردند. دلیل آنهم این است که اینان نیاز داشتند تا مطالب و برنامه‌های مهم را در ذهن مرور کنند و آنقدر غرق این عادت می‌شدند که خودشان را هم در درون این سناریوها قرار می‌دادند. البته اغلب ما انسانها در مقاطع مختلف خودمان را مخاطب قرار می‌دهیم. بخصوص زمانی که برای کار مهمی با کسی یا مقامی قرار داریم و قبل از قرار سناریوهای مختلف را

در ذهن مرور می کنیم. از جمله اینکه چه می گوییم و یا چه جوابی می‌دهیم و یا چگونه می‌خواهیم طرف را تحت تاثیر قرار دهیم. بنابراین باید به شما گفته شود که این کار نه‌تنها یک اشکال نیست، بلکه به معنای آن است که ذهنی خلاق دارید و می‌خواهید به بهترین شکل از آن استفاده کنید. همانگونه که گفته شد اکثریت بزرگان علم و ادب، چنین عادتی داشته‌اند، بنابراین نمی‌توان از آن به عنوان یک مشکل عقلی و ذهنی یاد کرد. اگر دوباره چنین ذهنیتی به شما دست داد و درباره حرف زدن با خودتان یا راجع به خودتان شک کردید، با همان سیستم و تکنیک خودتان چنین جواب بدهید:

«او (یعنی شما) درباره مشکل خود نامه نوشت و از بزرگان علم روانشناسی سوال کرد که آیا مشکلی دارد؟ و به او پاسخ دادند که هیچ مشکلی ندارد و بسیار هم ذهن خلاقی دارد!...»

مادری با علائق متفاوت

من مادر دو فرزند هستم، یک پسر و یک دختر. من همواره به پسرم بیشتر علاقه داشته‌ام. البته سعی کرده‌ام که آن را پنهان کنم، اما نمی‌توانم آن را برای خودم تکذیب کنم. از زمانی که آنها بچه‌های کوچکی بوده‌اند همین وضعیت بوده است. اما حالا آنها بزرگتر شده و به دو تین‌ایجر تبدیل شده‌اند که مطمئن هستم متوجه این جریان در من شده‌اند. حال به من بگویید که چنین احساسی عادی است؟

مشکل اکثر اولیاء

البته در اکثریت پدر و مادرها چنین بوده است و آنها روی یک فرزند خود نسبت به بقیه علاقه بیشتری نشان می‌دهند. البته در بسیاری از مواقع این امر نوبتی است و بسته به شرایط زمان و مکان و بسته به رفتار بچه ها با پدر و مادر، فرزند ترجیح داده شده هم متغیر است. اما اینکه یک فرزند به طور دائم ترجیح داده شود به معنای ذهنیت درون شما هم می‌باشد. درواقع ممکن است شخص شما در دوران کودکی احساس می کردید که مادر شما به برادرتان بیشتر علاقه‌مند است و این موضوع به نوعی رابطه احساسی میان مادران و دختران در ذهن شما برقرار کرده است. یعنی به خاطر آن علاقه بیشتر به برادرتان شما نسبت به مادرتان معترض بوده‌اید (البته بدون بیان) و حالا شخصیت مادرتان را به دخترتان مرتبط کرده‌اید. اما به غیر از اینها باید گفته شود که بنا بر گفته بسیاری از روانشناسان، یکی از پیچیده‌ترین رابطه‌ها بعد از رابطه زن و شوهر، مربوط به رابطه مادر و دختر است و حتی در اساطیر و روابط آنها هم این جریان وجود داشته است. مادر به طور کلی همه آرزوها و آمال خودش را به عنوان یک زن به دخترش منتقل می کند و می‌خواهد او را هم موفق مشاهده کند. اما برخی اوقات این امر امکان‌پذیر نمی‌شود و مادر شروع به قضاوت درباره دختر می کند و آنگاه است که مقایسه او را با فرزندان دیگر آغاز می کند. بنابراین بدانید که این امر غیر عادی نیست. فقط در ضمن باید بدانید که در عمل نباید این ترجیح دادن را به کار گیرید یعنی اینکه در عمل باید انصاف و تعادل را رعایت کنید و این ترجیح دادن را تنها در ذهن دنبال کنید اگر چنین کنید، مطمئن باشید که مشکلی در روابط خودتان با دخترتان بوجود نمی آورید.

تلویزیون یا گفتگو؟

در شرکتی که من کار می کنم، اخیراً بسیاری را اضافه تشخیص داده و از کار بیکار کرده‌اند. این مساله باعث شده که از طرفی هم من دچار استرس بشوم و از سویی هم میزان گرفتاری و کار من در شرکت افزایش پیدا کند. حال زمانی که به خانه باز می گردم، تنها کاری که به آن علاقه دارم این است که تلویزیون را روشن کنم و به تماشای آن بنشینم. درحالی که همسرم اعتقاد دارد که من باید با صحبت، خودم را تخلیه کنم. حال چه صحبت با دوستان باشد و یا صحبت کمک حرفه‌ای مانند روانشناس. درحالی که من به او می گویم که فقط نیاز دارم تا دوباره شارژ بشوم. کدام درست می گوییم؟

تخلیه شدن ارجح است

در این مورد همسر شما منطقی‌تر می گوید، چرا که مردها اصولاً از اینکه صحبت کنند و مشکلات خود را مطرح کنند، ابا دارند. شما باید بدانید که افسردگی حالتهای مختلف به خود می‌گیرد و همواره این نیست که کسی در گوشه‌ای بنشیند و زانوی غم در بغل گیرد، بلکه کار زیاد و یا خود را در معرض خطر قرار دادن هم از اشکال افسردگی است چرا که انسان خود را در پس آنها پنهان می کند. پنهان شدن در پس پرده تلویزیون هم خود نوعی افسردگی است چرا که تمام زمان شما را به خود اختصاص می‌دهد، آن هم با سکوت کامل. در ضمن بدانید که مطالعات اخیر نشان داده که تماشای تلویزیون اصولاً میزان دسترسی را افزایش می‌دهد چرا که شما با ذهنیت‌های مختلف مواجه می‌شوید که باید درقبال آنها سکوت کنید و هیچ واکنشی نشان ندهید. البته اگر یک یا دو برنامه محبوب خود را تماشا کنید ایرادی ندارد، اما پس از آن از تلویزیون کناره‌گیری کنید و به یک راهپیمایی ۳۰ دقیقه‌ای با همسرتان که طبیعتاً توأم با مکالمه است دست بزنید، آنگاه احساس تخلیه‌ای که می کنید به مراتب بیشتر از تماشای تلویزیون آن هم برای ساعت‌ها خواهد بود. اصولاً هیچ چیز جای صحبت کردن را نمی گیرد چرا که احساسات و تمایلات خودمان را بروز می‌دهیم و بعد احساس سبکی بسیار لذت‌بخشی هم به ما دست می‌دهد.

نام و نشان را فراموش می کنم

من نامها را اصلاً به یاد نمی آورم ضمن آنکه چهره‌ها را هم فراموش می کنم. حتی یک روز همسایه جدیدی را که روز قبل با او آشنا شده بودم را فردای آن روز فراموش کردم و من چندان هم غرق در خودم نیستم بنابراین مشکل من چیست؟

مشکلی ندارید

به احتمال بسیار قوی مشکل روحی شما مشغله فکری زیادی است. طبیعی است که ذهن ما دارای ظرفیت محدودی است و اگر ما برای آن مشغله فراوانی قائل شویم، ابتدا ساده‌ترین و بی‌تکلف‌ترین خاطرات از ذهن ما خارج می‌شود که همانا نامهای همسایه‌ها و این و آن است. درواقع در صورتی که ظرفیت پر شد، حافظه ما بر طبق اولویت و اهمیت کار می کند که طبیعی است نام همسایه برای ما اولویت ندارد. در ضمن اگر حافظه شما مشکلی داشته باشد، مطمئن باشید که در همه چیز این مشکل را نشان می‌دهد نه‌تنها در نامها. بنابراین سعی کنید تنها از استرس و کار بیش از حد خود بکاهید و آنگاه متوجه می‌شوید که نامها را به راحتی به یاد می آورید.

صدای آزاردهنده

صدای برخی از آدمها برای من به شدت آزاردهنده می‌باشد. به قدری که حتی متوجه نمی‌شوم که آنها چه می گویند و این برای من مشکلاتی ایجاد کرده است. آیا در رابطه با چنین مشکلی من تنها هستم؟

مشکل در جای دیگر است

شما عادی هستید. گوش انسان ظرفیت و تحمل محدودی از نظر تُن صدا دارد. اما متاسفانه این مشکل متعلق به برخی از آدمهاست که صدای بسیار بدی از خود بیرون می‌آورند. صدای آنها را حتی زمانی که با تلفن همراه خود مشغول صحبت هستند ما می‌شنویم که تا چه اندازه آزاردهنده هستند. برخی هم آنقدر بلند صحبت می کنند که صدایشان آزاردهنده می‌شود. این عده به واقع می‌توانند روی صدای خود کنترل اعمال کنند اما از آنجا که می‌خواهند صدایشان همه چیز و همه کس را تحت تاثیر قرار دهد، بهترین صدای ممکن را از خود خارج می کنند. پس حالا که می‌دانید مشکل مربوط به صاحبان صدا می‌باشد بنابراین شما هم اتفاقاً باید برعکس رفتار کنید یعنی اینکه سعی کنید به جای آنکه به صدا توجه کنید، تنها معانی و مفاهیم کلمات را مورد توجه قرار دهید. این کار مقداری تمرین می‌خواهد. اما انسان به دلیل کنترل جالبی که روی تارهای شنوایی خود دارد، قادر به این جداسازی می‌باشد و شما هم سعی کنید صدای بد را مورد توجه قرار ندهید و تنها به معانی کلمات آن صدا توجه کنید.

بقیه در صفحه ۵۷

● مثل چینی

آن کس که در هر جا دوستی دارد، همه جا را دوست داشتنی می یابد

تهیه و تنظیم: محسن طیب

آبجی بزرگه... آبجی کوچیکه

براساس سرگذشت: خلیل - منیرالزمان

غروب چهارشنبه بود و چون روز قبلش هم تعطیل بود (نیمه شعبان) بعضی از بچه‌های مجله هم آن روز را مرخصی گرفته و به سفر و گردش و... رفته بودند. من مانده بودم و سردبیر که بالاخره پس از ساعتی ما هم کفش و کلاه کردیم و بیرون زدیم تا هر کدام سوی خانه خود برویم.

داخل ماشین نشستم و هنوز استارت نزده بودم که یکی از این پرایدهای یکدست سبز [که مخصوص تاکسی تلفنی‌های ۴ رقمی تهران است] وارد کوچه اطلاعات شد و از من و ماشینم گذشت و کنار دکه بازرسی موسسه اطلاعات ایستاد، راننده‌اش پیاده شد و سوالی پرسید، «حمید اسلامی» یکی از همکاران موسسه که کنار ساعت کنترل ایستاده بود، جلو آمد و کنار پراید ایستاد و به سرنشینش – که مسافر تاکسی تلفنی بود – چیزی گفت و دست دراز کرد و سمت مرا نشان داد، تصور کردم آنها می‌خواهند وارد «میرداماد» شوند که حمید به سوی خیابان [که من در امتدادش بودم] جهت را نشان داد. بی‌توجه به آنها استارت زدم و ماشینم نیم متر از جای پارک بیرون آمده بود که یکمرتبه و ناگهانی پراید پیچید جلویم و ماشین را شاخ به شاخ مقابلم متوقف کرد؛ از شما چه پنهان یاد فیلم‌های گانگستری شیکاگو افتادم که در چنین سکانس‌هایی، چهار در اتومبیل باز می‌شود و ۴ مرد بارانی پوشیده و کلاه شاپو به سر بیرون می‌آیند و با مسلسل‌هایی که در دست دارند به سویم رگبار می‌بندند و...! بخش آخر تصورات هیچکاکی‌ام درست از آب درآمد، اما نه رگبار گلوله! علی‌ایحال؛ با تعجب نگاه ماشین کردم و خواستم اعتراض یا سوالی کنم که راننده پیاده شد و به طرفم آمد و پرسید:

- شما آقای طیب هستید؟

لحن‌اش ابداً شبیه گانگسترها نبود، اما پس از گرفتن پاسخ مثبت از سوالش، حرف بعدی‌اش آدم را یاد فیلم «پدرخوانده» می‌انداخت: «تشریف بیارین... خانم باهاتون کار داره!» ظاهراً این بار «مادرخوانده» قرار بود نقش‌آفرینی کند. سر تکان دادم و بی‌آن که از راننده بپرسم «خانم کی باشند؟» راه افتادم و جلوی در عقب ایستادم. راننده در را باز کرد و خانم (که بالای شصت سال نشان می‌داد) با همان غروری که از پدرخوانده‌ها در ذهن دارید، «بادبزن چوبی، پارچه‌ای‌اش» را لحظه‌ای از حرکت متوقف ساخت و گفت:

- چرا داستان زندگی منو ننوشتی؟

آنقدر برایم غریبه بود که باید اولین سوالم «شما؟» می‌بود، اما در ته رفتار غرورآمیزش چیزی پیدا بود که برایم آشنا می‌نمود...، چیزی که تا چشمم به ویلچر داخل صندوق عقب تاکسی سبز رنگ افتاد، برایم تداعی معانی کرد و به فاصله یک پلک زدن اندیشه کردم و گفتم:

- خانم منیرالزمان؟

اخلاق این تیپ آدم‌ها را [که غرورشان سنگین‌تر از طلاهایی است که به سر و گردن آویزان کرده‌اند و صفرهای حساب بانکیشان سبب‌ساز فخرفروشی‌شان می‌شود] خوب می‌شناختم؛ این جماعت باور دارند که اگر به کسی «پاسخ سلام» بدهند، اصالت و نخوت‌شان کمرنگ می‌شود! خانم «منیرالزمان» هم از همین جنس آدمها بود و سوالش را این بار با لحنی تحقیرکننده‌تر تکرار کرد:

- نشنیدی چی گفتم... چرا چاپش نمی‌کنی؟

یک چیزی زیر پوستم را قلقلک می‌داد؛ اینکه بایستم تا هر کس (حتی اگر منیره زمانه باشد) دلش خواست غرورش را خرج تحقیرم کند، چیزی نبود که از آن «دو خدابیامرز» آموخته باشم! پس تبسمی پرمعنی را [که امیدوار بودم معنی‌اش بر آن بانوی سالخورده روشن شود] بر لب نشاندم و زل زدم توی چشمانش و گفتم:

- شما فقط یک حرمت پیش من دارین؛ اینکه موهای سفیدتان از زیر روسری طلانشانتان زده بیرون! همین و والسلام... ایام به کام...

این را گفتم و رو برگرداندم و سمت ماشین راه افتادم... این بار صدایش را شنیدم که دیگر آن نخوت و تکبر در آن نبود و به تسلیم کشیده بود:

«خواهش می‌کنم نروید... من نمی‌تونم راه بیام...»

برگشتم؛ لااقل برای اینکه بداند در مقابل «ادب» مؤدب هستم برگشتم و قبل از اینکه سوالش را تکرار کند پاسخش را دادم: «بعد از ارسال نامه‌تون، دو بار تلفن زدید و علت چاپ نشدن سرگذشتتان را پرسیدین و من هم هر دو بار خدمتتان عرض کردم تا زمانی که رضایت شخصیت دوم این سرگذشت، یعنی...

حرفم تمام نشده بود که بانوی سالخورده گوشی موبایل‌اش را به طرفم دراز کرد: «خودش پشت خط بود، تا دو دقیقه قبل... با اینکه خیلی برام سخت بود، اما رضایتش را گرفتم، حالا هم اگر حرفم را باور ندارید دکمه «اوکی» را دوبار فشار بدید تا با خودش حرف بزنین...

احساس می‌کردم دروغ نمی‌گوید. گفتم: وقتی میگین رضایتش را گرفتید، یقیناً دروغ نمی‌گین... چشم! سعی می‌کنم برای همین هفته آماده‌اش کنم...

بالاخره بعد از حدود ده دقیقه، چهره بانوی سالخورده از اخم تهی شد، نخندید [که گویی برای این جماعت خنده حکم بی‌کلاس بودن را دارد] اما پیدا بود که راضی شده. خداحافظی کرد و من هم نشستم داخل ماشینم، اما هنوز راه نیفتاده بودم که

فلسفه دوست داشتن حقیقت است نه محبتی که برای یک نوع علم یا یک مسلک احساس شود • بیکن

تاکسی سبز رنگ چراغ داد، کنارش ایستادم و بانوی سالخورده پنجره را پایین داد و با لحنی که ناخودآگاه ترحم‌برانگیز نشان می‌داد گفت:

– سعی نکنین در مورد من چیزی را قشنگ جلوه بدین... منیرالزمان را همانقدر که «بدذات» بود تصویر کنین... اینطوری آروم میشم!

سپس (باز هم بدون خداحافظی) پنجره را بالا داد و به راننده‌اش دستور داد که حرکت کند سمت شمیران!

من اما، دو روز وقت داشتم تا زندگینامه «بانوی سالخورده را بنویسم؛ روایتی تلخ‌تر از زهر هلاهل...

منیرالزمان و فخرالزمان، تنها دو دختر «امین‌الله خان جواهرچی» بودند، مردی که اعتبارش به اندازه بازار طلافروشان تهران بود، و «اعتبار بازار طلای شمیران» از کنار هم‌محلی بودن با «امین‌الله خان» به دست آمده بود. تاجری گردن کلفت که با طلا شروع کرده بود، اما به پنجاه سالگی نرسیده در هر تجارتی به راحتی می‌شد ردپایش را یافت.

امین‌الله خان فقط این دو فرزند را نداشت؛ بین منیر و فخری سه برادر بودند که هر سه پس از ازدواج، آنقدر از پدرشان «سهم قبل از ارث» گرفتند که هر کدامشان به یک سوی دنیا بروند و با ثروت پدر، عمری خوش باشند و پول روی پول بریزند؛ و چه خوش شانس بودند آنها که قبل از فرو ریختن امپراتوری غیرقابل نفوذ پدر، از این مملکت رفتند!

و اما منیرالزمان و فخرالزمان...«منیره» بزرگتر بود و اولین بچه و فرزند ارشد؛ آنقدر هم برای پدر و مادر عزیز شمرده می‌شد که برادرها و تک خواهرش نیز آموختند که؛ «حرمت خواهر بزرگ در همه حال باید نگه داشته شود» البته که این حرمت چندان بی‌علت هم نبود، منیرالزمان از همه فرزندان «امین‌الله خان» باهوش‌تر بود، بهترین نمرات را در مدرسه [آن هم زمانی که درس خواندن دخترها چیز ساده‌ای محسوب نمی‌شد] می‌گرفت، کلاس اجتماعی‌اش بسیار بالا بود، از هر انگشتش یک هنر می‌بارید؛ موسیقی، نقاشی، و... سایر هنرهای روز! برادرها که خوب رگ خواب «آبجی بزرگه» را پیدا کرده بودند، از همان دوران نوجوانی هرچه لازم داشتند [از خریدن لباس‌های مدل «کریستین دیور» که در آن سالها پوشیدنش فقط از عهده «بچه درباری‌ها» برمی‌آمد، تا راضی کردن پدر برای اینکه هر کدامشان یک اتومبیل بی.ام. و وبنز از آلمان وارد کنند] و می‌دانستند احتمال مخالفت پدرشان وجود دارد، کافی بود کمی از توانایی و دانایی «آبجی بزرگه» تعریف کنند، تا منیرالزمان به سراغ پدر برود و مثلاً بعد از خوردن شام کمی گپ بزند و... آن وقت خبر خوش به گوش برادرها می‌رسید: «بابا موافقت کرد»! سه برادر حتی به خارج رفتنشان و سرمایه گرفتن از پدر را هم مدیون «آبجی بزرگه» بودند!

و اما یازده سال پس از به دنیا آمدن «منیرالزمان» بود که دومین دختر خانواده به دنیا آمد تا بشود «ته‌تغاری» پدر و مادر؛ فخرالزمان شاید هوش و درایت خواهر بزرگش را نداشت، شاید به اندازه او در مدرسه شاگرد اول نمی‌شد و مورد تحسین قرار نمی‌گرفت، شاید مغز اقتصادی‌اش اندازه فرزند بزرگ خانواده کار نمی‌کرد و به همین دلیل نیز هرگز مانند «آبجی بزرگه» صاحب اعتبار نزد پدر و مادر و برادرها نشد اما... اما فخرالزمان دو چیز داشت که منیرالزمان به دومی اهمیت نمی‌داد و اولی را نداشت؛ آبجی کوچیکه هم صورت زیبا داشت و هم سیرت زیباتر از صورت؛ آنچه را که «آبجی بزرگه» اهمیت نمی‌داد همین قشنگی افکار فخری بود؛ او نه دوست داشت کسی را تحقیر کند و نه برخلاف اسمش به کسی فخر می‌فروخت! در مدرسه هیچکدام از همشاگردیانش را (علیرغم دستور اکید «آبجی بزرگه») به خاطر فقر و ثروت، به عنوان رفیق انتخاب نمی‌کرد. منیرالزمان حتی گاهی اوقات که می‌دید «فخرالزمان» نماز می‌خواند خنده‌اش می‌گرفت؛ وقتی هم متوجه شد که او به عنوان تنها دختر فامیل هنگام بیرون رفتن از خانه «روسری» سرش می‌کند، فقط پوزخند زد و گفت؛ «هر کاریش کردم فایده نداشت! مرتجعه دیگه...»

آری، فخری «خدا» را بیشتر از همه اطرافیانش دوست داشت و او را می‌شناخت، اما اینها برای «منیر» مهم نبود، آنچه که «آبجی بزرگه» را عذاب می‌داد، زیبایی «آبجی کوچیکه» بود که روزبه‌روز زیباتر و قشنگ‌تر می‌شد، تا جایی که وقتی «منیرالزمان» ۲۷ سالش بود و «فخرالزمان» ۱۶ سال داشت، در هر مجلس که دوتایی حضور داشتند، شاید احترام‌ها مال «آبجی بزرگه» بود، اما نگاههای تحسین‌آمیز به سمت «آبجی کوچیکه» روانه می‌شد! و این همان چیزی بود که «منیر» نمی‌خواست، نه اینکه زشت باشد، اما زیبا هم نبود، لااقل به زیبایی «فخری» نبود! به همین خاطر نیز دشمنی‌های گاه و بیگاه با فخری را شروع کرد؛ آزارش می‌داد، مسخره‌اش می‌کرد و... در بین اعضای خانواده اما، هیچکس جرأت اعتراض به «آبجی بزرگه» را نداشت جز «داداش کوچیکه» یعنی فریبرز؛ او که فقط سه سال بزرگتر از «فخری» بود، بیشتر از بقیه خواهر و برادرانش هوای آبجی کوچیکه را داشت، اما افسوس که فریبرز هم به محض اینکه ۱۸ سالش شد و پدر برایش معافی گرفت، خواهر کوچیکه را گذاشت و رفت دنبال زندگی‌اش. البته پدر و مادر تا جایی که به منیر برنخورد، از فخری حمایت می‌کردند، اما این محبت تا زمانی ادامه داشت که «امین‌الله خان» ورشکست شد و در عرض کمتر از یک ماه، تمام «مال‌التجاره»‌اش رفت پای بدهکاری‌هایی که در بازار طلا نصیبش شده بود، کار به جایی رسید که پدر مجبور شد بقیه اموال و دارایی‌هایش را [که برای خودش یک سرمایه عظیم بود] به نام یکی از فرزندانش بکند تا اگر راهی زندان هم شد، ثروتش نصیب طلبکارها نشود؛ پس کی بهتر از منیرالزمان که هم شم اقتصادی داشت و هم جذبه و هم قبل از ورشکست شدن پدر، یکی دوتا مغازه طلافروشی دایر کرده بود و حالا می‌توانست مدعی شود که پول پدر، پول خود اوست!

یادمان رفت بگوییم که «منیرالزمان» اگرچه زیبا نبود، اما به خاطر ثروت و موقعیتی که داشت خواستگاران زیادی پیدا کرد، اما او که همیشه منتظر خوش قیافه‌ترین و جنتلمن‌ترین مرد شهر بود که لیاقت همسر بودنش را پیدا کند، آنقدر خواستگاران جور واجورش را رد کرد تا هنگامی که سن‌اش رسید بالای ۳۰ سال؛ که این سی سالگی توأم شد با دو اتفاق؛ اول اینکه پدر ورشکست شد و اگرچه [با توجه به نفوذش] به زندان نرفت، اما همه ثروتش نصیب او شد! اتفاق دوم نیز مربوط می‌شد به «آبجی کوچیکه»! روزی که یکی از همسایه‌ها آمد و به زن «امین‌الله خان» گفت: «به سلامتی خبر خوش آوردم، «سیدمحسن» پسر فاطمه خانم (که تازگی دانشگاهش را تمام کرده) قراره شب جمعه بیاد خواستگاری دخترتون!» نه‌تنها «منیرالزمان» که حتی پدر و مادرش نیز یقین داشتند «سیدمحسن» قرار است به خواستگاری «منیر» بیاید! آبجی بزرگه اگرچه از اینکه خواستگارش پنج سال از او کوچکتر بود، کمی اظهار نارضایتی کرد، اما از آن جایی که می‌دانست «سیدمحسن» یکی از جذاب‌ترین جوان‌های محل است، با خودش کنار آمد. در میان اعضای خانواده آنها، فقط یک نفر بود که می‌دانست چه اشتباه بزرگی دارد رخ می‌دهد؛ «فخرالزمان» خبر داشت اصل قصه چیست؛ همه چیز از حدود سه ماه قبل آغاز شده بود، روزی که فخرالزمان هنگام رفتن به خانه یکی از اقوام، جوانی را دید که زل زده بود به او و بعد از آن هم هر بار داخل خیابان می‌شد، جوان محبوب محل را می‌دید که درپی‌اش راه می‌افتد و اصرار می‌کند نامه‌ای را از او تحویل بگیرد، فخری چند مرتبه هیچی نگفت تا هنگامی که نجابت ذاتی‌اش او را به واکنش وادار کرد و در یک غروب دل‌انگیر، وقتی دوباره «سیدمحسن» را درپی خود دید، لحظه‌ای ایستاد و به زمین خیره شد و هق‌هق کنان گفت:

– آقامحسن خواهش می‌کنم دست از سرم بردارین... من از اون دخترها که شما فکر می‌کنین نیستم... شما را به جدتان قسم می‌دهم با آبروی من بازی نکنین...

فخری می‌گفت و محسن هاج و واج نگاهش کرد تا دختر زیبا رفت و دور شد و... اما چهار روز بعد وقتی فخری دوباره محسن را رخ به رخ دید، قبل از هر اعتراض، قرآن را در دست پسر جوان دید. محسن با شرمی که در رفتارش موج می‌زد گفت: «به صاحب این قرآن من نیت بدی ندارم... من عاشق شما هستم... فقط می‌خواستم همین‌رو بگم تا اگر اجازه بدهید...»

و این آغاز آشنایی و عشق پاک آن دو جوان شد،

بقیه در صفحه ۶۴

برگردان: بهروز بهرامی

۷۴

حمله اتمی

اصرار فرماندهان نظامی ژاپن به ادامه جنگ و دفاع به هر قیمت ممکن سرانجام متفقین را به تصمیمی غیر قابل تصور کشاند

پافشاری فرماندهان ژاپنی

علیرغم وضعیت اسفناک جمعیت غیرنظامی در داخل ژاپن و بروز قحطی و گرانی که برای مردم غیرقابل تحمل بود از طرفی و همچنین بروز شکست‌ها در جبهه‌های جنگ که یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد، از سوی دیگر که ادامه جنگ را برای ژاپن عملی کاملاً غیرمنطقی جلوه می‌داد و نتیجه‌ای هم به غیر از تلفات وحشتناک چه در میان غیرنظامیان و چه در خلال سربازان به دست نمی آورد، اما سرسختی و پافشاری فرماندهان نظامی در ادامه جنگ به هر قیمت، سرانجام سران متفقین را به اتخاذ تصمیمی تاریخی و البته به شدت غیر انسانی و جنایت بار کشاند...

آخرین عملیات نظامی

کشتی‌های جنگی و رزمناوهای متفقین به قدری به بنادر بزرگ و اصلی ژاپن نزدیک شده بودند که بمباران کارخانه‌ها، مراکز نظامی و سایر مراکز اقتصادی را به آسانی انجام می‌دادند. در یکسری عملیات که در هفته آخر جنگ انجام گرفت کشتی‌های متفقین، طی پنج شبانه‌روز پشت سر هم، شهرهای بزرگ ژاپن را زیر بمباران خود گرفته و خرابی و انهدامی که در این شهرها ایجاد شد، به راستی مردم ژاپن را برای ادامه زندگی کاملاً مستاصل ساخته بود. اما در این میان این فرماندهان نظامی ژاپن بودند که دست برداشتن از جنگ را درواقع جنایت تلقی می کردند و تحمل همه مشکلات را برای مردم نوعی وظیفه ملی و میهنی می‌دانستند. از سوی دیگر سران غیرنظامی ژاپن هم از آن واهمه داشتند که اگر برای پایان دادن به جنگ وارد مذاکره شوند، باعث اغتشاش در میان فرماندهان نظامی شده و احتمالاً نوعی کودتا باعث می‌شد تا همه چیز در دست فرماندهان نظامی قرار گیرد. به همین دلیل هم نخست وزیر و وزیران ژاپنی هیچگونه اقدامی را به تنهایی جهت پایان دادن به جنگ صلاح نمی‌دانستند و همین امر باعث شد که متفقین آخرین اولتیماتوم خود را اعلام کنند.

برخی از اسرای متفقین که در بازداشتگاه ژاپنی ها با کمبود مواد غذایی مواجه می شدند

کنفرانس پوتسدام

کنفرانس پوتسدام درواقع نخستین کنفرانس میان سران متفقین بود که پس از پایان جنگ در اروپا (در آلمان) برگزار شد. در این کنفرانس و در تاریخ ۲۳ ژوئیه و سال ۱۹۴۵، سران متفقین به ژاپن اخطار دادند که یا بدون هیچ قید و شرطی هرچه زودتر تسلیم شود و یا با تخریب غیرقابل تصور مواجه گردد. البته سران ژاپن زمانی که پیام اولتیماتوم را دریافت کردند، هیچگونه پیش بینی نداشتند که تخریب غیرقابل تصور چیست و چه معنا و مفهومی دارد؟ تصور آنها این بود که منظور سران متفقین از چنین تخریبی، احتمالاً ادامه بمباران هوایی، زمینی و دریایی خواهد بود که روی شهرهای ژاپن آتش فرو می‌ریخت. اما واقعیت این بود که درست ده روز قبل‌تر، نخستین انفجار اتمی در تاریخ به عنوان یک آزمایش با موفقیت در صحرای نیومکزیکو در آمریکا تحت عنوان **پروژه مانهاتان** انجام گرفته بود. درحقیقت انفجاری که در این حرکت آزمایشی به دست آمد معادل بیست هزار تن ماده تی.ان.تی بود، ضمن آنکه انفجار از فاصله دویست کیلومتری هم دیده می‌شد و پس از این آزمایش موفقیت آمیز بود که متفقین در اولتیماتوم خود به ژاپنی‌ها، از عبارت تخریب غیرقابل تصور استفاده کرده بودند. اما فرماندهان نظامی ژاپن نه از چنین ماجرایی خبر داشتند و نه اینکه خیال تسلیم بدون قید و شرط را در سر می‌پروراندند. به همین دلیل هم در پاسخ خود به متفقین که دو روز بعد یعنی در بیست و هشتم ماه ژوئیه و سال ۱۹۴۵ فرستاده شد، اولتیماتوم متفقین را از اصل رد کرده و آن را غیرقابل اجرا تلقی کردند.

بمب اتمی

پاسخ ژاپنی‌ها برای متفقین راه چاره چندانی باقی نگذاشت. آنها می‌دانستند که حمله نظامی به تک تک شهرهای ژاپنی که قاعدتاً با مدافعین از جان گذشته ژاپنی آنها را مواجه می کرد، گرچه سرانجام پیروزی را مانند آنچه در **ایووجیما** و **اوکیناوا** اتفاق افتاد، از آن متفقین می کرد، اما بدون تردید با تلفات بسیاری هم همراه می‌شد و اکنون که متفقین سلاحهای تازه‌ای را صاحب شده بودند، چنان نبردهای پرتلفاتی چندان منطقی به نظر نمی‌رسید. بنابراین متفقین بر آن شدند که پس از آخرین پاسخ ژاپنی‌ها، از نخستین بمب اتمی استفاده کنند. اما در کنار آن بر طبق تصمیمی که در پوتسدام گرفته شد، قرار بر آن شد که یگانهای روسی هم برای نخستین بار از طریق منچوری در چین، نظامیان ژاپنی را مورد حمله قرار دهند تا ژاپنی‌ها فشار را از دو سوی کاملاً احساس کنند. از سوی دیگر متفقین در انتظار آن بودند که امپراتور جوان ژاپن یعنی هیروهیتو هم به عنوان تنها غیرنظامی که قادر بود تا حرفی بالاتر از سران نظامی ژاپن داشته باشد، به نوعی در جریان دخالت کرده ودر مقابل تلفات سنگینی که بر ملت ژاپن وارد می آمد، یک تصمیم منطقی اتخاذ کند. تا آن لحظه متفقین حرکتی را از امپراتور ژاپن ندیده بودند، بنابراین اکنون حداقل این انتظار را داشتند که او پس از نخستین بمب اتمی که بر ژاپن فرود می‌آید، حرکتی را که از او انتظار می‌رفت را انجام دهد. بنابراین دستور برای استفاده از نخستین بمب اتمی، از سوی متفقین گرفته شد. متفقین تا آن زمان دو بمب اتمی را ساخته و آماده انفجار داشتند و هر دو را به جزایر ماریان واقع در اقیانوس آرام که در فاصله نزدیکی از ژاپن قرار داشت، انتقال داده بودند. بنابراین تصمیم گرفته شد تا نخستین بمب اتمی در روز ششم اوت سال ۱۹۴۵ روی خاک ژاپن رها شود. برای این کار متفقین یکی از بمب‌افکن‌های ب — ۲۹ را ویژه این ماموریت خطرناک با تغییرات لازمی که در آن ایجاد کردند، انتخاب نمودند. سرهنگ نیروی

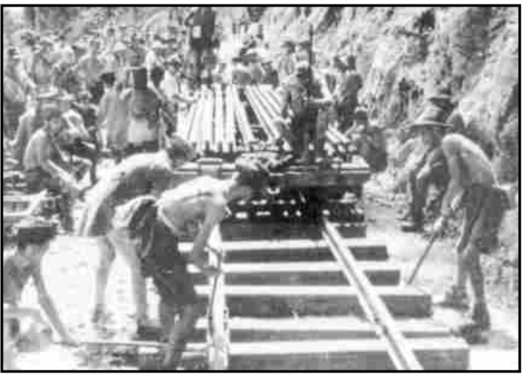

ژاپنی ها اسرای متفقین را وادار به کار اجباری در خطوط راه آهن می کردند

ارتش روسیه در منچوری با نظامیان ژاپن وارد جنگ می شوند

ارتش روسیه قبل از حمله مواضع ژاپنی‌ها را در چین بمباران می‌کنند

رابرت اوپن هایمر که به همراه آلبرت اینشتین بمب اتمی را اختراع کرده بود

هوایی، **پل تیبتس** به عنوان سرخلبان هواپیمای حامل بمب مذکور انتخاب شد که به کمک چند کمک خلبان و مهندس پرواز، به انجام ماموریت اقدام کرد. پس از اوج گرفتن بمب‌افکن حامل بمب اتم که نام «انولاگی» را هم برای هواپیمای مذکور انتخاب کرده بودند، قرار بر آن شد که هدف اصلی در میان چند شهر ژاپنی که انتخاب اولیه را تشکیل داده بودند، براساس وضعیت جوی و هوایی مطلوب انتخاب شود و پس از حدود ۴۵ دقیقه پرواز سرانجام این پیغام به سرهنگ تیبتس رسید که شهر هیروشیما به عنوان نخستین قربانی نگونبخت بمب اتمی انتخاب شده است و چنین شد که در ساعت هشت و پانزده دقیقه بامداد روز دوشنبه ششم ماه اوت سال ۱۹۴۵، نخستین بمب اتمی که نام رمزی «پسر کوچک» برای آن انتخاب شده بود، درشهر هیروشیما منفجر شد. بر اثر این انفجار سه‌چهارم از شهر در همان لحظه نابود شد، ضمن آنکه نزدیک به یکصد هزار نفر در همان لحظات اولیه انفجار جان خود را از دست دادند. اما تلفات در روزهای بعدی هم با فراگیری آلودگی ادامه یافت تا به دویست هزار نفر رسید.

پس از اعلام تسلیم، مردم ژاپن در برابر کاخ امپراطوری عزاداری می‌کنند

بدون پاسخ

اما انتظاری که متفقین پس از انفجار نخستین بمب اتمی داشتند، باز هم تحقق پیدا نکرد. درواقع اگرچه سران غیرنظامی و شخص امپراتور به شدت از تلفات و خرابی ایجاد شده ناراحت و عزادار شده بودند، اما باز هم حریف فرماندهان نظامی نمی‌شدند چرا که آنها اکنون حتی عصبانی‌تر از گذشته، به دنبال درگیری در یک نبرد آخری بودند که در آن کلیه سربازان ژاپنی جان خود را از دست بدهند و آنگاه با افتخار به شهادت برسند. و چنین شد که فرماندهان متفقین، تصمیم گرفتند برای آنکه عزم خود را کاملاً جزم شده نشان دهند، و ژاپنی‌ها تصور نکنند که متفقین بلوف زده و بمب دیگری در اختیار ندارند، هرچه زودتر بمب دوم را هم مورد استفاده قرار دهند. درواقع از همان ابتدا دانشمندانی چون آلبرت اینشتین و رابرت اوپن هایمر، به دنبال روشهای مختلف در انفجار اتمی بودند و بدین ترتیب تصمیم بر آن گرفته شد که دو بمبی که به عنوان نخستین بمب‌های اتمی مورد استفاده قرار می‌گرفت، از دو سیستم مختلف ساخته شود. درحقیقت نخستین بمب که روی هیروشیما انداخته شد بمب اتمی از نوع هیدروژنی بود و برای دومین بمب اتمی، اینشتین و اوپن هایمر سیستم پلاتونیومی را در نظر گرفته بودند و بدین ترتیب زمانی که ۷۲ ساعت از نخستین انفجار اتمی گذشت و همچنان از تسلیم بدون قید و شرط ژاپنی‌ها خبری نشد آنگاه سرگرد نیروی هوایی چارلز سوئینی، سوار بر بمب‌افکن ب–۲۹ که نام بوشکار برای آن انتخاب شده بود، عازم شد تا دومین بمب اتمی را که این بار نام رمز «مرد چاق» را برای آن برگزیده بودند، روی شهر ناکازاکی رها کند. این بار ناکازاکی که البته شهر کوچکتری نسبت به هیروشیما بود، در لحظات اولیه دچار سی و پنج هزار کشته شد که البته این تعداد چند روز بعد تا یکصد و ده هزار کشته افزایش یافت. البته لازم به ذکر است که در هر دو مورد یعنی هیروشیما و ناکازاکی، آلودگی و تلفات ناشی از آن تا سی سال بعد هم ادامه داشت.

شهر هیروشیما دو روز پس از انفجار اتمی، در تخریب کامل نشان داده شده است

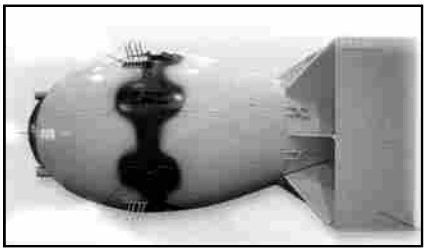
بمب اتمی با نام رمز «مرد چاق» که در شهر ناکازاکی رها شد

تسلیم

دومین بمب اتمی چنان ژاپنی‌ها را تکان داد که امپراتور جوان ژاپنی‌ها، این بار با تمام قدرت در برابر فرماندهان نظامی ایستادگی کرد و طی پیامی شخصاً تسلیم بدون قید و شرط را پذیرفت و اعلام کرد که حاضر نیست بیش از این نابودی کشور و ملت خود را شاهد باشد. و بدین ترتیب و با توجه به نفوذ نظامیان روسی از طریق منچوری و جزایر ساخالین، ژاپنی‌ها دیگر کلیه انگیزه خود را برای ادامه جنگ از دست دادند و سند تسلیم بدون قید و شرط ژاپن به امضای نخست وزیر ژاپن رسید. واز چند روز بعد هزاران نظامی متفقین برای نخستین بار وارد شهرهای ژاپن شدند و در برابر چشمان کنجکاو جمعیت ژاپن که سربازان غریبه را برای نخستین بار در طی هزار سال مشاهده می‌کردند، مکانهای حساس را تصرف کردند و بدین ترتیب اشغال ژاپن آغاز شد. اما در یک اقدام غیرمنتظره، متفقین و بخصوص فرمانده سپاهیان در جبهه ژاپن یعنی ژنرال مک‌آرتور تصمیم گرفتند تا امپراتور ژاپن را در مقام خود ابقا کنند تا نوعی نظم و ترتیب در ژاپن پابرجا بماند و متفقین با دیسیپلین بیشتری به اداره امور بپردازند. طی سالهای بعدی کاشف به عمل آمد که تصمیم متفقین کاملاً درست بود و ابقای امپراتور هیروهیتو در ایجاد آرامش در ژاپن تاثیر مثبت بسیاری گذاشت. اما از طرف دیگر برخی از فرماندهان ژاپنی به دلیل رفتار نامناسب نسبت به اسرای متفقین و یا کشتار بی‌جهت در شهرهایی که فتح کرده بودند، پس از پایان جنگ محاکمه شده و تنی چند از آنها به اعدام محکوم شدند که حکم اعدام آنها خیلی زود به اجرا درآمد.

ادامه دارد

آنقدر بر مال دنیا حریص مباش که از مفقود شدنش اندوهناک شوی
سقراط

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

برای آرزوها، برای خواستن‌ها و برای رشادتها هیچوقت دیر نمی‌باشد

هرگز دیر نیست

استاد آرزو

باب هاوراستیک زندگی خود را وقف امکان‌پذیر ساختن و عملی کردن آرزوهای دیگران ساخته است. تفاوتی هم نمی‌کند که این آرزوها چه باشد. از سخت‌ترین حرکت ورزشی برای یک بانوی کهنسال گرفته تا قرار دادن شخصیت‌های بزرگ در مقابل طرفداران آنها. به همین خاطر هم لقب استاد آرزوها را برازنده او دانسته‌اند و ما هم‌اکنون شمه‌ای از بوجود آوردن فرصت‌ها، توسط باب هاوراستیک می‌پردازیم.

حاصل ده سال فعالیت

درخلال ده سال گذشته، توسط موسسه خیریه‌ای که باب هاوراستیک تحت عنوان «هرگز دیر نیست» بوجود آورده، او موفق به امکان‌پذیر ساختن یا اجابت کردن یکهزار و نهصد آرزو، بیشتر هم برای سالمندان و یا کسانی که از بیماریهای مهلک رنج می‌برند، شده است.

از جمله اینکه یک زن سالمند و ۹۳ ساله را که آرزوی شرکت عملی در یک مسابقه بیس‌بال، شامل ضربه زدن به یک توپ با چوب سنگین در این ورزش را داشت، در مسابقه‌ای شرکت داده بود و نتیجه اینکه زن۹۳ ساله سرانجام ضربه را به توپ وارد آورده بود و هزاران تماشاگر، چند دقیقه‌ای پیرزن را به صورت ایستاده مورد تشویق قرار داده بودند. در جای دیگر او شخصاً یک آمبولانس و یک پرستار را استخدام کرده بود تا یک مادر درحال مرگ را در آخرین لحظات زندگی به مراسم فارغ‌التحصیلی دخترش از دانشگاه برسانند.

اشک شوقی که از چشمان دختر آن زن بیمار و هزاران فارغ التحصیل دیگر که در مراسم شرکت داشتند سرازیر شده بود، به گونه‌ای همگان را لبریز از احساسات کرده بود که حتی پرستار و مالک آمبولانس هم از دریافت حق الزحمه‌ای که از ابتدا طی شده بود، خودداری کرده بودند. در یک حرکت جالب او باعث شد تا مردی که سرانجام خواندن را در سن ۷۰ سالگی فرا گرفته بود، آنهم به کمک کتابهای «بیل کوچک» که توسط بازیگر و کمدین مشهور بیل کازبی (سریال تلویزیونی تعقیب) طراحی شده بود، با شخص بیل کازبی ملاقاتی بسیار هیجان‌انگیز داشته باشد.

راه و روش

باب هاوراستیک که اکنون خود ۶۲ سال دارد، ابتدا تک و تنها شروع کرد، اما در طول مدت پس از آنکه آوازه و اشتهار او مطرح شد، آنگاه چند دوجین داوطلب، کمک به او را آغاز کردند. هاوراستیک خود درباره آرزوها و اجابت کردن آنها می‌گوید: «برخی از خواسته‌ها را می‌توان با یک تماس تلفنی امکان‌پذیر ساخت...

و برخی نیاز به پیگیری، تلاش همه‌جانبه و کار سخت و طاقت‌فرسا دارند. به یاد دارم که برای اجابت کردن یک آرزو، ما برای چند روز تونلی را در زیرزمین حفاری کردیم.

بعد هم یک دیوار کهنه و بلند را خراب کردیم تا یک پیرمرد فلج و ۸۷ ساله که تمام زندگی خود را روی صندلی چرخدار گذرانده بود، از خانه فرار کند بدون آنکه هیچکدام از ساکنان خانه متوجه شوند.

و درحقیقت این بزرگترین آرزوی زندگی او بود که حتی شده برای چند دقیقه از خانه فرار کند. درواقع در برخی از موارد متقاضیان ما را وادار به انجام مشکل‌ترین فعالیت‌ها می‌کردند. اما مهم این بود که ما با کمال رضایت و با خشنودی این کارها را انجام می‌دادیم.»

مشکل‌ترین مورد

یکی از مشکل‌ترین و شاید هم سخت‌ترین موردی که هاوراستیک با آن مواجه شد، از سوی یک کشیش موسوم به «پدرنیوسام» بود که در ابتدا با ناپولیسو در کلیسای بزرگ در آنجا کار و زندگی می‌کرد.

او به هاوراستیک گفته بود که جهت جشن گرفتن نودمین سال تولدش، آرزو دارد که بتواند به تمامی خانواده‌های فقیر که در اطراف کلیسا هستند، غذا برساند. آنچه که باعث اعجاب و وحشت هاوراستیک شده بود، فهرست خانواده‌هایی بود که کشیش در اختیار او گذاشته بود، چرا که فهرست بسیار طولانی بود.

هاوراستیک می‌گوید: «اما زمانی که ما کار را شروع کردیم کمک‌ها از چند جا به سوی ما سرازیر شد. کلیساهای مختلف درگیر شدند وحتی سوپرمارکت‌های بزرگ مانند کروگرد وال‌مارت هم شروع به فرستادن مواد غذایی برای ما کردند. ضمن آنکه چکهای شخصی از خانواده‌های مختلف هم برای ما فرستاده شد.

سرانجام ما یکهزار و دویست و پنجاه کیسه بزرگ مملو از مواد غذایی دریافت کردیم و بعد تازه زمانی که همه مواد غذایی به دست ما رسید، من در تعجب مانده بودم که حالا چگونه اینها را به خانه‌های مردم برسانیم. اما این عمل هم با همکاری تعدادی تاکسی و مینی‌بوس که راننده‌های آنها به دنبال انجام عمل خیر بودند، به انجام رسید.»

*اینکه می‌بینم مردم در زندگی آرزوهایی دارند و من می‌توانم آنها را برآورده کنم. درواقع این آرزوها و برآورده ساختن آنها رویای من در زندگی است

در سال گذشته «هرگز دیر نیست» در حدود هفتاد هزار دلار هزینه را صرف عملی کردن آرزوها کرد که به طور متوسط رقم ششصد دلار را برای هر آرزو به دست آورد.

هاوراستیک برای انجام وعده‌های خود روی یک نفری، افرادو فامیل‌هایی که اصولاً اهداءکننده می‌باشند حساب می‌کند. ضمن آنکه افراد و یا موسسات هم هستند که ابزار مورد احتیاج را دراختیار هاوراستیک می‌گذارند. درواقع هرآنچه که او نیاز دارد، از هواپیما گرفته تا تراکتور، سرانجام کسی یا مکانی وجود دارد که آن را برای هاوراستیک تامین کند.

آغاز راه

در ابتدای کار ایده‌های هاوراستیک برای اجابت آرزوها، هم محدودتر و کوچکتر بود و همین اینکه تمرکز داشت. درواقع او تنها در منطقه‌ای که خودش زندگی می‌کرد یعنی در ایندیاناپولیس به اجابت آرزوها می‌پرداخت. او درباره شروع کار خود می‌گوید:

«در اواخر دهه ۹۰ بود که من به ناگهان در زندگی خود احساس وجود یک خلاء عظیمی را کردم و برآن شدم تا حداقل برای نیمه دوم زندگی خودم به نوعی احساس حضور و وجود ایجاد کنم.» در آن زمان هاوراستیک به عنوان مدیر بازاریابی در یک شرکت تولید نرم افزار کامپیوتری مشغول به کار بود و نخستین بار طعم و امکان‌پذیر ساختن آرزوهای انسانها را زمانی چشید که در سال ۲۰۰۰ شرکتی که او در آن مشغول بود، یک برنامه کمک به آنان که نیازمند می‌باشد را راه‌اندازی کرد.

آنگاه هاوراستیک که اکنون صاحب ایده‌هایی شخصی شده بود، شروع به کمک به نیازمندانی کرد.

نخستین مشکل

البته هاوراستیک در مقابل نخستین مشکلی که به آن برخورد کرده بود، آمادگی داشت. او ناگهان متوجه شد که مردم علاقه ندارند تا غرور آنها جریحه‌دار شود و به آنها چون نیازمندان نگاه شود. هاوراستیک در این باره می‌گوید: «من فراموش کرده بودم که ما در دوران یک نسل بزرگ زندگی می‌کنیم، نسلی که مغرور و مستقل زندگی می‌کند. آنها دست خود را به عنوان احتیاج دراز نمی‌کنند و بعد هم نمی‌گویند:

برایم فراهم کن یا به من بده.... به همین دلیل هم من باید به آنها می‌گفتم که این عمل خیریه نیست بلکه درواقع شیوه‌ای است برای تشکر کردن از شما برای سالها خدمت و سالها وقف کردن خودتان برای اینکه مردم زندگی بهتری داشته باشند و برای سالها تعهد که نسل تازه بتواند روی پایه و اساس محکمی ایستادن را آغاز کند. درواقع این نخستین مشکل ما بود که چگونه مردم را راضی کنیم به اینکه آرزو و خواسته خود را بدون واهمه و بدون آنکه تصور کنند که غرورشان جریحه‌دار و شکسته می‌شود، بیان کنند و بدانند که ما با کمال افتخار این آرزوها را امکان‌پذیر می‌سازیم و از خوشحالی آنها ما هم شادمان می‌شویم.»

سرازیر شدن آرزوها

و آنگاه هاوراستیک می‌گوید که سرانجام آرزوها و خواسته‌ها سرازیر شدند البته این را هم باید گفت که آرزوها باید منطقی و امکان‌پذیر باشند. هاوراستیک در این مورد می‌گوید:«برخی اوقات و هر چند سال یکبار، کسی پیدا می‌شود و از ما می‌خواهد که تمامی اقساط خانه او را که حدود بیست سال از آن باقی مانده بود، پرداخت کنیم تا ایشان بروند و یک خانه دیگر را خریداری کنند و تبدیل به یک میلیونر شوند.

در چنین مواردی ما پاسخ می‌دهیم که آرزوی خوبی است، اما خودشان باید آن را پیگیری کنند! اما بیشتر اوقات آرزوها مستقیماً از قلب می‌آیند و حتی برای کسانی که شخصی را به مدت طولانی می‌شناخته‌اند، غیرمنتظره و به غایت زیبا است، برای مثال مادربزرگی آرزو کرد که برای نوه‌اش که در دوردست و در خاورمیانه در خط مقدم جبهه مشغول انجام ماموریت‌های خطرناک بود، مراسم جشن تولد با همه دکوربندی‌ها و بادکنک‌هایی که همان نوه در هنگام کودکی و در خانه شاهد آن بود، و با یک کیک بزرگ انجام شود تا به نوعی به او این پیام رسانده شود که همه به یاد او هستند و ما هم زمانی که به دنبال امکان‌پذیر ساختن این آرزو بودیم، ناگهان متوجه شدیم که نفرات جوخه او و حتی فرمانده او همه و همه می‌خواستند که در انجام این آرزو شریک باشند و این یک اتفاق غیرمنتظره حتی برای ما بود.»

کمک‌های همسر

حال از زمانی که هاوراستیک برنامه «هرگز دیر نیست» را آماده کرده است، همسر او، وظیفه اداره منزل و کسب درآمد برای گذران امور را بر عهده گرفته است و از این امر بسیار هم خوشحال است. درواقع یکی از مواردی که هاوراستیک را تشویق به دنبال کردن اهداف خود کرده است، همانا کتی، همسرش بوده است که در تمام این مدت حتی برای یک لحظه هم اجازه نداده تا هاوراستیک نگرانی از گذران امور خود یا فرزندانش را داشته باشد و می‌گوید:

«کتی در تمامی این سالها که من باید برای مردم خوشحالی فراهم می‌کردم، پشتیبان من بوده و هرگز مرا برای اینکه درقبال عمل یا کارم در آمدی را دریافت نمی‌کنم، مورد انتقاد قرار نداده است.»

آرزوهای جذاب

هاوراستیک درباره آرزوهای جالبی که برای ما بازگو می‌شود، بسیاری از آنها را به غایت زیبا می‌داند، اما برخی از آنها را هم برای خودش به عنوان انجام آنها جالب می‌خواند. برای مثال یک زن ۷۷ ساله در نیویورک آرزویش این است که با بازیگر مشهور سینما یعنی آل‌پاچینو به صرف قهوه بنشیند چرا که بازیگر محبوب او می‌باشد و هاوراستیک هم به شدت به دنبال آن است که این آرزو را برآورده کند و حتی می‌داند که آل‌پاچینو با خواندن همین مقاله، خود داوطلب صرف قهوه با بانوی ۷۷ ساله خواهد شد.

یک مورد دیگر که اتفاقاً آخرین مورد انجام شده توسط هاوراستیک می‌باشد، این بوده است که یک بانوی ۸۰ ساله به نام کاتلین دافی، آرزو کرده بود که در مسابقه اتومبیلرانی ایندی – ۵۰۰ که مشهورترین مسابقه اتومبیلرانی در جهان می‌باشد، به عنوان مسافر در یکی از اتومبیل‌های شرکت‌کننده شرکت کند و جالب اینکه این بانوی ۸۰ ساله همچنین آرزو کرده بود که راننده ماشین مسابقه شخص هاوراستیک باشد.

حال جالب اینکه هاوراستیک می‌گوید که در طول عمرش با سرعتی بیشتر از ۹۰ کیلومتر در ساعت رانندگی نکرده بود و این درحالی بود که در مسابقه ایندی – ۵۰۰ سرعت اتومبیل‌ها از دویست کیلومتر در ساعت هم تجاوز می‌کند! اما در هر حال این هم آرزویی برای خود بود و هاوراستیک هم نباید برای آن استثنایی قائل می‌شد و چنین شد که همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید:

هاوراستیک ۶۲ ساله و کاتلین دافی ۸۰ ساله در اتومبیل کورسی در ایندی – ۵۰۰ شرکت کردند و طبیعتاً به مقام آخر هم دست یافتند، اما حتی مقام آخر هم نتوانست جلوی لبخند کاتلین دافی را در پایان مسابقه بگیرد!

آرزوی خودش

و سرانجام از هاوراستیک سوال شد که اگر کسی به دنبال اجابت کردن آرزوی خودش باشد، آن آرزو چیست؟ و هاوراستیک هم چنین پاسخ داد: «همین که مشاهده می‌کنید. اینکه می‌بینم مردم در زندگی آرزوهایی دارند و من می‌توانم آنها را برآورده کنم. درواقع این آرزوها و برآورده ساختن آنها رویای من در زندگی است.»

عشق غالباً یک نوع عذاب است اما محروم بودن از آن مرگ است ● شکسپیر

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی
دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲
مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴
مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فرزندم دندان قروچه می‌کند

* پسر ۸ ساله‌ای دارم که هنگام خواب دندان قروچه‌می کند. گاهی اوقات از صدای دندان قروچه‌اش از خواب می‌پریم و او را از خواب بیدار می کنیم. البته من همیشه او را از این کار منع می کنم، ولی او باز هم به کارش ادامه می‌دهد.

**** چند سال است این مشکل را دارد؟**

* تقریباً از اوایل کودکی

**** آیا دندان‌هایش آسیب دیده است؟**

* بله، بعضی از دندان‌هایش تقریباً از بین رفته.

**** هر شب دندان قروچه می کند؟**

* تقریباً بله

**** رابطه‌اش با شما و پدرش چگونه است؟**

* با من رابطه خوبی دارد، اما کمی با پدرش مشکل دارد.

**** بیشتر توضیح دهید منظورتان از مشکل دارد چیست؟**

*پدرش کمی عصبی است و زود از کوره در می‌رود و او را تنبیه می کند. او هم از پدرش می‌ترسد و سعی می کند شب‌ها قبل از ورود پدرش به منزل بخوابد.

**** بیشتر به چه علت او را تنبیه می کند؟**

* پدرش بسیار مقرراتی است و اگر کوچکترین خطایی از او سر بزند با او برخورد می کند.

**** ارتباطش با معلم و همکلاسی‌هایش چگونه است؟**

* به نظر معلمش سر کلاس کمی خجالتی است، ولی رابطه خوبی با دوستانش دارد.

**** آیا سابقه بیماری جسمی دارد؟**

* خیر

**** آیا شده بعضی شب‌ها متوجه شوید این عمل را بیشتر انجام می‌دهد؟**

* بله

**** چه زمانی؟**

* زمانی که من یا پدرش با او مشاجره کنیم شب‌ها بیشتر دندان قروچه می کند.

** به طور حتم. شیوع اختلال براکسیم یا همان دندان قروچه در سنین کودکی است. البته این اختلال تنها مختص به کودکان نیست، بلکه بعضی از بزرگسالان هم به آن مبتلا هستند. در اختلال براکسیم (دندان قروچه) فرد مبتلا در هنگام خواب دندان‌هایش را به صورت غیرارادی به هم می‌ساید. اکثراً نزدیکان او متوجه می‌شوند و خود او از این موضوع بی‌اطلاع است. این عارضه در بلندمدت فرد را با مشکل مواجه می‌سازد. دندان و لثه‌های کسانی که براکسیم دارند به مرور زمان دچار آسیب می‌شود.

این اختلال هم فرد مبتلا را آزار می‌دهد و هم می‌تواند برای دیگران مشکل‌ساز شود. زیرا خوابیدن کنار کسی که دندان قروچه دارد آزاردهنده است.

* علت دندان قروچه او چیست؟

** به طور کلی یک علت خاص را نمی‌توان برای بیماری براکسیم درنظر گرفت. عوامل بسیاری در بوجود آمدن آن دخیل است. می‌توان فاکتورهای زیر را در بوجود آمدن آن ذکر کرد:

۱- انگل‌های روده‌ای و کبدی

۲- شرایط فیزیکی دهان مانند: نامرتب بودن دندان‌ها

۳- عادت بدخوابیدن

۴- فشارهای روحی و روانی

* چگونه می‌توان مشکل او را درمان کرد؟

** چنانچه فاکتورهایی که سبب‌ساز بروز دندان قروچه در او شده است تشخیص داده و رفع گردد، در ابتدا کاهش می‌یابد و درنهایت درمان می‌شود.

قبل از هر چیز برای درمان او از شرایط جسمانی و فیزیکی او مطمئن شوید. اگر عوامل جسمانی رد شود، عوامل روانی مطرح می‌شود.

یکی از دلایلی که نقش پررنگی در بوجود آمدن براکسیم دارد، استرس و فشارهای روحی روانی است. البته احتمال اینکه مشکل فرزند شما جسمانی نباشد بیشتر است و رابطه پسرتان با پدرش گواه این مساله است.

اکثر مراجعینی که برای درمان کودکشان به ما مراجعه می کنند، بعد از بررسی درمی‌یابند که مشکلات افراد خانواده بخصوص پدر و مادر باعث بروز اختلال در کودکشان شده است. مشکلاتی همچون: اضطراب، افسردگی، اختلال در خواب، وحشت‌زدگی، فوبیا (ترس مرضی)، ناخن جویدن، گوشه‌گیری، فرار از منزل، دروغگویی و...

سبک فرزندپروری و نحوه تعاملات والدین با فرزندشان تاثیر بسزایی بر رفتار کودکان در زمان حال و آینده دارد. والدینی که از سبک فرزندپروری مستبدانه برای پرورش فرزندشان استفاده می کنند، غالباً ترس و اضطراب را در کودکشان بوجود می‌آورند و آینده آنان را با مخاطره مواجه می‌سازند.

به‌طور کلی عامل اضطراب در علم روانشناسی زمینه‌ساز بسیاری از بیماری‌های روحی روانی است. و شما برای جلوگیری از آسیب دیدگی بیشتر دندان‌های او می‌توانید به یک دندانپزشک مراجعه کنید و وسیله‌ای به‌نام nightgurd را سفارش دهید. نایت‌گارد از ساییدگی بیشتر دندان‌های او جلوگیری می کند.

در آخر اینکه، زمانی مشکل دندان قروچه او حل می‌شود که روابط خانوادگی شما اصلاح شود بخصوص رابطه پدر و فرزند. تا زمانی که اضطراب و استرس فرزندتان درمان نشود مشکل او به قوه خود باقی می‌ماند. فرزند خود را هیچگاه از انجام دادن دندان قروچه نهی نکنید. زیرا انجام این عمل از سوی او غیرارادی است و خواست کودک در آن نقشی ندارد. حتی اصرار شما می‌تواند اضطراب او را تشدید کند و همین عامل می‌تواند باعث وخیم‌تر شدن مشکل او شود.

مشاوره حقوقی

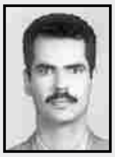

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج سه شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۵ تا ۱۶/۳۰ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما، پاسخ از ما

یکی از خوانندگان مجله طی ایمیلی عنوان کرده‌اند:

زنی ۳۵ ساله و ساکن یکی از شهرستانهای استان مرکزی هستم، بزرگترین مشکل من بروز اوریون در فرزند خردسال (۶ ساله) من است که معمولاً در فصل زمستان تشدید می‌شود و تا به امروز هرچه تلاش کرده‌ایم نتوانسته‌ایم آن را به دقت کنترل کنیم، می‌خواستم اطلاعات دقیق‌تری نسبت به این موضوع پیدا کنم. و در ضمن می‌خواستم بدانم ارتباطی بین اوریون و سرماخوردگی و مننژیت وجود دارد یا خیر؟ و نکته آخر اینکه مدتی است شنوایی فرزندم دچار اختلال شده می‌خواستم در این مورد هم توضیح دهید که به اریون مربوط است؟

پاسخ از دکتر محمدحسن عامری
متخصص گوش و حلق و بینی و جراحی سر و گردن و جراحی پلاستیک بینی و زیبایی صورت

※ **اوریون یک بیماری ویروسی** است. اوریون بیشتر در فصل بهار و زمستان در بچه های ۵ تا ۱۰ سال دیده می‌شود. ویروس از طریق بزاق یا ترشحات حلق فرد آلوده وارد حلق فرد سالم شده خود را به غده بزاقی بناگوشی (پاروتید) رسانده و در آنجا تکثیر پیدا می کند. از زمان وارد شدن ویروس به بدن تا ظهور علائم بالینی حدود ۱۷ روز طول می کشد.

※ در یک سوم موارد تظاهرات بیماری به شکل خیلی خفیف و در حد یک سرماخوردگی جزئی است . در دوسوم موارد معمولا با بزرگی و تورم ناحیه بناگوشی یک طرف شروع می‌شود که بعد از حدود ۲۴ ساعت علایم دیگری مثل تب، سردرد، بیقراری بی اشتهایی و گوش درد نیز اضافه می‌شوند. تورم بناگوش تا سه روز ادامه پیدا می کند تا به حداکثر خود برسد وبعد در عرض ۷ روز به تدریج کاهش می‌یابد .در مواردی که تورم دوطرفه است معمولا یک طرف چند روز بعد از تورم طرف مقابل متورم می‌شود.

※ صرفنظر از اینکه تورم ناحیه بناگوشی وجود داشته باشد و یا خیر در مواردی این ویروس ممکن است باعث تورم پانکراس (پانکراتیت) یا مننژیت و یا تورم و التهاب بیضه (اورکیت) گردد.یک چهارم بیماران مذکر بالغ مبتلا به اوریون دچار اورکیت می‌شوند که در موارد بسیار اندکی هر دو بیضه گرفتار می‌شوند که در چنین صورتی در موارد نادری ممکن است منجر به عقیمی گردد.امامننژیت ناشی از اوریون در ده درصد کل مبتلایان به اوریون دیده می‌شود که معمولا ۳ تا ۱۰ روز بعد از تورم ناحیه بناگوشی دیده می‌شود و سیر آن خوب است و مشکلی را بر جای نمی گذارد.

※ عارضه خطرناک ولی نادر اوریون از دست دادن دائمی شنوائی است که معمولا فقط یک گوش را درگیر می کند .

این کاهش شنوایی به طور ناگهانی شروع شده و با سرگیجه، وزوز گوش، عدم تعادل و استفراغ همراه است. تشخیص اوریون عمدتا بر مبنای معاینه بیمار است.

※ نکته حائز اهمیت اینکه **ویروس اوریون چند روز قبل از تورم بناگوش تا ۲ هفته بعد از آن در بزاق فرد مبتلا وجود دارد لذا قبل از بروز تورم نیز فرد می تواند افراد سالم را مبتلا کند.**

※درمان اوریون علامتی است.یعنی اینکه داروهایی که برای بیمار تجویز می‌شود نمی‌توانند ویروس را از بین ببرند بلکه هدف از تجویز این داروها تسکین دادن درد و تب بیمار است. استفاده از استامینوفن در این زمینه کمک کننده است و استراحت کردن باعث می‌شود بیمار سریعتر بهبودی خود را باز یابد .

※ اجتناب از فعالیت‌های فیزیکی بویژه برای مبتلایان به ارکیت بسیار ضروری است تا از احتمال عقیمی آنها کاسته شود . در موارد نادری که فرد به وارکیت گرفتار شده باشد ممکن است برای کم کردن فشار بیضه نیاز به عمل جراحی باشد.

※ ابتلاء فرد به اوریون باعث مصونیت وی در برابر این ویروس می گردد و برای پیشگیری از اوریون واکسنی وجود دارد که این واکسن حاوی ویروس زنده ضعیف شده است.

گروه مشاوران کتبی

※دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

※دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت
جراح متخصص زنان و زایمان

※زهرا قائدعلی
مشاور کودک-کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شما هم می‌توانید از این پس مشکلات خودتان را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید و اینکه نامه‌هایتان آنقدر همراه با توضیحات روشن و دقیق باشند که متخصصان ما بتوانند مشکل شما را تشخیص دهند.
ناگفته پیداست که هویت شما نزد کارشناسان ما محفوظ است و در مجله هم نام سوال‌کننده نخواهد آمد.

هر روز برای فرزندتان کتاب بخوانید

از: زهرا قائدعلی کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

خواندن کتاب به عنوان زمان آسودگی و آرامش برای او سودمند است تا درباره دنیای اطرافش و نیز خودش مطالبی را بیاموزد و بداند که شخص مهمی است و ارزش توجه خاص را دارد. بچه‌هایی که کتاب دوست دارند، بچه‌هایی هستند که اعتماد به نفس بالایی دارند و موفقند.

۱- کودکانی که به طور منظم برایشان کتاب خوانده می‌شود درمدرسه عملکرد بهتری و خلاقیت بیشتری دارند.

۲-صبور باشید، برای فرزند تان داستان و شعر و... بخوانید و اجازه دهید به تصاویر نگاه کند.

۳- با توجه به روحیات فرزند تان مطالب کتاب را تغییر دهید و بدین ترتیب ارزشهای اخلاقی را به او آموزش دهید.

۴-کتاب آشپزی، مجلات، روزنامه‌ها و... را با مشارکت فرزند تان بخوانید تا موجب افزایش علاقه او شود.

۵- مشترک مجلات یا انجمنهای مخصوص کودکان شوید و زمانی که فرزند تان نامه‌های مربوط به خود را از این انجمنها می‌خواند، احساس مهم بودن می کند و برای خواندن موضوعات جدید اشتیاق پیدا می کند.

۶-زمانی که در انتظار خواهر یا برادر جدید، تغییر محل سکونت و... است با کتاب یا داستان او را آماده سازید.

۷- زمانی که فرزند تان درحال یادگیری است، برای او شنونده خوبی باشید. با این کار آنها یاد می گیرند که چطور خوانندگان بهتری شوند.

۸- به پرسیدن سوالات تفکر برانگیز درباره داستانها ادامه دهید. (فکر می کنی بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟) و بدین ترتیب احساسات او را کشف کنید.

۹- برای ایجاد و تشویق حس شوخ طبعی در فرزند تان از داستانهای کوچک خنده دار، لطیفه‌ها و معما و شعر استفاده کنید.

۱۰- در فرزند تان نسبت به داستانهای تخیلی، حکایات، اساطیر، تمثیلات و... علاقه ایجاد کنید و درسهای اخلاقی و آگاهیهای معنوی را به او آموزش دهید.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر - بند زنان

قسمت اول

یک ماجرای عجیب و تکان دهنده

جوان بود، اما افسرده و خموده. غم نهفته و سنگینی در عمق چشمانش لانه کرده بود. رفتاری موقر و متین داشت. با طمأنینه و آرام سخن می گفت. کاملاً متوجه بودم که در انتخاب کلمات دقت دارد و با وسواس جملات را به زبان می‌آورد. با این حال سادگی و پاکی خاصی در گفتارش بود. سادگی که خاص بچه‌های شهرستان است. آنها که هنوز به دروغ و ریا و تزویر آلوده نشده‌اند. نوعی پاکی و نجابت ذاتی داشت که با وجود مجرم بودنش، هنوز هم از بین نرفته بود. به جرأت می‌توانم بگویم از آن دسته افرادی بود که با دیدنشان اولین سوالی که در ذهن شکل می گیرد آن است که «تو چرا اینجایی؟!» و او در پاسخ به این سوالم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- خودم هم هنوز باورم نمی‌شود. ده سال گذشته. اما من هنوز باور نکرده‌ام. انگار یک کابوس بود. یک بختک! مدام از خودم می‌پرسم چرا؟ اما هنوز هم جواب این «چرا» را پیدا نکرده‌ام. کاش هیچ وقت به تهران نمی‌آمدیم. کاش در همان شهر کوچکمان مانده بودیم. حیف که این ای کاش‌ها هیچ کمکی به من نمی کند.

بیست و شش سال داشتم که آمدم زندان و حالا سی و شش سال را تمام کرده‌ام. یک تار موی سپید نداشتم و حالا بیش از نیمی از موهایم سپید شده‌اند و معلوم هم نیست که تا کی باید حسرت دیدن پهنای آسمان را داشته باشم. از بین چهار برادر و سه خواهرم، سرنوشت من از همه تلخ‌تر بود. انگار گلیم بخت مرا از اول سیاه بافته بودند.

اصالتاً لریم. یکی از شهرستانهای کوچک استان لرستان. پدرم قصابی داشت و مادرم هم کدبانوی خانه بود. وضع مالی‌مان خوب بود. زندگی مرتبی داشتیم. آرام و بی‌دغدغه... چه روزهای خوبی!

هیچ غم و غصه‌ای نداشتیم. همه چیز آماده و مهیا برای اینکه خودت بخواهی تا به بهترین‌ها برسی. خواهر و برادرها همه درس می‌خواندند اما من هیچ میلی برای درس خواندن نداشتم. خیلی‌ها نصیحتم کردند که دختر، درس بخوان! خیلی‌ها حسرت موقعیت تو را دارند! من اما خنده‌ام می گرفت. مگر درس خواندن چه موقعیت خاصی بود که دیگران حسرت آن را داشتند. تا دوم راهنمایی با زور و سرزنش درس خواندم، اما دیگر ادامه ندادم. حوصله نداشتم. سال ۶۷ بود و اوج جنگ. روزی نبود که در شهرمان پیکر شهیدی تشییع نشود. من در اغلب مراسم شهدا شرکت می کردم. مسجدی هم در محل‌مان بود که بیشتر مراسم شهدا آنجا برگزار می‌شد. در یکی از همین مراسم بود که عده‌ای از اقوام یکی از شهدا از یک شهر دیگر میهمان شهر ما شدند و خانواده همسرم همانجا هم مرا دیدند و برای پسرشان پسندیدند. مدتی بعد هم به خواستگاری‌ام آمدند.

شوهرم یک سال از من بزرگتر بود. آن زمان هنوز درس می‌خواند. تصمیم داشت معلم شود. در شهر ما به غریبه‌ها خیلی احترام می گذارند. هر چیز آنها، برایشان تازگی داشت. شاید به همین دلیل بود که خانواده من هم خیلی راحت با ازدواج ما موافقت کردند. البته من هم مثل بقیه دختران منطقه حق انتخاب نداشتم. بزرگترها خودشان می‌دیدند و می‌پسندیدند و تمام. دختر و پسر نه حق انتخاب داشتند و نه حق اعتراض. هر تصمیمی که آنها می گرفتند ما نه نمی گفتیم، البته می‌دیدیم که تصمیمی که آنها برای بقیه گرفته‌اند، تصمیم درستی بوده و خوشبختی بچه‌هایشان را همراه داشته. من هم مثل دیگران وقتی پدر و مادرم رضایت خودشان را برای ازدواج ما اعلام کردند، بدون چون و چرا قبول کردم و به این ترتیب با صد هزار تومان مهریه عروس شدم و به شهر آنها رفتم.

پدر شوهرم کشاورز بود با وضع مالی بسیار خوب. مزارع وسیعی را زیر کشت داشت و به همین خاطر در شرایط مالی بسیار خوبی زندگی می کردند. بعد از ازدواج ما، او خرج زندگی‌مان را تقبل کرد. چون شوهرم تصمیم داشت درس بخواند و معلم شود. من در خانه مادرشوهرم مشکل خاصی نداشتم. تمام کارهای خانه را مادرشوهر و دو خواهرشوهر مجردی که داشتم، انجام می‌دادند. من اکثر مواقع بیکار بودم. با آنها هم مشکل آنچنانی نداشتم، اما با شوهرم خیلی مساله داشتم. البته نه مشکلات غیرقابل حل. مشکلاتی که شاید اگر هر دو بزرگتر بودیم و بیشتر می‌فهمیدیم، اصلاً به وجود نمی‌آمد. تمام مشکلات ما به دلیل این بود که نه تجربه‌ای داشتیم و نه به دنبال این بودیم تا راه‌حل مناسبی برای حل مشکلاتمان پیدا کنیم. مدام مثل بچه‌ها به خاطر چیزهای پیش‌پاافتاده دعوا می کردیم. قهر و آشتی‌هایمان شبیه بچه‌های مهد کودک بود. ناخودآگاه با هم لج و لجبازی می کردیم. همه زندگی ما شده بود دعوا و دعوا و دعوا. کاش آنقدر عاقل و فهمیده بودم تا از بزرگترها کمک می گرفتم. حتماً آنها می‌توانستند برای این بچه بازیها راه‌حل خوبی به ما بدهند. اما من این کار را هم بلد نبودم. همان سال اول ازدواجمان پسرم به دنیا آمد. تولد او سرآغاز مشکلات جدیدی در زندگی‌ام شد. نمی‌خواهم جزییات آن همه دعوا و درگیری را برایتان بگویم فقط یک مساله را باید اشاره کنم و آن اینکه من فقط حدود یک سال واندی بعد از تولد پسرم توانستم آن زندگی را تحمل کنم و بعد بدون مشورت با هیچ کس، از شوهرم خواستم مرا طلاق دهد!

انگار شوهرم بیشتر از من از این زندگی خسته بود، چرا که از پیشنهاد طلاق استقبال کرد و ما همانطور که خیلی راحت و ساده با هم ازدواج کردیم خیلی راحت و بی‌دغدغه هم از یکدیگر جدا شدیم. پسرم را هم خانواده شوهرم گرفتند و به این ترتیب بعد از حدود دو سال و نیم، دوباره برگشتم خانه پدرم.

در لرستان طلاق ننگ بزرگی است. شاید به همین خاطر بود که پدرم گفت باید برویم تهران. هرچه داشتند و نداشتند و کمی پول دست و پا کردند و به قصد تهران، از لرستان کوچ کردند. اگرچه پدرم هرچه را که داشت فروخت اما باز هم نتوانست در تهران جای مناسبی که هم‌اندازه پولش باشد پیدا کند، ناچار در شهریار کرج خانه‌ای خرید و همانجا ساکن شدیم.

این جابجایی محاسن زیادی داشت و یکی از خوبی‌هایش آن بود که ماجرای ازدواج و طلاق من، از ذهن‌ها خارج شد و دیگر کمتر راجع به آن بحث و گفتگو می‌شد چند سالی گذشت. زندگی روی روال عادی خودش افتاده بود. من بیشتر اوقات منزل بودم و کنار دست مادرم با او کار می کردم. اما به تدریج خودم از این وضع خسته شدم. بی‌انگیزه و بی‌حوصله. از پدرم خواستم اجازه دهد تا برای تغییر وضع روحی‌ام هم که شده، مدتی سر کار بروم. پدر و برادرم اصلاً راضی نبودند. خصوصاً برادرهایم. برادر بزرگم وقتی کسی زنگ در حیاط را می‌زد، اجازه نمی‌داد من در را باز کنم. در این شرایط شما ببینید راضی کردن آنها برای اینکه من سر کار بروم چه کار سخت و دشواری بود. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن، پدرم اجازه داد همان اطراف مشغول کار شوم. در اطراف ما چند کارگاه بود. یکی از آنها کارگاه عروسک سازی و مجسمه‌سازی بود. تعدادی دختر در این کارگاهها کار می کردند. من هم بعد از چند جلسه آموزش، در یکی از این کارگاهها مشغول کار شدم. البته تا یادم نرفته بگویم که مدتی می‌شد پسرم را هم نزد خودم آورده بودم. پدرش خواسته بود تا بچه را من نگه دارم. پسرم حالا حدوداً ۹ سال داشت و به مدرسه می‌رفت. پدر و مادرم با آوردن بچه مشکلی نداشتند و من هم از اینکه پسرم را خودم بزرگ کنم، راضی بودم. از موضوع دور نشویم. چند ماهی که از کار کردن من در کارگاه عروسک سازی گذشت متوجه نگاههای معنی‌دار صاحب آنجا شدم. صاحب این عروسک‌سازی مرد جوانی بود که حدوداً سه—چهار سالی از من بزرگتر به نظر می‌رسید.

من خیلی راجع به او نمی‌دانستم، فقط شنیده بودم آنها ۹ برادر هستند. چیز خاص دیگری هم نمی‌دانستم. از یکی—دو نفر هم که سوال کردم، آنها هم حرف زیادی برای گفتن نداشتند. سعی کردم خیلی به این مسائل فکر نکنم و همه چیز را به گذشت زمان بسپارم. فاصله

کارگاه تا خانه ما سه خیابان بود. البته خیابانهای این منطقه خیلی پهن و گشاد است و فاصله خیابانها از هم خیلی زیاد. این فاصله‌ها باعث می‌شود که اهالی خیلی همدیگر را نشناسند و هر کس سرش در لاک خودش باشد و زندگی‌اش را داشته باشد.

نگاههای صاحب کارم هنوز برایم سوال و معما بود که یک روز از من خواست بعد از اتمام ساعت کاری، در کارگاه بمانم. می گفت می‌خواهد راجع به مساله مهمی با من صحبت کند. نمی‌دانستم این مساله مهم چه می‌تواند باشد. پس صبر کردم تا ساعت کار تمام شدو همه رفتند حالا فقط من و او مانده بودیم او ابتدا کمی من و من کرد و بعد هم گفت که از من خوشش آمده و تصمیم دارد با من ازدواج کند. من ماجرای ازدواج اولم را برای او شرح دادم و گفتم که یک پسر ۹-۸ ساله دارم که با خودم زندگی می کند. او گفت که این موضوع را می‌داند وحتی قبول کرد که پسرم با ما زندگی کند. بعد پیشنهاد کرد که چند ماهی من به عقد موقت او دربیایم و اگر از اخلاق هم خوشمان آمد، با هم به مشهد برویم و عقد دائم کنیم. نمی‌دانم چه شد، من چطور جرأت کردم به این پیشنهاد او پاسخ مثبت دهم. اصلاً چرا قبول کردم؟ فقط یک چیز را می‌دانم و آن اینکه خام حرفهایش شدم و بدون درنظر گرفتن خیلی از مسائل، قبول کردم که به عقد موقت او دربیایم. من در این مورد نه با خانواده‌ام صحبت کردم ونه حتی کمی راجع به‌او پرس وجو کردم. الان که به آن روزها فکر می کنم به این نتیجه می‌رسم که شاید تنهایی آنقدر خسته‌ام کرده بود که هر کس دیگر هم به من پیشنهاد ازدواج می‌داد قبول می کردم. من هیچ وقت یک رابطه صمیمانه و دوستانه با خانواده‌ام نداشتم. همیشه یک دیوار بین‌مان بود. در ازدواج اولم که آنطور شکست خورده بودم، دلم می‌خواست حداقل در دومین ازدواج، حق انتخاب با خودم باشد حقی که در ازدواج اول از من گرفته شده بود. به هرحال من بدون هیچ شرط و شروطی پذیرفتم و چند روز بعد، بدون اطلاع خانواده‌ام، به محضر رفتیم و من برای مدت ۶ ماه به عقد موقت او در آمدم. او هم بلافاصله خانه‌ای اجاره کرد تا هر وقت می‌خواهیم همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم به آنجا برویم. به‌او گفته بودم نمی‌خواهم کسانی که در کارگاه کار می کنند چیزی راجع به ازدواج ما بدانند. از این می‌ترسیدم موضوع دهان به دهان بچرخد و به گوش پدر و مادرم برسد.

دو – سه ماهی که از این ماجرا گذشت او پیشنهاد کرد طلاها و پس‌اندازم را به‌او بدهم تا با پولی که خودش دارد، سرویس طلای گرانبهایی برایم بخرد. من ساده‌دلِ زودباور تمام طلاها و پس‌اندازم را به او دادم بدون آنکه از او رسیدی بگیرم. البته طلاها خیلی زیاد نبود، یک انگشتر و یک جفت گوشواره و سه النگو که شاید با پس‌اندازم سرجمع به یک میلیون تومان هم نمی‌رسید. این مبلغ برای او که شاید در روز صد هزار تومان کار می کرد، مبلغ قابل توجهی نبود، اما برای من که پدرم پول توجیبی‌ام را می‌داد و برای سه هزار تومان باید از صبح تا شب کار می کردم، یک میلیون تومان پول زیادی بود.

به هرحال من پول و طلاها را به او دادم و منتظر شدم تا سرویس گرانبهایی را که وعده‌اش را داده بود برایم بخرد.

مدتی گذشت و خبری از سرویس طلا نشد. چند بار سراغش را گرفتم و او هر بار بهانه‌ای آورد. مادرم اولین کسی بود که متوجه شد مدتی است طلاهایم به دست و گردنم نیست. چند مرتبه سوال کرد، جوابهای پرت و پلا دادم! که او هم قانع نشد. یک روز هم رفت سراغ حساب بانکی‌ام و فهمید که تمام پولهایم را از حسابم درآورده‌ام بعد از آن هر روز و هر ساعت می‌پرسید که طلاهایم را چه کرده‌ام و پولهایم کجاست؟ حق داشت. به هرحال من خرج آنچنانی نداشتم، آنها می‌خواستند هرچه زودتر بفهمند که من با پول و طلاهایم چه کرده‌ام. وقتی فشار آنها زیاد شد من هم ناچار شدم به شوهرم فشار بیاورم که آقاجان یا سرویس طلا را بخر یا پول و طلاهایم را برگردان که خانواده‌ام بدجوری به‌این مساله حساس شده‌اند. پاسخ او در برابر این اصرارهای من این بود که: «صبر کن!»

بعد از مدتی احساس کردم که او اصلاً قصد خرید چیزی برای من را نداشته و فقط به خاطر آنکه گرویی از من داشته باشد این کار را کرده و این شروع اختلافاتمان بود. کار به جایی رسید که هر وقت با هم بودیم، فقط و فقط کارمان مشاجره و دعوا بود. حدود سه ماه از عقدمان می گذشت که دعوایمان بالا گرفت و من از شدت عصبانیت صیغه‌نامه را گرفتم و پاره کردم! آنقدر از دستش عصبانی و ناراحت بودم که از شدت خشم می‌خواستم منفجر شوم اما او خیلی سیاست‌مدار بود. با زیرکی مرا آرام می کرد تا باز هم با او بمانم. حقیقت را بخواهید الان فکر می کنم شاید مشکل از من بود که هیچ وقت نمی‌توانستم درمقابل او تصمیم قاطعی بگیرم. همیشه با خودم عهد می کردم که‌این بار همه چیز را تمام می کنم اما باز وقتی او کمی صحبت می کرد، رام و خام حرفهایش می‌شدم. او بعد از مدتی راه و روش آزار مرا یاد گرفت. آزار واذیت‌هایی که بستر ساز کینه و عداوتی عمیق و پایانی تلخ و تکان دهنده و عجیب شد. آنقدر عجیب که تصورش هنوز برای خودم هم سخت است.

ادامه در شماره آینده

فرهنگ‌مردم

زیر نظر: ف - گویش

از ضرب‌المثل‌های جیرفتی

❊ بنده خدا به امان خدا!

این مثل در مورد افرادی به کار می‌رود که بنا به دلایلی دل خوشی از هم ندارند، اما از روی اجبار و ناچاری کارشان به هم گره خورده، در این حال معتقدند بهتر است هرچه زودتر مساله خود را برطرف و هر کس دنبال کار و زندگی خود رود. درست مانند طلبکار و بدهکار که چشم دیدن هم را ندارند، در این حال طلبکار می گوید، پولم را بده تا بروم، بنده خدا به امان خدا.

❊ تو بِبُر، بخواب و ببر.

معادِل: تو بدم، بمیر و بدم.

کنایه از فردی که برای انجام کاری بهانه‌های مختلف می‌آورد اما نهایتاً پاسخی که می‌شنود آن است که در هر شرایطی مجبور است آن کار را انجام دهد.

❊ بازی، سر به بازی!

معادل: بازی اشکنک دارد، سر شکستنک دارد.

کنایه از اینکه هنگام بازی هر اتفاقی ممکن است رخ دهد، پس نباید گله و شکایت داشت.

فرستنده: محمود جعفری - از: جیرفت (کرمان)

لالایی خراسانی

لالا، لالا گل نازم　　ز غم‌های تو غمازم
تو رِ دارم چه غم دارم　　هزار شکرش به جا آرم

❊❊❊

لالا، لالایی، آلوچه　　که بچم[1] مین[2] بانوچه[3]
که بانوچ رِ بجنبانن　　دل بچم نرنجانن

۱-بچم: بچه‌ام ۲-مین: میان ۳-بانوچ: گهواره

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

از باورهای عامیانه مردم روستای جزه جهرم

مردم روستای جزه در قدیم‌الایام بر این باور بودند که هنگام رعد و برق بزرگی سوار بر اسب خود در آسمانها حرکت کرده و ابرها را با دستان نیرومند خود جابجا می کند و بر اثر برخورد ابرها با یکدیگر رعد تولید می‌شود.

ضمناً برق هم از پاره شدن ابرها توسط آن فرد ایجاد می گردد.

البته اکنون با بالا رفتن سطح آگاهی مردم اینگونه باورها که دین را نیز آلوده به خرافه نموده بود، از میان رفته و همگان می‌دانند که رعد و برق یک پدیده کاملاً طبیعی است که در اثر حرکت و برخورد ابرها توسط باد بوجود می آید.

فرستنده: زهرا مترجمی

از: روستای جزه منطقه خفر جهرم (استان فارس)

عقل نیرویی است که دنیا را اداره می کند
● امرسون

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای زندگی با شگفتی قرن

طلعت خانم زن بابای مادرم بود از آن زنهایی که شاید در هر قرن یکی از آنها در دنیا پیدا شود. مادرم که چشم دیدنش را نداشت ولی من قلباً او را دوست داشتم و باور می کردم که حتی جنس بدذاتی‌هایش هم با بقیه فرق دارد و اصلاً می‌توان گفت یک پدیده است!

این طلعت خانم وقتی چهل سال داشت زن پدربزرگ ما شده بود که تازه زنش مرده بود و هفت تا بچه قد و نیم قد روی دستش مانده بود!

مادرم می گفت غذاهای بدمزه درست می کرد و همه را وادار می کرد تا ته بشقابشان را بخورند!!

حق دارد مادر، هنوز هم در سن ۷۰ سالگی این زن دستپختش وحشتناک است. اما فرق این زن با بقیه این است که عین آیینه صاف و ساده است. اصلاً نمی‌داند چه حرفی به نفعش هست و چه حرفی به نفعش نیست. هر چه توی دلش باشد به زبان می آورد. یک وقتهایی خودش هم نمی‌تواند حتی یک قاشق از غذایی که پخته را بخورد و اعتراف می کند که از این بدتر نمی‌شد غذا پخت...

اما این طلعت خانم ما، عاشق عروسک است. خاله تعریف می کرد که آن موقع ها که تازه با پدربزرگم ازدواج کرده بود، با وجود اینکه چهل سال داشت و بچه سال نبود، یواشکی عروسکهای ما را بر می‌داشت و می‌رفت تو پستو با آنها بازی می کرد!

زن بیچاره هیچ وقت در زندگی‌اش مدرسه نرفته و سواد نداشت ولی از دایی منصورم جدول ضرب یاد گرفته و خاله طوبی وقتی داشته شعر حافظ را حفظ می کرده، او هم حفظ شده و الان کلی شعر بلد است...

خلاصه طلعت خانم از هر کس یک چیزی یاد گرفته است و همه را که روی هم می گذارد یک آش شله قلمکاری می‌شود که باور کردنی نیست...

فکر می کنم اگر مثل ما مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند حتماً نابغه قرن بود. ولی زن بیچاره را از بچگی به کلفتی برده‌اند خانه خان‌زاده‌ها فقط از او خواسته‌اند که ظرف بشورد و لباسهای کثیف را آب بکشد...

اما همین هوش ساده‌اش و قلب بی‌شیله پیله‌اش باعث شده که حتی مادر که کلی خاطره بد از او دارد باز ته دلش او را دوست داشته باشد و همیشه دلواپس رماتیسم او باشد...

وقتی بچه بودم طلعت می آمد مدرسه دنبالم... به دوستهای من نمی گفت که زن بابابزرگم است بلکه می گفت من کلفت بابابزرگ سوگل هستم!!

دلم می‌شکست که چرا این زن مهربان هیچ وقت خودش را جز خانواده ما نمی‌داند! درحالی که از هر کس دیگری دلسوزتر بود و مهربان‌تر...

یادم می آید شبهای امتحان با من بیدار می‌ماند و می گفت درسهایم را بلند بلند برای او تعریف کنم و این کار باعث می‌شد من بهتر درسها را یاد بگیرم و از طرفی طلعت اسم همه رودها و کوهها را یاد گرفت و فهمید کورش هخامنشی که بوده و سلجوقیان چه کردند و قاجار چقدر وام از خارجی‌ها گرفته... و دست آخر حتی یک وقت‌هایی تفسیرهای جالبی از تاریخ می کرد و گاهی هم می‌رفت وسط حیاط زیر آفتاب می‌نشست و می گفت:

-می‌خواهم مغزم آفتاب بخورد. با این چیزهایی که شماها از تاریخ می گویید آدم مغزش نم برمی‌دارد!

طلعت از همه ما به نوعی عاقل‌تر بود...

زن بیچاره هر وقت کسی با او تندخویی می کرد، با تعجب می‌پرسید که چرا اینقدر داد و فریاد می کنند نکند گلویشان درد می کند یا بدنشان سوخته!

حتی اگر کسی به او متلک می گفت می‌خندید و می گفت:

-می‌خواست فلان حرف را به من بزند ولی بیچاره بلد نبود با متلک گفت!!

پدربزرگم که فوت کرد برای این زن بیچاره هیچ ارثیه‌ای نگذاشت و او هم آلاخون والاخون خانه‌های ما شد. هر وقت کسی کاری داشت می آمد سراغش و او را با خودش می‌برد و زن بیچاره همه اینها را می گذاشت به حساب محبت این بچه‌ها!!!

همه زندگی‌اش کار کرده و دم نزده و فکر می کند حتی وقتی کسی با او دعوا می کند از سر محبت است که سرش داد می کشند!

چند ماه پیش وقتی به دیدنش رفتم، دیدم پاهایش از ورم دارد می‌ترکد و آنقدر درد داشت که فکر می کرد حتماً یک کار بدی کرده که خدا با او این کار را می کند و اینقدر درد می کشد.

پیرزن بیچاره نمی‌دانست آن همه آب حوض کشیدن و خانه تمیز کردن و بچه‌داری کردن، عاقبتش همین است.

او را بردم پیش دکتر و کلی دوا و مسکن برایش گرفتم و چند روزی پیشش ماندم... تب می کرد و توی خواب هذیان می‌گفت. به هر کس زنگ زدم، هیچ کس حاضر نشد بیاید و چند ساعتی از او مراقبت کند. من هم تصمیم گرفتم یک هفته از سر کارم مرخصی بگیرم و خودم بالای سرش باشم...

آن چند روز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود. انگار هیچ وقت به این اندازه به طلعت نزدیک نشده بودم و این زن ساده را نشناخته بودم...

شبها برایش قصه تعریف می کردم و او مثل بچه‌ها با هیجان به آنها گوش می‌داد. یک روز برایم تعریف کرد که فقط ۶ سال داشته که او را می‌برند خانه ارباب تا هم‌بازی دختر هشت ساله ارباب شود. می گفت بچه‌های ارباب به او امر و نهی می کردند و او با همان سن کمش فهمیده بود که باید اطاعت کند و یکبار که در بازی دختر ارباب افتاده بود، او را چنان کتک زده بودند که با پوست و استخوان فهمیده بود باید فقط اطاعت کند و بس.

اما همیشه یکی پیدا می‌شد که شیفته قلب مهربان او می‌شده و به نوعی از او مراقبت می کرده. و حالا انگار نوبت من بود... کلی سی‌دی کارتون خریدم و بردم خانه‌اش و روزها که درد داشت، فیلم‌ها را می گذاشتم و با هم نگاه می کردیم و او دردش را فراموش می کرد!

وقتی طلعت از زندگی حرف می‌زد، فیلسوف‌تر از هر فیلسوفی بود! می گفت، زندگی سخت است و همین سخت بودنش آن را شیرین می کند. هیچ آدمی هم بد نیست. مردم بلد نیستند محبت کنند برای همین نامهربان می‌شوند. باید به آنها یاد داد...

و به نظرش وحشتناک‌ترین و سخت‌ترین کار دنیا آشپزی بود که او هیچ وقت یاد نگرفت.

گاهی برایم شعرهای حافظ و سعدی می‌خواند و من باور نمی کردم که او هنوز آن شعرهای کتابهای درسی ما را اینقدر خوب به یاد دارد...

طلعت همیشه در کودکی ماند و دلش می‌خواست تا می‌تواند کودکی کند. کودکی که روزی از او دزدیده شده بود!

بالاخره هم یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم طلعت دیگه نفس نمی کشد...

فکر می کردم اگر همه او را می‌شناختند باید یک عزای عمومی در سطح کل کشور اعلام می کردند. زنی که قلبش فقط محبت بود و نه کینه‌ای داشت و نه عقده، در کمال خوشبختی مرد! خودش بارها و بارها به من گفته بود که خیلی خوشبخت است چون کلی شعر حفظ است درحالی که سواد ندارد... کلی عروسک دارد درحالی که بچگی نداشت، کلی فامیل دارد درحالی که بچه‌ای از خودش نداشت و پرستار مفت و مجانی و جوانی مثل من بالای سرش دارد!!!

اینها را از ته دل می گفت و تنها غمش این بود که چرا طبیعت را دارند خراب می کنند و سیل جنگل‌های زادگاهش در ناهارخوران گرگان را خراب کرده!!

وقتی فوت کرد تازه همه فهمیدند چه موجود باارزشی را از دست دادند. شب عید دیگر کسی نبود که با جان و دل خانه‌هایشان را تمیز کند... کسی نبود که بچه‌ها را به او بسپارند و از همه مهمتر، قلب پرمحبتش زندگی‌های ما را چنان پر کرده بود که با رفتنش به یکباره همه خالی شدیم...

دلم خواست حالا که یک سال از رفتنش می گذرد، یادی از او بکنم که شناخته نشد و رفت...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

تنهایی پس از نامزدی

سرکار خانم م ــ ف از شیراز چنین نوشته‌اند:

دختری ۲۶ ساله هستم که البته از همان زمانهایی که ۱۹ و ۲۰ ساله بودم خواستگارهای متعددی خواهان ازدواج با من بودند. اما من از آنجایی که در درجه اول مشغول تحصیل بودم و بعد هم در خودم آمادگی برای ازدواج نمی‌دیدم به آنها پاسخ منفی می‌دادم. البته تنی چند از آنها بسیار واجد شرایط بودند تا آنجا که خانواده‌ام به من ایراد می گرفتند و می گفتند که لازم نیست آنها را موکداً رد کنم بلکه می‌توانم با آنها قرار بگذارم که پس از پایان تحصیلات آنگاه درباره ازدواج با آنها مطالعه خواهم کرد. اما من پاسخ می‌دادم که به هیچ‌وجه علاقه‌ای ندارم که جوانی را معطل خودم کنم و بعد هم او را جواب کنم. **من به خانواده‌ام می گفتم که اگر کسی نظر مرا جلب کند و او را یک شانس بزرگ زندگی بدانم، آنگاه آنها می‌توانند مطمئن باشند که او را از دست نخواهم داد بلکه با برنامه‌ریزی مدت‌دار، ازدواج با او را عملی خواهم کرد.** اما در هرحال موردی که نظر مرا جلب کند پای پیش نگذاشت تا اینکه تحصیلات من به پایان رسید و من حتی مشغول به کار شدم و از آن پس اگرچه بسیار جدی‌تر به خواستگارهایم فکر می کردم، اما باز هم موردی را که به دنبال آن بودم نمی‌یافتم. تا اینکه از دو سال پیش‌تر جوانی که او را با حروف اختصاری «ب» معرفی می کنم جلو آمد. البته من در ابتدا او را هم مورد پسند قرار ندادم، اما **یک تفاوت عمده میان او و خواستگارهای دیگر وجود داشت و آنهم پیگیر بودن و سمج بودن او بود. او و خانواده‌اش به انحای مختلف پای پیش می گذاشتند و حتی از طریق خویشاوندان ما هم اقدام می کردند.** خلاصه با اصرار بسیاری که اطرافیانم داشتند من سرانجام سال گذشته چند باری با او جلسات صحبت را گذاشتم و آهسته آهسته از آن زمان بود که او هم توجه مرا جلب کرد. چرا که متوجه شدم از هر نظر با آنچه که به عنوان یک شوهر مناسب در ذهن داشتم، مطابقت داشت. تا اینکه سرانجام در حدود هفت ماه پیش‌تر من و «ب» با یکدیگر نامزد شدیم و برنامه‌ریزی کردیم که پس از یکسال مراسم ازدواج را به اتمام برسانیم.

پراکنده شدن دوستان

تا اینجای کار همه چیز تا آنجا که امکان داشت به صورت عادی طی شد و من هم احساس خوشبختی بسیار می کردم و از انتخاب خودم هم بسیار راضی بودم. اما پس از آنکه چند ماهی گذشت من با دو اشکال بزرگ مواجه شده‌ام که اکنون آن را با شما درمیان می گذارم و انتظار دارم که درباره این دو اشکال مرا راهنمایی کنید. نخست آنکه ناگهان از آن خواستگار سمج و کسی که به قول خودش لحظه‌ای را بدون فکر درباره من طی نمی کرد، **به کسی تبدیل شده است که گویی خیالش از همه چیز راحت است و من در طول هفته به زحمت او را یکبار مشاهده می کنم** و زمانی که در این مورد اعتراض می کنم، او می گوید که دارد به مشغله‌ها و کارهایش می‌رسد که تا زمانی که ازدواج کردیم بتواند وقت بیشتری را با من صرف کند. اما من چندان این سخن را نمی‌توانم بپذیرم و احساس می کنم که او بیش از حد مرا سرسری گرفته است. یا اینکه دارد انتقام آن سماجت‌ها را می گیرد. در هرحال نمی‌دانم که آیا من توقعی بیش از حد دارم یا اینکه او مرا بدعادت کرده و یا اینکه اصولاً همه چیز عادی است و اتفاق خاصی نیفتاده است. مورد دوم این است که از زمانی که ما نامزد شده‌ایم دوستان من از کنارم متواری شده‌اند. درحالی که من برای جمع دوستانم ارزش بسیار بالایی قائل بودم و همواره هم به آنها می گفتم که حتی اگر به خانه بخت هم بروم هرگز نمی‌خواهم که دوستان و محفل دوستانه خود را از دست بدهم چرا که به واقع از نظر عاطفی و احساسی سرمایه گذاری فراوانی روی آنها کرده بودم و اکنون آنها گویی از من واهمه دارند و در هر فرصتی کنار می کشند. البته من هم تا حدودی مغرور هستم و از زمانی که رفتار آنها را دیده‌ام، من هم کنار کشیده‌ام چرا که نمی‌خواهم خودم را خیلی محتاج دوستی آنها نشان دهم، اما از طرفی بسیار هم دلتنگ شده‌ام و حالا از شما راهنمایی می‌خواهم که آیا اصولاً خواسته من برای حفظ دوستی و رابطه معقول است یا اینکه من باید وارد بخش دیگری از زندگی شوم که یک بانوی خانه‌دار است و خصوصیات متفاوتی هم دارد. لطفاً به من پاسخ دهید و در این دو موردی که ذهن مرا فرا گرفته

همه چیز را به خود نگیرید

سرکار خانم م ــ ف از شیراز

در مورد همسر شما اولاً باید بگویم که این درست که شما در آغاز با یکسری فعالیت‌های غیرعادی از او مواجه شدید و او برای به دست آوردن شما، هرچه را که از دستش برمی آمد انجام داده بود، اما از طرفی هم این به معنای آن نیست که او شخصیت واقعی و روند شخصیتی خودش را به شما نشان داده بود. درواقع آن دسته از فعالیت‌ها که به عنوان خواستگار انجام داده بود بیشتر نوعی استثناء در رفتار بوده است چرا که با یک شرایط استثنایی هم مواجه شده بود (یافتن شما به عنوان یک دختر خوب و مناسب) در نتیجه پس از آن احساس کرده بود که برای به دست آوردن شما باید به فعالیت‌های مضاعف اقدام کند. اما پس از آنکه همه چیز به خوبی پیش رفت و او به اهداف خود رسید دیگر نیازی بر ادامه حرکات استثنایی نیست چرا که اصولاً استثنا یک تعریف دارد و آن هم در شرایط استثنایی است. اما حالا او به فعالیت اصلی خود بازگشته و اتفاقاً اکنون با شما است که شخصیت اصلی و روند معمولی در شخصیت او را بشناسید.

البته این به معنای اختلاف بسیار زیاد بین دو شخصیت نیست بلکه به معنای آنست که او نیازی به انجام حرکات استثنایی نمی‌بیند. من تصور نمی کنم که اکنون او اگر در رابطه با شما سماجت نمی کند و یا اصرار به خرج نمی‌دهد و یا اصولاً مثل آن خواستگار اولیه رفتار نمی کند به معنای آنست که او علاقه یا عاطفه کمتری نسبت به شما دارد. بلکه اکنون این شما هستید که باید از فرصت استفاده کرده و «ب» اصلی را بشناسید. و آنگاه انتظارات و توقعات خودتان را براساس شخصیت اصلی او تنظیم کنید و نه بر اساس یک رفتار استثنایی که در شرایط اضطراری از او سر زده بود. و اتفاقاً من مطمئن هستم که شخصیت عادی و توأم با صبر و حوصله او را بسیار بیشتر می‌بینید چرا که در زندگی چنین خصوصیاتی است که درقبال مشکلات و ناملایمات به کار می آید و نه عجله و هول و ولا که اتفاقاً بیشتر مشکل ایجاد می کند.

با آنها ارتباط برقرار کنید

در مورد دوستانتان هم کم و بیش شما همان اشتباه را مرتکب شده‌اید، یعنی اینکه رفتار آنها را براساس آنچه که اکنون وضعیت شما است و درقبال شرایط خودتان، بررسی کرده‌اید درحالی که باید از خودتان این سوال را داشته باشید که اصلاً ممکن است رفتار آنها هیچگونه ربطی به شما نداشته باشد. درواقع ممکن است مسائل و مشکلاتی در زندگی آنها است و یا آنها هم در برابر موقعیت‌هایی در زندگی خود قرار گرفته‌اند که از آنجا که شما را درگیر شرایط و مشکلات خودتان مشاهده می کنند، احتمالاً نمی‌خواهند تا در این اوقات شیرین مزاحم شما شوند بنابراین شما را تنها می گذارند که از این دوران خوب لذت ببرید، اما توصیه به شما این است که حتماً سراغ آنها بروید و حتی آنها را در مورد مسائل و مشکلات آنها یاری دهید.

به آنها بگویید که شما همان یار و یاور همیشگی هستید و اتفاقاً برای کمک فکری به آنها آمادگی بیشتری دارید چرا که شما خودتان اکنون دارای تجربیات بیشتری در زندگی هستید بنابراین از دو حال خارج نیست یا آنها تصور می کنند که در این شرایط مزاحم شما هستند که شما با برقراری ارتباط با آنها، این ذهنیت را در آنها خنثی می کنید و یا اینکه آنها خودشان با مسائلی مواجه شده‌اند که آن را منصفانه تشخیص نمی‌دهند که با شما درمیان بگذارند و اوقات شیرین شما را تلخ کنند که باز هم شما با برقراری ارتباط با آنها دقیقاً ذهنیتی مخالف را به آنها تزریق می کنید.

به هرحال بدانید که دوستی‌ها بسیار مهم هستند و خیلی هم مشکل به دست می آیند بنابراین غرور را کنار بگذارید و شما گام اول را به سوی آنها بردارید که در این صورت بهترین و دوستانه‌ترین پیام را به آنها انتقال می‌دهید.

موفق و پیروز باشید

آخرین درجه فساد بکار بردن قوانین برای ظلم است ● ولتر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

راز خوشبختی یک بلژیکی، ایرانی

** عشق به هر زبان یک رنگ و بو دارد و مادر که هنوز طعم عشق را در قلبش داشت حرف مرا خوب می‌فهمید*

بعد از یازده سال پدرم هدیه فارغ‌التحصیلی بهم یک بلیت رفت و برگشت به ایران داد... خدای من این بهترین هدیه‌ای بود که پدرم می‌توانست به من بدهد...

یازده سال قبل سفر کوتاهی همراه پدرم به ایران داشتم و از آن موقع هیچکدام از فامیل را ندیده بودم. سخت درس می‌خواندم و کار می‌کردم... مادرم دوست داشت من دختر مستقلی باشم ولی پدرم یواشکی به دور از چشم مادرم یک وقتهایی به من پول می‌داد...

مادر بلژیکی‌ام فکر می‌کرد باید سرد و گرم زندگی را خودم بچشم... ولی پدر ایرانی‌ام دوست داشت دخترش را حمایت کند... یک وقتهایی به دور از چشم مادر، برایم تعریف می‌کرد که تو ایران دخترها تا قبل از اینکه شوهر کنند در ناز و نعمت پدر زندگی می‌کنند و از او به کمال و تمام حمایت می‌شود...

حرفهای پدر مثل یک زندگی رویایی بود. اما مادر بهم همیشه یادآوری می‌کرد که دیگر مسوولیت زندگی‌ام بر عهده خودم است و باید دست از این لوس بازی‌ها بردارم!

وجوه متفاوت هر دوی آنها در زندگی‌ام الزامی بود. آنها را آنقدر دوست داشتم که حاضر نبودم به هیچ قیمتی یکی از آنها را برنجانم...

آخر هفته‌ها پدرم قرمه سبزی درست می‌کرد و با چنان آب و تابی راجع بهش پشت تلفن حرف می‌زد که من دست از پا نشناخته پر می‌کشیدم به طرف خانه آنها... می‌دانستم این قصه قدیمی است که پدر می‌خواهد اینجوری مرا به طرف خانه بکشد ولی من از این گول خوردنها لذت می‌بردم.

می‌دیدم دوستان بلژیکی من اصلاً این جور محبت‌ها را نداشتند... پدرم از آن مردهای چاق و دوست داشتنی بود که من همیشه عاشقش بودم و هستم...

مادرم هم او را دوست داشت ولی به شیوه فرهنگ اروپایی‌اش و برای همین زندگی آنها پابرجا مانده است...

بلیت ایران مثل یک جواهر باارزش بود. چند هفته‌ای سعی کردم با پدرم مروری به زبان فارسی داشته باشم. توی آن سالها پدر همیشه با من فارسی حرف می‌زد و من کم و بیش حرفش را می‌فهمیدم. بچه‌تر که بودم حتی خواندن و نوشتن هم بهم یاد داده بود و در آن چند هفته باقیمانده به سفرم حسابی با هم تمرین کردیم تا در سفر دچار مشکل نشوم... از شما چه پنهان که کلی هم کیف می‌کردم وقتی پدرم تعارف‌ها و آداب و رسوم ایرانی را بهم یاد می‌داد. بعضی از آنها مثل یک جوک بود. مثلاً می‌گفت اگر غذا را دوست هم نداری باید بخوری از آن خنده‌دارتر که می‌گفت باید کمی به به و چه چه هم بکنی! خلاصه روز سفر رسید و با کلی سفارشات پدرم به ایران آمدم. می‌خواستم تمام تعطیلات تابستان ایران باشم و حسابی فامیل را ببینم...

سفر از لحظه ورودش لذت‌بخش بود. عمه که راه می‌رفت مرا می‌بوسید. عموهایم که انگار جوان شده و یا پیر شده چهره پدرم بودند و با آن ابروهای پرپشتشان به من خیره می‌شدند و قربان صدقه‌ام می‌رفتند... احساس می‌کردم ملکه‌ام! در بلژیک هیچ کس اینقدر مقبولیت نداشت. از همان روز اول لیست غذاهایی که دوست داشتم از من پرسیدند و به میل من غذاها پشت سر هم پخته شد. دخترعموها و پسرعمه‌ها و پسرعموها همه چنان با من رفتار می‌کردند که انگار رفیق چندین ساله‌شان هستم... به شکل معجزه آسایی روزبه‌روز فارسی‌ام بهتر می‌شد

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

معنی داشتن زن دوم

** داشتن زن دوم به معنی از دست دادن خیلی چیزهاست مخصوصاً در این روزهای پیری و مریضی و تنهایی...*

وقتی فهمیدم بهرام زن دوم گرفته دنیا رو سرم خراب شد... انگار مرگ را جلو چشمم دیده بودم. بعد از ۲۲ سال زندگی، می‌دیدم آقا رفته دنبال عیش و نوشش! یادش رفته بود وقتی با او ازدواج کردم یک کارمند جز بود و هیچ چیز تو زندگی نداشت. صاحب دوتا دختر شدیم و من همه وقت و توان و انرژی جوانیم را در زندگی او خرج کردم تا همه چیز به نحو احسن جلو برود... آنقدر صرفه‌جویی کردم تا توانستیم صاحب خانه شویم. وقتی هم که تصمیم گرفت شغل آزادی را شروع کند، هرچه طلا داشتم فروختم و به حضرت آقا دادم...

حالا که وضع مالی‌اش خوب شده بود به فکر ازدواج مجدد افتاده بود...

خبر را که شنیدم، دیگر کار از کار گذشته بود. می‌دانستم اگر بخواهم جنگ و دعوا راه بیاندازم و خانه را ترک کنم، حتماً همسر دومش با کمال میل می‌آید توی این خانه و جای مرا پر می‌کند! بچه‌ها کم‌سن و سال بودند و آنقدر عاشق پدرشان بودند که مطمئن بودم از او دفاع می‌کنند و حق را به او می‌دهند! اینجوری هم بچه‌ها را از دست می‌دادم و هم زندگی که با این همه سختی درست کردم را از چنگم درمی‌آوردند... برای همین دم نزدم... فکر نکنید کار ساده‌ای بود... خدا می‌دانست که روزی چند تا قرص اعصاب می‌خوردم که بتوانم روی پا بایستم و مقاومت کنم.

همه سعی‌ام را کردم که تغییری در رفتارم نشان ندهم و صبوری کردم... مثل گذشته‌ها با شوهرم رفتار می‌کردم با این تفاوت که حواسم جمع بود که چه می‌کند و چه نمی‌کند. آدرس خانه همسر دومش را پیدا کردم و با هزار ترفند با یکی از همسایه‌هایش آشنا شدم و از طریق او کلی اطلاعات جمع کردم... بیکار ننشسته بودم. هفت سال تمام فقط نظاره‌گر بودم... یواش یواش برای خودم پول جمع می‌کردم. دخترها را شوهر دادم... آنقدر با شوهرم مهربان بودم که حس می‌کردم ترجیح می‌دهد زمان بیشتری را در خانه با من و دخترها بگذراند تا با آن زن... می‌شنیدم که آن زن حسابی از دستش شاکی شده. مخصوصاً وقتی نوه‌مان به دنیا آمد بیشتر سعی می‌کرد وقتش را با ما بگذراند...

در تمام این روزها و سالها فکر نکنید ذره‌ای توانستم شوهرم را ببخشم یا کوچکترین علاقه‌ای به او داشتم... مثل یک مار زخمی بودم که منتظر روزی نشسته بودم که بتوانم جبران کنم و شوهرم تاوان خیانتش را بدهد...

هزینه‌های زندگی را مدام بالا می‌بردم. جوری که شوهرم اصلاً نفهمید چرا من اینقدر از او پول اضافه می‌خواهم... بهترین جهیزیه و سیسمونی را به دخترم دادم و شوهرم مجبور بود مبالغ هنگفتی را پرداخت کند، اما لابه‌لای این پولها مبلغی را هم کنار می‌گذاشتم برای مباداهای خودم...

تا اینکه یک روز وقتی بهرام از سر کار برگشت حالش بد بود و به محض اینکه دکتر به خانه رسید،

واز اینکه میان این همه محبت و عشق بودم لذت می‌بردم...

با جوانترهای فامیل مدام به این طرف و آن طرف می‌رفتیم. یک سفر دسته جمعی با هم رفتیم شمال بعد با دختر عمویم جوانه رفتم شیراز... پسر عمه‌ام احسان همراه همسرش مرا برد مشهد. و در این میان رابطه خاصی با پسر عمه‌ام پارسا پیدا کردم...

پارسا به شکل عجیب و غریبی رفتارش شبیه پدرم بود. همان طنز و همان خلق و خو را داشت!!

و نمی‌دانم چرا هیچ کس مثل من به این شباهت تعجب نمی‌کرد چون هر وقت راجع بهش حرف می‌زدم همه با خونسردی می‌گفتند:

– خب بچه حلال زاده به دایی‌اش می‌رود!

من که هیچ وقت رابطه حلال زادگی و دایی را نفهمیدم که نفهمیدم... ولی هرچه بود پارسا خیلی شبیه پدرم بود و شاید به همین دلیل هست که جذب او شدم...

در آن تابستان وقت کافی داشتیم که با هم آشنا شویم... وقتی تعطیلات تمام شد و وقت برگشتن بود اما دلم انگار اینجا می‌خواست بماند... پارسا بی‌قرار بود. منتظر بودم لب باز کند و من بمانم و او انگار حجب و حیایش مانع از بیان سر درونش بود!

خلاصه با حال غریبی به بلژیک برگشتم. به مادرم گفتم:

– انگار قسمتی از قلبم تهران مانده... یک جورهایی بلاتکلیفم... این حرفها را نمی‌توانم به پدر بزنم...

مادر نقش مادری خود را خوب بلد بود و این دیگر ربطی به فرهنگ و ملیت نداشت. عشق به هر زبان یک رنگ و بو دارد و مادر که هنوز طعم عشق را در قلبش داشت حرف مرا خوب می‌فهمید.

مکاتباتم با پارسا ادامه پیدا کرد ولی هیچکدام حرفی از احساسمان نمی‌زدیم. تا اینکه یک روز عمه‌ام به پدر زنگ زد و تلفنی از من خواستگاری کرد. پدرم هم با لحن غریبی گفت:

– پسرت باید بیاد اینجا و من از نزدیک اون‌رو برانداز کنم و چهار کلمه حرف مردونه بهش بزنم...

دو ماه بعد پارسا در فرودگاه بود و من به استقبالش رفتم...

باور کردنی نبود که پدرم مرا درست مثل یک دختر کاملاً ایرانی شوهر داد... کلی شرط و شروط برای پارسا گذاشت و خط و نشان‌هایی نشانش داد و از آنجایی که مادر به او گفته بود که من هم دلبسته پارسا هستم، جواب بله را داد و تابستان سال بعد همگی برای برگزاری مراسم عروسی به تهران آمدیم... این بار در مقام عروس آمده بودم. دیگر واقعاً انگار ملکه بودم!! با آن لباس سفید و سفره عقد و مراسمات دیگر احساس می‌کردم چه کار مهمی دارم انجام می‌دهم. ازدواجم با ازدواج دوستانم در بلژیک خیلی فرق داشت و از این بابت احساس غرور می‌کردم. این بار آمده بودم که بمانم و ماندم...

حالا یازده سال می‌گذرد و من و پارسا صاحب سه فرزند هستیم، دلم بچه چهارم و پنجم هم می‌خواهد ولی پارسا موافق نیست... از زندگی‌ام و خانواده‌ام چنان احساس رضایت دارم که به هیچ وجه حاضر نیستم آن را از دست بدهم...

من نیمه بلژیکی‌ام را با نیمه ایرانی‌ام با هم دارم و تلفیق این دو فرهنگ چقدر به من کمک کرده که قدر خوشبختی‌هایم را بدانم...

■

متوجه شدیم سکته قلبی کرده!

باید از او مراقبت می‌کردیم. فکر کردم حالا وقتش رسیده... وقتی همسر دومش به بیمارستان آمد و ناشی‌گری کرد و خودش را لو داد من هم قشقرقی راه انداختم و جوری رفتار کردم که انگار همین حالا فهمیده‌ام و به راز پنهان شوهرم پی بردم... این سر و صداها آنقدر بلند بود که تقریباً همه بخش بیمارستان متوجه شدند و طبیعتاً همه حق را به من دادند. دیگر حتی یک پرستار نبود که با روی خوش از شوهرم مراقبت کند. من هم به قهر از آنجا رفتم و گفتم طلاق می‌خواهم.

شوهرم التماس کرد که صبر کنم وقتی از بیمارستان درآمد راجع به این موضوع صحبت کنیم، ولی من قبول نکردم و همان روز آمدم دادگاه و فرم تقاضای طلاق را پر کردم. بهش گفتم حق ندارد به خانه برگردد...

همسر دومش فکر کرد بالاخره پیروز شده و برای همیشه شوهرش را برای خودش نگه داشته و با آغوش باز پذیرای بهرام شد.

بهرام مجبور شد از راه بیمارستان به خانه همسر دومش برود. دخترها این خبر را که شنیدند خشم غریبی به دل گرفتند. باورشان نمی‌شد پدرشان این همه سال به ما خیانت کرده... بهرام از دیدن نوه‌اش محروم شد و می‌دانستم این موضوع خیلی عذابش می‌دهد...

زندگی برای بهرام به یکباره جهنم شد. ناراحتی قلبی‌اش آنقدر شدید بود که همسر دومش باز حسابی از او مراقبت می‌کرد. دیگر توانایی جوانی‌هایش را نداشت و نمی‌توانست همسرش را به سفر ببرد و یا با هم به این میهمانی و آن میهمانی بروند. اینها چیزهایی بود که همسرش همیشه دوست داشت و بهرام نمی‌توانست برایش فراهم کند...

حالا باید شب و روز مریض‌داری می‌کرد... من هم کنار دخترها و نوه‌ام زندگی آرام و خوبی دارم. امروز نوبت دادگاه بود... بهرام التماس می‌کرد که او را ببخشم و من قبول نکردم. حالا می‌فهمد که زندگی بدون بچه‌ها و نوه‌اش هیچ لذتی برای او ندارد... اگر همان سالهای اول اعتراض می‌کردم و تقاضای طلاق می‌کردم، او با کمال میل این کار را می‌کرد. چون همسر دومش زن جوان و پرشوری بود و حتی شاید به فکر بچه‌دار شدن از او هم می‌افتاد! ولی حالا بعد از هفت سال دیگر آن زن برایش تازگی ندارد... برای بچه‌دار شدن هم دیر شده. عاشق نوه‌اش است که دیگر از دیدنش محروم شده و دخترهایش آنقدر بزرگ شده‌اند که نتوانند او را ببخشند...

همه چیز را به یکباره از دست داده... دلم برایش می‌سوزد. چون فقط از سر هوس به سراغ این زن رفته بود. به یکی از دوستانش گفته بود که وقتی آدم پولدار می‌شود باید یک زن جوان و زیبا هم داشته باشد!!

اما نمی‌دانست که زندگی معادلاتش به این آسانی قابل حل نیست. داشتن زن دوم به معنی از دست دادن خیلی چیزهاست مخصوصاً در این روزهای پیری و مریضی و تنهایی...

■

وعده که کردی مقروض می‌شوی، مقروض که شدی وعده می‌دهی

●مثل فرانسوی

خاطرات یک روزنامه فروش

پاسخ به نامه

دوست عزیز و همکار قدیمی، آقای عبدالکریم شکرچی از باغبادارن اصفهان برایم نامه ای نوشته که آن را در آغاز خاطرات روزنامه فروش این هفته به شما تقدیم می کنم:

«آقای محمد ابراهیم رنجبر سلام... در مجله گرامی اطلاعات هفتگی، شماره ۳۴۲۱ صفحه ۵۵ سطر ۱۸ در مطلبی به نام ما روزنامه فروش‌ها، نام کسانی را که از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰ کشته شده‌اند، نوشته‌اید که انگار غلط باشد زیرا کریم پور شیرازی و سید حسین فاطمی پس از کودتای ۲۸ مرداد کشته شدند. خوب است در تنظیم خاطرات خودتان بیشتر دقت کنید... از شما پوزش می‌خواهم که این موضوع را یادآوری کردم و امیدوارم نرنجیده باشید. به‌هر حال هنگام نوشتن مطالب تاریخی باید دقت کرد زیرا آنچه که در این مجله ارزشمند چاپ می‌شود، حکم سند پیدا می کند».

دوست ارجمندم عبدالکریم شکرچی عزیز!

حق با شماست. ولی تا جایی که خودم یادم هست، دستنویسی که به نام ما «روزنامه فروش‌ها» به مجله تحویل دادم، چنین اشتباهی نداشت. کامپیوتر دوست خوبم گلیاری را نیز دیدم و مطلب، درست ویرایش شده بود و نوشته بود: از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۴۰... دیگر نمی‌دانم این اشتباه چاپی به چه دلیل و از کجا در خاطرات روزنامه فروش شما عزیزانم رسوخ کرده بود. به هر حال از شما و همه خوانندگان محترم عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم دیگر چنین اشتباهی پیش نیاید.

دوست مهربان و نکته سنجم، شما نیز می‌دانید که شادروان محمد مسعود در یک روز شنبه، اواسط بهمن ۱۳۲۶ مقابل چاپخانه مظاهری در خیابان اکباتان پشت دیوار وزارت فرهنگ ترور شد و تا امروز معلوم نشده قاتلش چه کسی بوده است.

احمد دهقان هم در دفتر مجله تهران مصور در طبقه دوم تماشاخانه تهران در ساختمان گراند هتل لاله زار به دست شخصی به‌نام حسن جعفری ترور شد.

سید حسین فاطمی و کریم پور شیرازی هم پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به شهادت رسیدند...

محمدابراهیم رنجبر

از خاطرات خواندنی روزهای اشغال ایران

تب شپش و ظرف قیمه

شپش های لهستانی

حدود چهار سال از جنگ دوم جهانی گذشته بود و با این که سربازان آلمان نازی تا پشت دیوارهای مسکو رسیده بودند و بیش از بیست میلیون نفر کشته شده بودند و هزاران شهر و روستای چند کشور تخریب شده بود، سرانجام در آخرین سال جنگ، ارتش سرخ با کمک چند کشور متفق، ارتش آلمان را به عقب نشینی وادار کردند و چند کشور از دست آلمان نازی آزاد شدند واسیران جنگی از زندان‌های گوناگون رهایی یافتند. بسیاری از این اسیرها پیرمردان و پیرزنان و زن و دختر و کودکان لهستانی بودند واز محل اسارت‌شان به ایران فرستاده شدند و در برخی از شهرها از جمله در تهران اسکان یافتند.

برخی از آنها را به پادگان فرودگاه نظامی **دوشان تپه** و چند مرکز نظامی دیگر بردند. چند خانواده از این لهستانی‌ها نیز در ساختمان نیمه ساز اداره مرکزی ژاندارمری در خیابان سی‌متری (کارگر) که کمی از میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب) پایین‌تر است، ساکن شدند. این جمعیت آواره و دربه‌در، سوغاتی به نام شپش به ایران آوردند و هر کس گرفتار این حشره خونخوار می‌شد، پس از چند روز تبی شدید می گرفت و اگر درمان نمی‌شد، به‌زودی فوت می کرد. در روزهای اواسط جنگ که همزمان با سقوط حکومت رضا خانی بود، سربازان چندین کشور به ایران آمدند و اوضاع عجیبی به‌وجود آمد. همان روزها چند روزنامه از جمله دیلی نیوز انگلیسی وژورنال دوتهران فرانسوی در چاپخانه روزنامه اطلاعات چاپ می شد و **حاج محمد سقازاده** آنها را پخش می کرد و ما روزنامه فروش‌ها آن روزنامه‌ها را به مراکز تجمع سربازان انگلیسی و یا به کمپ سربازان آمریکایی (انتهای امیر آباد شمالی ـ کوی دانشگاه) می‌بردیم. روزنامه دیگری هم بود که با زبان روسی چاپ می‌شد و نامش **مسکو سکی‌تلی گرام** بود. این روزنامه را اداره تبلیغات سفارت شوروی چاپ می کرد که چاپخانه اش **خانه ووکس** بود و در خیابان نادری (جمهوری) چهار راه قوام السلطنه (سی تیر) قرار داشت و آن را به محل تجمع سربازان روسی و اسیران لهستانی می‌بردیم. من به دلیل مراجعات مکرر خود به چنین جاهایی گرفتار این حشره خونخوار شدم و پس از چندی تب شدیدی کردم و روزی که در خیابان شاپور (وحدت اسلامی) در حال فروش روزنامه بودم، از شدت تب و بیماری بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی که به هوش آمدم و چشم باز کردم، خودم را در بخش کودکان بیمارستان روزبه دیدم. شش روز گذشت تا حالم کمی بهتر شد و دکتر منوچهر اقبال که رئیس بخش کودکان بود، مرا که تازه به چهارده سالگی رسیده بودم به بخش بزرگسالان انتقال داد.

سه روز از بستری شدنم در بخش بزرگسالان گذشته بود وچون به جز سرم، چیزی به بدنم نرسیده بود، بسیار احساس گرسنگی می کردم. درحالی که چشم‌هایم را بسته بودم و از گرسنگی و بدن درد می‌نالیدم، بوی مطبوعی شنیدم. گوشه چشمم را باز کردم و ظرف غذایی دیدم که پر از خورش قیمه بود. اختیارم را از دست دادم و همه را با عجله بلعیدم و ظرف خالی را سر جایش گذاشتم و سرم را زیر پتو کردم و خوابم برد. داشتم خواب‌های خوشمزه می دیدم که با سر و صدای هم اتاقم بیدار شدم. او داشت با پرستار جر و بحث می کرد که چرا ناهار منو نمیدین؟

پرستار هم می گفت:

ناهارت رو خوردی. اینم ظرف خالی‌شه...

بحث آنها بالا گرفت و سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. آن پرستار به من نگاهی کرد و گفت:

لباست چرا پر از لکه‌های زرده؟ به لکه‌ها که بوی خورش قیمه می‌داد، نگاه کردم و خاموش ماندم. او گفت:

پس این تو بودی که ناهار این بنده خدا رو خوردی؟

گفتم: **من خوردم ولی نمی‌دونستم مال اینه. فکر کردم مال خودمه چون کنار تخت من بود...**

او چیزی نگفت و برای هم اتاقم غذا آورد و چند دقیقه بعد مسؤول بخش آمد و گفت: پاشو بچه!... تو دیگه مرخصی.

گفتم: حال من هنوز خیلی خرابه و تبم قطع نشده. گفت: کسی که یه بشقاب پلو خورش قیمه می‌خوره و به روی خودشم نمیاره، حالش خیلی خوبه. پاشو لباساتو بپوش و برو. و من که هنوز نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است، با شکمی سیر و تبی بالا و تنی دردناک راهی خانه شدم و چندین روز بستری بودم تا کم کم خوب شدم.

یادم هست که یکی از مجله‌های فکاهی آن روزها در باره تیفوس و شپش و اسیران لهستانی ترانه‌ای ساخته بود که یک بیتش را به خاطر می آورم:

سی و شش ملیون نگار آسمانی
همه چاق و تپل، همه مامانی...

کتک خوردن سیاسی

در یکی از روزهای سال‌های ۱۳۲۸ و ۲۹ که بین طرفداران دکتر مصدق نماینده مجلس شورای ملی و آیت الله کاشانی در یک سو و اعضای حزب توده و شورای متحده در سوی دیگر اختلاف و درگیری شدیدی به‌وجود آمده بود، گروهی از جوانان که بیشترشان دانش آموزان چند دبیرستان بودند و خود را به حزب سه تکه پان ایرانیست وابسته می‌دانستند، به کسانی که در خیابان‌های مرکزی شهر روزنامه‌های وابسته به حزب توده را عرضه می کردند، می‌تاختند و روزنامه‌ها را پاره می کردند و معترضین را هم حسابی کتک می‌زدند. این را هم بگویم که چند ماهی بود که حزب توده منحل شده بود. یادم هست یک روز جمعه بین خیابان‌های اسلانبول و شاه آباد (جمهوری شرقی) داشتم هفته نامه‌های پیک صلح به مدیریت **عباس قاسمی**، فرشته آزادی به مدیریت **سید محمود میر مطهری**، مصلحت ارگان خانه صلح به مدیریت **احمد لنکرانی** و چند روزنامه از همین دست را با صدای بلند عرضه می کردم. ناگهان گروه بزرگی از همان جوانان راهم را بستند.

سرپرست آنها کسی بود به‌نام منصور افشار. او به دو تن

از جوانان اشاره کرد و آنها هجوم آوردند تا روزنامه‌هایم را پاره کنند. من که در آن روزها بیست و یکی دو ساله بودم و مدتی بود در باشگاه‌ورزشی نیروراستی ورزش می کردم، با خودم گفتم من ورزشکارم و زورم به این‌ها می‌رسد بنابراین مشتی به یکی از جوان‌ها و لگدی به دومی زدم و خودم را عقب کشیدم. مست از زور بازوی خودم بودم که کسی مرا از پشت بغل کرد و دست‌هایم را محکم گرفت. آن دو جوان هم آمدند و مرا زیر بارانی از مشت و لگد گرفتند. کوشش زیادی کردم و خودم را از دست کسی که مرا از پشت گرفته بود، رها کردم و خواستم او را بزنم ولی مشت محکمی به صورتم خورد و حسابی گیج شدم.

بر اثر این زد و خورد، عده‌ای از مردم آمدند و خواستند ما رااز هم جدا کنند ولی نتوانستند. برخی از روزنامه فروش‌ها که از آنجا می گذشتند، به دادم رسیدند و یکی از همکارانم به اسم حسن نقلی داخل دعوا شد. گرم زد و خورد بودیم که پاسبان‌ها سر رسیدندو ما را به کلانتری ۹ بردند که موقتا به خیابان بهارستان جنوبی مقابل در بزرگ مسجد سپهسالار تغییر مکان داده بود.

خلاصه... من و حسن نقلی و سه نفر از آن جوانان به نام‌های امیر زرین کیا معروف به امیر مو بور، مهدی بیرجندی و زندی که دستگیر شده بودیم، پس از بازجویی، خواستند ما را با هم آشتی بدهند اما زیر بار نرفتیم بنابراین ما را به زندان موقت شهربانی بردند. مسؤول آن زندان از پذیرفتن ما خودداری کرد و گفت ساعت هشت شب است و نمی‌توانیم اینها را در اینجا زندانی کنیم پس مجبور شدند ما را در زندان آگاهی در اتاقی که بیش از سی نفر از دزدان وچاقوکش‌های حرفه‌ای زندانی بودند، جا بدهند.

۴۸ ساعت آنجا بودیم تا این که صبح روز یکشنبه ما را به شعبه اول آگاهی بردند که رضا نیک اعتقاد رئیس آنجا بود. او مردی شریف بود و بیشتر روزنامه فروش‌ها را می‌شناخت. پس از دیدن ما و خواندن پرونده، کمی ما را نصیحت کرد و گفت خجالت نمی کشید که در خیابان با هم درگیر می‌شوید؟ چرا کاری می کنید که ۴۸ ساعت بین دزدها و خلافکارهایی بازداشت شوید که به هزار بیماری خطرناک دچارند؟ زود باشید همدیگر را ببوسید و تعهد بدهید که دیگر دعوا نکنید.

ما تعهد دادیم و همدیگر را بوسیدیم و بیرون رفتیم. در خیابان دیدم عده زیادی منتظر ما هستند. یکی از آنها عظیما نام داشت که مدیر روزنامه پان ایرانیسم بود و دیگری جوان بلند قدی بود که سبیلی نازک و بلند داشت و همه به او احترام می گذاشتند و اسمش داریوش فروهر بود.

او پول همه روزنامه‌های پاره شده مرا داد و سیصد نسخه هم روزنامه پان ایرانیسم به من و حسن نقلی داد و گفت اینها را برای خودتان بفروشید. بعد از ما قول گرفت که با آنها همکاری کنیم و روزنامه‌هایشان را برایشان بفروشیم.

پیر مرد موقر دیگری هم بود به اسم آقای زندی که پدر یکی از آن جوانان بود. بعدا فهمیدم از تاجرهای معروف است. او من و چند نفر دیگر را دعوت کرد که ناهار مهمانش باشیم. ما را به کافه رستوران لُقانطه که در چند متری کوچه نظامیه بود، برد و در کنار استخر بزرگ حیاط لُقانطه ناهار مفصلی خوردیم و با آنها دوست شدیم... هنوز هم نمی دانم چرا کتک و چرا ناهار خوردم؟! ■

ترازو

امیر پرندک

سوالات مردم لوشان از مسوولین

۱- درمورد یارانه‌های مسکن کارکنان دولت که بیشتر از ۷۵ متر مربع زیربنا دارند تکلیف چیست؟ آیا دولت محترم به فکر افراد عایله‌مند هست؟

۲- درخصوص کارکنان دولت که برگه سهام عدالت را گرفته‌اند و تاکنون نسبت به پرداخت سود برای آنان هیچ اقدامی نشده است، چرا تصمیمی گرفته نمی‌شود؟

۳- درخصوص مسکن مهر در بعضی از شهرها فقط تابلوی زیبایی نصب گردید ولی در طی این چند سال چه اقدام اساسی صورت گرفته است؟

۴- برای حل مشکل آب آشامیدنی شهر لوشان و قطعی آن با توجه به گرمای ۴۰ درجه که همگان بدان اعتراف داریم که لوشان گرمترین و خشک آب و هواترین شهر استان گیلان است. چرا فکر اساسی نمی‌شود؟

۵- بحث احداث جایگاه سی.ان.جی که حدود ۴ سال از شروع آن می گذرد ولی هنوز بیش از ۶۰٪ کار آن اقدام نشده و باقی مانده است به کجا رسید و چرا نسبت به بعضی از پروژه‌ها با توجه به اهمیت و نیاز مردم به آن بی‌تفاوت هستیم؟ و کوتاهی و قصور از کیست؟

۶- احداث سالن ورزشی شهر لوشان که جزء مصوبات دوره اول سفر هیئت محترم دولت در استان گیلان است چرا نیمه تمام رها شده و نسبت به ادامه کار آن و اتمام این پروژه اقدامی صورت نمی گیرد؟ کجای کار اشکال دارد؟

لوشان – خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

ایرج فدایی بیورزنی

جاده خراب

زائرانی که برای زیارت امامزاده علی(ع) از جاده روستای امامزاده علی(ع) واقع در ۶ کیلومتری محور بهبهان – زیدون عبور می کنند و نیز اهالی روستا از وضعیت اسف‌بار این جاده شکایت دارند. بسیاری از اهالی این روستا به خاطر وضع بد همین جاده به شهر کوچ کرده‌اند. اهالی روستای امامزاده علی(ع) سالهای متوالی است که به بخشداری مرکزی و اداره راه و ترابری بهبهان مراجعه و طرح مشکل کرده‌اند. متاسفانه تاکنون هیچ پاسخ روشنی دریافت نکرده‌اند.

فتح‌الله دایی زاده - خبرنگار اطلاعات هفتگی

وضع اسف‌بار معادن زغال سنگ کوهبنان

متاسفانه آمار سوانح و تلفات جانی در معادن زغال سنگ کوهبنان بسیار بالاست. این مساله موجب نارضایتی کارگران شاغل در معادن زغال سنگ شده است. علیرغم گذشتن شش سال از شهرستان شدن کوهبنان و وجود ۶ هزار جمعیت کارگری متاسفانه این شهرستان فاقد اداره کار مستقل است. یکی بودن ادارات کار شهرستانهای زرند و کوهبنان موجب بروز اختلال در پاسخگویی به مشکلات کارگری شده است. اکنون به نظر می‌رسد تغییر روش‌های استخراج سنتی معادن به روشهای مدرن و نظارت جدی و مستمر بر معادن قدیمی زغال سنگ از جمله معدن هشونی در راستای کاهش تلفات بسیار ضروری است. به هرحال امید است مسوولان مربوطه و پیمانکاران معادن با نظارت بیشتر ایمنی کارگاهها را فراهم آورند تا دیگر شاهد چنین حوادث دلخراشی نباشیم. انشاءالله.

محمود جعفری – خبرنگار اطلاعات هفتگی در کوهبنان

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** دولت ترتیبی می‌داد تا مسکن ارزان در دسترس بی‌خانمانان و بی‌مسکن‌ها قرار گیرد تا مردم با حقوق‌های اندک هم بتوانند خانه مناسب به دست آورند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان به فکر جوانان بیکار هم می‌بودند تا جوان‌ها با داشتن مدرک لیسانس و فوق‌لیسانس و سرگردان در خیابانها و کوچه‌ها پرسه نمی‌زدند و قادر به تامین خانواده می‌شدند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان هرمزگان به فکر تامین منابع آبی برای این استان بودند تا با برداشت بی‌رویه آب از منابع زیرزمینی استان آب در استان هرمزگان به مشکل اصلی مردم و کشاورزان تبدیل نمی‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** شهروندان در مصرف آب با توجه به فصل تابستان مراقبت بیشتری می کردند تا مصرف آب سرانه کشور به دو برابر مصرف آب دیگر کشورها نمی‌رسید.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان آب استان ایلام به فکر تامین هرچه زودتر آب استان برای شهروندان و کشاورزان می‌بودند تا در فصل تابستان و گرمای هوا مردم استان در مضیقه نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهرستان نائین ترتیبی می‌دادند تا آب این شهرستان هرچه زودتر تامین می‌شد تا ناگزیر نباشند با تانکر به روستاهای نائین آبرسانی کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری استان گلستان هرچه زودتر فکری برای تامین آب آشامیدنی گرگان که در مرز بحران قرار گرفته است می کرد تا مردم این شهر در فصل تابستان و گرما از نعمت آب برخوردار می‌شدند.

◇ **چه خوب بود اگر** طرح جامع آب در خوزستان اجرا می‌شد تا در فصل تابستان و گرمای هوای شهرهای مختلف استان خوزستان به آب سالم دسترسی پیدا می‌کردند و دعا به جان مسوولان آبرسانی استان می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** به وضع نابسامان جاده صوفیان –شبستر –سلماس پایان داده می‌شد و جاده صوفیان – شبستر – سلماس چهاربانده می‌شد تا جلوی تصادفات رانندگی در این جاده گرفته می‌شد.

نبوغ در سادگی نهفته است ● موزارت

راز نقش ترنج

مکرم سادات بجستانی – مشهد

«راز نقش ترنج» نوشته مکرم سادات بجستانی» یکی از بهترین داستانهایی است که تاکنون برای این مسابقه فرستاده شده است. «مکرم سادات بجستانی» به لطف شاعرانگی ذهنی و درونی شده و همچنین با پشتوانه شناخت شخصیت‌ها و دغدغه‌ها و دلمشغولی‌های آدمهای داستانش توانسته است اثری اصیل –در تبدیل «واقعیت» به «حقیقت داستانی» – خلق کند. از این داستان‌نویس و شاعر خوش قریحه تا به حال چند داستان در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

«مکرم سادات بجستانی» دانش آموخته کارشناسی زبان انگلیسی است و به تدریس اشتغال دارد.

***

تیزی پاکین(۱) را، به تندی به اضافه‌ی نخِ گره کشید و نخ را به سوی سبد پس فرستاد. به کوک‌های قد و نیم قد ردیف شده، دستی کشید و زبری پِشم را زیر دست حس کرد. دستوک(۲) را از آن سوی گُله، قاپید. شط(۳)ها، اعتراض کنان کش و قوس رفتند.

زن بی‌اعتنا به تار و پود قالی، تمام بغضش را بر سر دستوک ریخت و صدای تپ تپ تپ‌دار قالی همه‌ی خانه را پر کرد. «خاتون» بر گره‌های رنگارنگ می‌کوبید. آنقدر که به اندازه‌ی نوزده سال خالی شود، بدون آنکه کسی بداند در دلش چه آشوبی ست.

قیچی که قیژقیژ کنان، کوکها را سر زد، دَمه(۴) را از دل شط‌ها بیرون کشید و کلافه، پرت کرد کمی جلوتر، روی انبوه درهم فرو رفته تار و پود...

دَمه چون ماری پیچید و بعد سُر خورد و افتاد و چمباتمه زد کنار دار. خاتون دوباره به نوازش، دستی به کوکهای فرو درهم کشید و سرش را بالا گرفت تا نَفَسی را که در پشت بغضش حبس کرده بود، از بینی رها کند.

نگاه تند و نصفه‌اش از تن دار نیمه عریان قالی کمی بالاتر رفت. رفت تا آن سوی ایوان...

درست در نیمه‌ی تنیده شده‌ی جفت قالیچه‌ای که می‌بافت، دختری نشسته بود که یک روز خاتون خیلی دوستش می‌داشت و حالا...

دخترک، در عالم دیگری بود. با گلوله‌ای نخ سیاه بازی می‌کرد و نگاهش – که حالا دیگر بویی از نوجوانی نداشت – به ابهام در شطّ سفید غرق می‌شد. خاتون به سیاهی نخی که دور انگشت کشیده و استخوانی «نرگس» پیچیده شده بود، خیره شد و به طالع سیاه خودش و نرگس، فکر کرد...

***

بعد از این که خاتون خواهر کوچکترش «اختر» را از دست داد، هر وقت می‌رفت ده، نرگس را می‌دید که در تنهایی اش مچاله شده بود. دخترک نه رنگی به رو داشت و نه امیدی در دل. خاتون او را که می‌دید خاطره‌ی درد و رنج اختر برایش زنده می‌شد. اختر در جوانی بیوه شده بود و دست تنها نرگس را به نیش می‌کشید تا از نیش و کنایه‌ی تلخ این و آن در امان باشد...

چقدر زود نرگسش را تنها گذاشته و رفته بود. نرگس برای خاتون بوی اختر را می‌داد و تنهایی‌اش، خاتون را به یاد جوانی خودش می‌انداخت که تنها بود و بی‌مادر. در ده، دهن به دهن نام نرگس روی زبانها می‌چرخید که: باید شوهر کند و...

خاتون اما، دلش می‌سوخت برای دخترکی که فقط چهارده سال داشت و انگار چهل سال پیر می‌شد.

خاتون به شوهرش گفته بود:

–«اکبر، تو که از دوازده ماه سال، ده تاش رو نیستی. قاسم‌مان هم که قربونش برم رفت خدمت، کو تا دو سال تموم بشه، قبول کن نرگس بیاد وردستم. ثواب داره به خدا...»

نرگس که آمد شهر، غریبی نکرد. نشست کنار دست خاله خاتون. «سیاه زنی» را از مادر آموخته بود. حالا خاتون جفت جفت دار قالی را با هم می‌تنید، تا با هم قیچی کند و بدهد دست مشتری یا بگذارد کنار، برای عروسی بچه‌ها.

اکبر راننده بود و مرد جاده و ماهی یک هفته که به خانه برمی‌گشت، نرگس مسافر جاده ده می‌شد تا اکبر راحت باشد و با غرولندهاش جگر خاله خاتون را خون نکند.

***

– « این جفت دار رو می‌خوام برای دامادی قاسم بذارم. نقشش‌رو چی بذارم؟»

خاله این را که گفت آنقدر با حرارت به چشمان نرگس براق شد که دخترک نتوانست از دویدن خونی که گونه‌هایش را داغ کرد جلوگیری کند. دستپاچه سر به زیر انداخت و نفسش برید. خاتون با خنده دوباره پرسید:

–«گمونم تو اون ترنج رو می‌پسندی؟ ها جانم؟ بگو دیگه خوش سلیقه‌ی خاله!»

تار و پود ترنج که روی دار خوابید، گونه‌های نرگس رنگ لاله عباسی به خود گرفتند. اول پاییز که شد حاشیه‌ی یک جفت ترنج پا گرفت. حالا نرگس چند قدم از سیاه زنی پیش رفته بود و نقشه می‌خواند. خاتون، می‌خواست زمستان سرد را به گرمای حس شیرینی که داشت گرم کند و چشم به راه قاسم بود و بهار.

زمستان، اما، سنگین‌تر از همیشه به زمین چسبید و قصد رفتن نکرد. اکبر که به خانه برگشت، نرگس ناچار پشت خاکیِ جاده‌ی یخ‌زده‌ی ده، اسیر خانه خاله ماند...

***

اکبر گفت:

ـ«یه چیزی...»

ـ «ها؟ چی؟ چن وقته انگاری حرفی داری و نمی گی؟»

ـ«ها، حرف که دارم.... میگم ای نرگسم خوب فرز شده‌ها، تند می‌بافه!»

خاتون اسم نرگس را که شنید، دلش به هم ریخت. «پس اکبر هم به همانی که خاتون می‌خواهد فکر می‌کند؟» زن، دلش گرم شد.

با حیایی زنانه سرش را پایین انداخت و با شرم به گل‌های قالی، خیره شد. دوست داشت آینده‌ی شیرین قاسم را از زبان مردش بشنود. استکان نعلبکی خالی را در سینی گذاشت و آرام گفت:

– «ها ماشالله، برا خودش خانمی شده.» و چشم دوخت به دهان مردش که آن چه ماهها قلب او را مشغول کرده بود، از زبان شوهرش بشنود. در چشمان اکبر اما برقی بازی می‌کرد که رنگ خوبی نداشت. ولی قفلی که مرد بر لب زد، دلنگرانی را به دل خاتون ریخت. زن، آموخته بود که صبوری کند و عادت داشت که منتظر بماند.

اکبر کج خلق شده بود و تند. خاتون به حساب بیکاری و خانه‌نشینی‌اش به خاطر یخبندان و جاده‌های یخ‌زده می گذاشت و... بالاخره انتظار شیرین خاتون یک شب سنگین زمستانی، به تلخی به پایان رسید. آن شب خاتون چشم باز کرد و تندی اکبر را دید و معنای نیش و کنایه‌هایش را فهمید، اما چه دیر!

اکبر تند و جویده گفت:

ـ «این خواهرزاده‌ت... وقته شه‌ها!» وقاحت نگاه مرد را نادیده گرفت و سر به زیر انداخت و گفت:

ـ«ایشالله. خدا از زبونت بشنُفه مرد. او که کِس و کارش ماییم. خدا بخواد خودم عروسش می کنم.»

اکبر باد پوزخند گفت:

ـ«زن! اون خدا بیامرزام چشم به تو دارن. ننه بابای نرگس‌رو میگم. بدبختا! اونا که عمرشون به دنیا نبود، آرزو به دل رفتن...» خاتون با دلشوره گفت:

ـ«راست گفتی. داره بزرگ میشه. باید جهاز براش فراهم کنم. اونم جای دختر خودم...»

و بعد، مِنّ و مِن کردن‌های مرد پایان گرفت و حرفی که مدت‌ها گوشه‌ی دهانش بوی نا گرفته بود از زبانش پرید:

ـ«...خب اگه نگرانشی ... عَقدش کن بره!» خاتون آنچه شنید باورش نشد. حالا بهار هم اگر نمی‌آمد، خاتون می‌توانست سرمای زمستان را با عشق و آرزوی مادرانه برای پسرشان قاسم سر کند و بداخلاقی‌های اکبر را تاب آورد، اما این حس شیرین را خیلی زود

کلام اکبر بر هم زد:

ـ «خب کی بهتر از خودمون؟ می‌مونه وردست خودت. کجا بهتر از این جا؟ تو مگه همین‌رو نمی‌خوای؟» خاتون خشکش زد. خوشحالی بود یا دلهره و غم؟ نمی‌توانست بفهمد. اما دوست داشت بداند خواب است یا بیدار؟ یاد گرفته بود فقط بشنود. چشم به دهان اکبر دوخت و شنید:

ـ «نگرون نشو خاتون؛ فامیل تو یک دختر به من بدهکارند.» کلمه‌ی «دختر» بر زبان اکبر کِش آمد و آنقدر غلیظ و سنگین بر گوش خاتون نشستِ که تنش به اندازه نوزده سال زندگی با اکبر، لرزید. گُر گرفت و گذشته در ذهنش شعله کشید:

حجله بود و خاتونی که مادر نداشت. آن طرف، محکمه‌ای که «مرد» سالارش بود و «زن» محکوم گناهانی ناکرده! و قاضی، فقط جهل و بیسوادی...

وقتی از یادهای نوزده سال پیش برگشت، مردش را در مقابلش دید که آسوده و بی‌پروا می گفت:

ـ «خب اگه عقدش کنم، دوتایی راحت‌تر می‌شید. منم به حقّم می‌رسم!» خاتون، قاسم را در آینه‌ی دلش می‌دید: هزار تکه؛ و نرگس؟ دیگر نمی‌توانست به نگاهش خیره شود و خانه‌اش، درست مثل دلش آشوب شد. و آشوب و آشوب...

***

ـ «خاله خاتون، بیام سیاهه بزنم؟»

زن، به خود آمد. دخترک روی نیمه‌ی ترنج، کز کرده بود و با تردید به خاله ای که حالا نامهربان و مغموم بود، زل زده بود. گوله نخ به سبد بر گشته بود. بغضی در گلوی خاتون کمین داشت. با گوشه چارقد، اشکی را که گوشه چشمش خشکیده بود، گرفت. آهی سرد کشید و دست به کمر زد تا برخیزد. دردی در کمرش چنگ زد، تیر کشید.

ـ « چی شد خاله جان؟ خودم نقش بردارم؟ اصلا شما استراحت کن. حال نداری .رنگ به روت نیس خاله جان»

خاتون، کمر راست کرد و «خوبم گُلم . خوبم» اما می‌دانست که خوب نیست. دیگر دل به ترنج نمی‌داد. مردش، در آن زمهریر نامرد، کاشانه زن را به آتش کشیده و رفته بود. رفته بود تا برگردد و کاشانه نرگس را هم ویران کند. ـ و نمی‌دانست که آشیانه‌ی قاسم را هم ـ آشوبی که با رفتن اکبر خوابیده بود، به آرامش قبل از طوفان می‌مانست . بارانی که از چشم خاتون در پستوی خانه می‌بارید، از چشمان کنجکاو نرگس مخفی نمی‌ماند.

بهار در راه بود اما ترنج هنوز بر دار. کند پیش می‌آمد. نرگس سبزه گذاشته بود. و خاتون، هر چه عید نزدیک تر می‌شد بیشتر پیر می‌شد. اکبر عید به خانه آمد. کوتاه و عصبی؛ نرگس به ده برگشت و ندید که نوروز چه به روز خاله اش آورد.

وقتی آمد، اکبر باز رفته بود و خاله در خود شکسته تر از پیش؛ اکبر حجت تمام کرده بود که خاتون کارهای لازم را برای آن چه او امر خیر می‌دانست، انجام دهد و خاتون اتمام ترنج را روز موعود، وعده داده بود.

... گره‌های آخر ترنج را خاتون با اشک سیراب می کرد. اردیبهشت هم از راه رسید و ترنج، منتظر شد فردا ـ که به حساب تقویم خاتون روز با یمنی بود ـ قیچی شود. غروب، ابرهای سیاه تمام آسمان را فرش کردند و دل خاتون از آن سیاه تر.

آن شب آسمان تا صبح غرید و بارید. در کوچه پس کوچه‌ها جویبار راه افتاد و کسی نمی‌دانست در بیابان چه خبر بود؟ نرگس، تا سحر، خاله را می‌دید که روی ترنج نشسته و نوازشش می کند. گاهی زیر لب زمزمه می کند و اشک می‌ریزد . شب تاریک و خشمگین، بالاخره سحر شد. آفتاب نزده، خاتون از سجاده سر برداشت و به سراغ ترنج رفت.

یک جفت ترنج که با غرور از دار پایین آمدند، در آغوش خاتون و نرگس آرام گرفتند. انگار خاتون و نرگس حرف‌ها داشتند برای گفتن؛ حرف‌هایی که نگفته ماندند تا ابد...

سکوت سنگین خاتون که دل نرگس را به هم می‌ریخت، با زنگ ممتد در خانه، شکست. شانه‌های خاتون - انگار ـ افتادند. و ترنج از دستانش سُر خورد و بر زمین ریخت. صدای شاگرد مردش را شناخت:

- «بی چاره شدیم. بدبخت شدیم. اوستام... دیشب سدّ ده بالایی شکسته، جاده بالایی رو سیل برده... کامیونش رو بغل کوه «گرگا» پیدا کردند...»

۱- **پاکین**: کارد کوچکی که در قالی بافی استفاده می‌شود.

۲- **دستوک**=**دسته**:وسیله ای که بر گره‌ها می کوبند

۳- **شط**: نخ قالی

۴- **دمه**: نخ یا طنابی مثل ریسمان که قبل از ضربه زدن بِه گره‌های ردیف آخر آن را در تار وپود می کشند

گُله: میله ای که تار وپود روی آن تنیده شده بالا پایین می‌روند. ■

پیام وپاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ خانم الهه امامی راسخ — تهران

داستانی که با عنوان «نشانه» نوشته‌اید بی‌گمان حاکی از قریحه نیرومند و خلاق شما در گستره داستان‌نویسی و نشانه‌ای است بارز از ورزیدگی‌تان در رفتار سنجیده با زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی. علاوه بر این، اگر قرار باشد با تکیه و تأمل بر همین یک داستان بخواهیم مجموع توانایی‌های درونی شده شما را در کاربرد ماهرانه عنصرهای اصلی داستان بسنجیم، بدون تعارف و مبالغه باید اذعان کنیم که از چند مرحله نخست غریزی و تفننی نوشتن گذشته‌اید و با حساسیت هنرمندانه ارزش و اهمیت تعیین کننده سه شاخص اساسی: «نظرگاه — انگیزه روایت — لحن» را به خوبی دریافته‌اید.

به بیانی دیگر، با درک «خودبنیادی» داستان، ساختار و شکل متناسب با مضمون و موضوع نظرتان را به خوبی سر و سامان داده‌اید. اما، کاش در تحکیم پایان‌بندی این داستان که ظرفیت و قابلیتی کم‌نظیر برای تمام شدن در «ناتمامی» دارد و به کلی بی‌نیاز است از به اصطلاح «تمام شدن سرهم‌بندی شده»، سعی نمی کردید با انطباق کاملاً «تصادفی» دو واقعه و دو مرگ مثلاً محتوم در یک مکان و یک زمان، به جای رجوع به منطق پذیرفتنی متن، از منطق فیلم‌های به‌اصطلاح تولید انبوه و به شدت سانتی‌مانتالیستی و اشک‌انگیز هندی استفاده کنید.

پیشنهادم این است که با درنگ بر اصل «باورپذیری» و «حقیقت مانندی» با به کار بستن نوعی شگرد و تمهید متناسب با منطق متن، یک «پایان باز» و پرسش‌انگیز برای این داستان بدیع بنویسید. باور کنید با این رویکرد، داستان «نشانه» عمیقاً باورپذیر می‌شود و تفکربرانگیز و درخشان و ماندگار. اگر پیشنهادم را می‌پذیرید، «نشانه» را — با همین شروع پرتپش — دوباره بنویسید و آن را هرچه زودتر برای چاپ در این مسابقه ارسال کنید. پاینده و شاد و سرفراز باشید.

❊ آقای رامین کریمی — زنجان

نامه و نوشته جذابی که با خط خوش و چشم‌نواز بر قلم رانده‌اید، بازتابی از ذوق و تخیل قوی شما نویسنده جوان و باصفاست. آنچه زیر عنوان «شبیه من» نوشته‌اید در بهترین حالت نوعی «شبه قصه» تا حدی مدرن است.

ضمناً این نوشته بسیار کوتاه شما، درصورتی که به حروفچینی سپرده شود، نهایتاً یک چهارم از یک ستون چاپی صفحه «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» را پر می کند.

توصیه‌ام این است که اولاً با تمرکز و استمرار «داستان» بخوانید و ثانیاً به شرایط شرکت در مسابقه داستان‌نویسی مجله خودتان توجه کنید. برایتان تندرستی و نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

ی عدالتی تواناترین افراد روی زمین را به سوی تباهی می کشاند ● سالیسبوری

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

چه خمیر دندانی بخریم؟

شما مشتری کدام خمیر دندان هستید؟ دنیای طعم‌دار و خمیری خمیر دندان‌ها این روزها بسیار شلوغ است و آدم را برای خرید یک خمیر دندان مناسب سر در گم می کند. این مطلب را بخوانید تا خمیر دندانی بخرید که علاوه بر اینکه طعم و رنگ دلخواه شما را دارد، قادر است از پوسید گی دندان‌های شما نیز پیشگیری کند.

خمیر دندان‌های ضد پوسید گی، خمیر دندان‌هایی هستند که دارای ماده‌ای به نام فلوراید هستند، البته فلوراید این روزها بیشتر به خمیر دندان‌ها افزوده می‌شود. خمیر دندان‌های حاوی فلوراید اثر کاهش‌دهند گی پوسید گی دندان‌ها را بر عهده دارند. مطالعات نشان می‌دهد اگر شما در سنین کود کی یعنی حدود دو سالگی از خمیر دندان فلوراید دار استفاده کنید و همچنان به مصرف آن در سنین بزر گسالی ادامه دهید، می‌توانید تا ۴۴ درصد از پوسید گی دندان‌ها جلو گیری کنید. اگر شما دنبال خرید این خمیر دندان‌ها هستید، دقت کنید که در این نوع خمیر دندان‌ها معمولا فرمول آن یا کلمه فلوراید دار را به زبان کشور سازنده روی لوله می‌نویسند. این روزها خیلی‌ها به دنبال خرید خمیر دندان‌هایی هستند که هر چه بیشتر دندان‌هایشان را سفید کند و شرکت‌های سازنده انواع خمیر دندان با هم در رقابت شدید هستند تا خمیر دندان‌هایی را ارائه دهند که مشتریان بیشتری را به خاطر خواص سفید کنند گی بیشتر آن جذب کنند ولی شما باید به عنوان یک مصرف کننده از خمیر دندان‌های سفید کننده انتظارات منطقی داشته باشید. این خمیر دندان‌ها تا حدی می‌توانند دندان‌های شما را سفید کنند. این خمیر دندان‌ها دارای مواد ساینده و پاک کننده صابونی و قوی هستند که موجب تمیزی، سفیدی و شفافیت دندان‌ها می‌شوند.

اگر شما دندان‌هایی سالم و بدون پوسید گی دارید، ما خرید این خمیر دندان‌ها را به شما توصیه می کنیم ولی اگر دندان‌هایتان دارای پوسید گی متعدد و مینای آسیب دیده است، بهتر است دور این خمیر دندان‌ها را خط بکشید. بیشتر شرکت‌های تولید کننده خمیر دندان در میان محصولات خود، خمیر دندان‌های ضد حساسیت را هم به بازار عرضه می کنند. این خمیر دندان‌ها مخصوص افرادی است که دندان‌های حساسی دارند و با خوردن بستنی یا آب یخ یا چای یا قهوه داغ ناگهان در دندان‌های‌شان درد تند و تیزی را احساس می کنند. اگر شما هم چنین مشکلی دارید یک تیوپ از این خمیر دندان‌ها بخرید ولی فراموش نکنید این خمیر دندان‌ها برای استفاده روزمره و دائمی نیست. باید دو هفته از این خمیر دندان‌ها استفاده کنید و سپس دوباره با خمیر دندان معمولی دندان‌هایتان را مسواک بزنید.

خطر جیغ ممتد کودکان

پژوهشگران آلمانی می گویند جیغ ممتد نوزادان به اعصاب شنوایی آسیب می‌رساند. نتیجه تحقیقات تازه حاکی از آن است که کودکان می‌توانند به اندازه یک هواپیمای جت یعنی تا ۱۲۰ دسی‌بل، آلودگی صوتی تولید کنند.

جیغ ممتد کودکان خردسال اعصاب والدین را در هم می‌ریزد. مشتیلد پاپوزک، متخصص نوزدان در دانشگاه مونستر آلمان می گوید: «برخی از کودکان می‌توانند هشت ساعت در هر شبانه‌روز، بی‌وقفه فریاد بزنند». او در ادامه اضافه می کند که این کودکان «حنجره طلایی» چندان هم کم‌شمار نیستند.

نتیجه تحقیق پژوهشگران آلمانی حاکی از آن است که از هر پنج کودک یکی قادر است با جیغ زدن، آلودگی صوتی تولید کند. مشتیلد پاپوزک برای شناسایی این کودکان پر کار می گوید: «کودکانی که در مدت زمان مشخصی، یعنی سه هفته متوالی، دست کم سه روز و در طول هر روز سه ساعت تمام فریاد می‌زنند در این دسته جای می گیرند».

صدای فریاد این کودکان تا ۱۲۰ دسی‌بل می‌رسد؛ و دسی‌بل مقیاسی است برای اندازه گیری صوت. هر چند که تحمل افراد در مورد بلندی صدا با یکدیگر متفاوت است اما آلودگی صوتی از محدوده‌ی ۵۰ تا ۹۰ دسی‌بل آغاز می‌شود.

بر اساس قانون کار در آلمان، زمانی که آلودگی صوتی از ۸۵ دسی‌بل بیشتر شود استفاده از گوشی محافظ الزامی است. این شدت از صوت، به رگ‌های بسیار نازکی که خون را به طبله گوش می‌رسانند، آسیب می‌رساند. در نتیجه بی‌جهت نیست که به برخی از والدین توصیه می‌شود هنگام جیغ زدن‌های ممتد کودکانشان از گوشی استفاده کنند!

البته جیغ زدن کودکانی که هنوز قادر به سخن گفتن نیستند، بی‌علت نیست. فریاد یا جیغ زدن تنها راه اعلام درد یا ناراحتی است. جالب اینجاست که پژوهشگران آلمانی اشاره می کنند که فریاد زدن به نوعی، نخستین گام در پروسه برقراری ارتباط از طریق سخن گفتن است. این پژوهشگران معتقدند، کودکان هنگام فریاد زدن، آوای زبان مادری‌شان را تقلید می کنند.

آشنایی با عفونت‌های زنانه

هر زن ممکن است در طول زندگی خود عفونت در واژن و یا فرج را تجربه کرده باشد. این عفونت ممکن است از منشا بعضی موجودات زنده مثل باکتری ها و یا مخمرها بوجود بیاید و یا از مواد شیمیایی موجود در کرمها، اسپری ها و یا حتی مواد تشکیل دهنده بعضی لباس ها بوجود آید.

این عفونت ها ممکن است گاهی بدون علائم باشند و گاهی همراه یک یا چند تا از علائم زیر ظاهر شوند. علائمی نظیر:

ترشحات غیر طبیعی با بوی نامطبوع و پنیری شکل: واژن زنان به طور معمول در تولید و ترشحات است. ممکن است گاهی بسیار رقیق و ابکی و گاهی بیشتر و غلیظ تر باشد. اما ترشحات غیر طبیعی، بدبو و رنگی است. هر گونه تغییر در رنگ بو و مقدار ترشحات ممکن نشانه ای برای بروز عفونت باشد.

سوزش هنگام دفع ادرار: تیره تر شدن رنگ ادرار و سوزش هنگام دفع آن یکی از شایع ترین علائم می باشد.

خارش در ناحیه داخلی و یا خارجی: ترشحات گاه ممکن است به خارش هم منجر شوند که بیشتر در شب بروز می کند.

ناراحتی و درد در طول مقاربت: علائم عفونت در مواقع مقاربت بدتر شده و تا جایی که ممکن است شما سریعا به پزشک احتیاج پیدا کنید.

اما معمول ترین عفونت ها عبارتند از:

۱-عفونت باکتریال ۲-عفونت های ویروسی

اگرچه هر یک از این عفونت ها می تواند نشانه های مختلف داشته باشد، اما شناخت آن همیشه آسان نیست، تشخیص بیماری حتی می تواند برای یک دکتر با تجربه هم مشکل باشد، چرا که گاهی اوقات هر فرد ممکن است به بیش از یک نوع عفونت مبتلا شده باشد و هیچ کدام از علائم مربوطه را نداشته باشد.

بنابر این توصیه میشود در هنگام بروز هر گونه علائم سریعا با پزشک خود مشورت کنید.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

مصادیق پیشرفته حریم خصوصی

خیلی از اصطلاحات و تعاریف در طول زمان دچار تحول و تطور و تغییر و توسعه مصادیق می شوند. به عنوان مثال همین عبارت «حریم خصوصی» که بلافاصله چهاردیواری محل زندگی آدم را به خاطر می آورد و هیچکسی بدون مجوز قانونی و قضائی لازم حق ورود بدانجا را ندارد مگر این که دزدکی وارد شود؛ امروزه موارد و مصادیق متعدد دیگری را نیز متناسب با پیشرفت زمین و زمان و مافیها شامل می شود. منتهی فقط باید دقت کرد که در تعیین مصادیق مشخص دچار اشتباه مشخص نشویم.

به عنوان مثال بعضی کج اندیشان همچین خیالات می کنند که داخل خودرو آدم هم جزو حریم خصوصی حساب می شود؛ در حالی که بیخود این طور فکر کردند و اصلاً هم این گونه نیست. این که نشد که هر کس هر چه فکر کرد، خیال کند درست فکر کرده است؟ اگر این طور است پس داخل اتوبوس و مینی بوس و تریلی ۱۸ چرخ هم باید حریم خصوصی حساب شود. حال آن که داخل این خودروها هزار کار می شود کرد. یکیش جاسازی مواد که اگر کشف و ضبط نشود، نسل جوان به فنا می رود.

لهذاست که پلیس تهران به ضرس قاطع اعلام کرده است که: «خودرو حریم خصوصی محسوب نمی شود.» چرا که اگرچه یک فضای دربسته و در اختیار است؛ اما داخل شهر در حرکت و جابه جایی است و همه می توانند داخلش را ببینند. مگر این که شیشه هایش دودی باشد که باید درش را باز کرد تا داخلش را دید. اگر داخل ماشین هم جزو حریم خصوصی بود؛ پس چطور می شد فهمید که مثلاً ماشین مشدی ممدلی نه بوق داره نه صندلی؟!.... یا در قدیم که خودرو ملت خر و اسب و شتر بوده، اگر جزو حریم خصوصی محسوب می شدند؛ شاعر چگونه ناز لیلی را داخل محمل دیده است که روز روشن فرموده است:

غمت در نهانخانه دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند

حریم خصوصی های جدید: به نظر ما برای این که در تعریف نظری و تقریب عملی حریم خصوصی خلط مبحث پیش نیاید و کسی قاطی نکند؛ بهتر است که نسبت به ذکر مصادیق امروزی و جدیدتر حریم خصوصی نیز اهتمام و اقدام کرد. ما به سهم خودمان فقط به دو فقره از این مصادیق مورد نظر اشاره می کنیم و در می رویم:

۱- داخل گوشی همراه: قدیم که تلفن همراه مجهز به دوربین و حافظه و رم چند مگابایت نبوده است. اما الان هست و هر شخصی هم کلی از اطلاعات و معلومات مربوط به خودش و خانواده اش را ممکن است داخل آن نگه دارد. از اینرو نگاه کردن داخل گوشی تلفن همراه افراد باید قانوناً جرم و اخلاقاً مذموم شمرده شود. حتی برای شما!

۲- داخل رایانه: سابق فقط نامه حکم حریم خصوصی آدمها را داشت، اما الان ایمیل این حالت را پیدا کرده است. اگر در گذشته فقط داخل صندوق پست و خانه حکم حریم خصوصی را داشت، در دنیای فعلی داخل رایانه افراد این حکم را دارد. باید یاد بگیریم که بی اجازه صاحب رایانه به محتویات داخل دستگاهش ورود نکنیم. شاید داخل mypicture آن عکس عمه اش باشد.

مصرف برق را پایین بکشیم

این طور نیست که تمام دغدغه برادران نیرومند ما در وزارت فخیمه نیرو، بالا کشیدن نرخ بهای برق در قبوض صادره باشد. چیزی که حتی عرفای معروف سابق ما را نیز ممکن بود به حالت قبض فرو ببرد. خوشبختانه در عهد بایزید بسطامی و شیخ حسن خرقانی و جنید بغدادی.... امثال این اعاظم و اکابر عرفای اهل شطح، قبض برقی در کار نبود که غالباً در حالت بسط به سر می بردند. به خصوص اگر جنس بسطش زمینی نبود. بر هر بسطی هم که سماعی واجب بود.

بله، عرض می کردیم که در عصر ما، برادران ما در وزارت نیرو و توانیر، علاوه بر دغدغه بالا کشیدن نرخ برق در آینده ای هدفمند (که مگر خدا خودش به هدف اجابت مقرون بفرماید) نگرانی و دغدغه پایین کشیدن مصرف برق را هم دارند که حق هم دارند. آنها بهتر می دانند که بعضی از کارشناسان بی ریا (که چون زن و بچه دارند نمی خواهند نامشان فاش شود) بحران کمبود برق موجود را حاصل فرسودگی و پوسیدگی شبکه برق رسانی کشور در کنار استفاده از وسایل پرمصرف می دانند.

درعین حال از آنجا که کنفوسیوس حکیم می گوید: «مصرف بی رویّه، کار خیلی بدیّه»؛ و افلاطون را نیز عقیده بر آن بود که: «مصرف با رویّه، کار خیلی خوبیّه»؛ و ارسطو نیز معتقد بود که: «هرگز نشه فراموش، لامپ اضافه خاموش»؛ فلذا فعلاً تا برادران زحمتکش ما در وزارتخانه نیرو از سر فرصت و برنامه ریزی محکم، ترتیب ترمیم پوسیدگی و زهوار در رفتگی کابل ها و سیم های شبکه برق رسانی کشور را می دهند؛ عجالتاً دیواری کوتاه تر از مشترکان عزیز و مصرف کنندگان برق تمیز نیست که تا می توانند گوش به سخنان بزرگانی چون کنفوسیوس حکیم و افلاطون بزرگ و ارسطاطالیس مشائی (پیر و حکمت مشاء) بدهند تا مصرف برق پایین بیاید.

متأسفانه دولت عدالت محور با تمام تلاش خود ادارات و سازمان های دولتی بیست استان کشور را از بیخ به مدت دو روز تعطیل کرد؛ اما از قرار معلوم فقط ۵ درصد خالص در کاهش مصرف برق نقش داشته؛ چنان که در همان روز دوم تعطیلات هم برق روزنامه و مجله ما رفت. رفتنش جناحی هم نبود. حالا تکلیف منازل ما که دیگر معلوم است. گیرم که منزل لیلی کسی باشد؛ برای اداره برق، ندارد فرق.

تأییدیه حافظ:

«برقی از منظر لیلی بدرخشید سحر»
فوراً از دایره برق تذکر دادند!

راههای کاهش مصرف برق: علاوه بر راهکار تمدید تعطیل کردن کشور برای کاهش مصرف برق، چند راهکار دیگر هم ما داریم که به سرعت برق از ذهنمان گذشت و ما نیز بی هیچ چشمداشتی و بدون ادعای نخبه بودن خودمان فی المجلس ارائه می دهیم. عنایت بفرمایید:

۱- لامپ بی مصرف: چون طرح استفاده از لامپ کم مصرف هم ظاهراً خیلی خوب جواب نداده است؛ پیشنهاد ساخت و انداخت لامپ های بی مصرف در شبکه مشترکان پرمصرف را می دهیم. به طور قطع، مفید و مؤثر خواهد افتاد.

۲- مات کردن خورشید: رابطه علت و معلولی در فلسفه جایگاه مطرحی دارد. حالا که باعث و بانی تمام این افزایش برق ها تابش بیشتر و گرمتر خورشید، آن هم به طور خودجوش و بدون هماهنگی با مسؤولان بد نیست که بزنیم به ریشه و کاری کنیم که روی خورشید کم شود. شطرنجی کردن چهره خورشید یا انداختن یک طلق بزرگ تیره و مات بر روی آن می تواند ما را به این هدفمان نزدیک کند و هدفمندتر شویم.

۳- دعوت به کسوف: گاهی کسوف چیز خوبی است. اگر بتوانیم همچنان که ابرها را بارور می کنیم (و اتفاقاً زیادی هم بارور کردیم و الآن داریم جلوگیری می کنیم) باز هم برنامه های هوایی و فضایی دیگری در حوزه هواشناسی و زیست محیطی اجرا کنیم؛ خیلی خوب است. به عنوان مثال می توانیم با کشاندن اجباری ماه و قرار دادن آن در میان زمین و خورشید؛ کاری کنیم که خورشید، علیرغم میل باطنی و طبیعی خودش دچار کسوف شود. اگر بشود، چی می شود. کلی هم برق اضافه می آوریم که می توانیم با صادرات آن حالش را ببریم.

۴- ممنوعیت سلام گرم: سابق چون مشکلی نبود، سلام گرم کردن اشکالی نداشت؛ اما در حال حاضر چون مسأله کمی حساس و خطرساز شده است؛ عقل سلیم حکم می کند که دیگر به همدیگر سلامی گرم نکنیم. موقتاً در محاورات و مکاتبات فیمابین از سلامی سرد استفاده کنیم تا در کاهش درجه هوا به اندازه خودمان سهمی داشته باشیم. گفتن جوک های یخ و خنک هم بسیار مفید فایده خواهد بود. قبلاً هم این مورد را عرض کرده بودیم. خواندن همین ستون طنز ما نیز در این راستا، راهگشا خواهد بود. (حیف این همه طرح!) ■

پیش از سه روز قهر جایز نیست ● حضرت محمد(ص)

آیا بشر همچنان رو به تکامل است؟

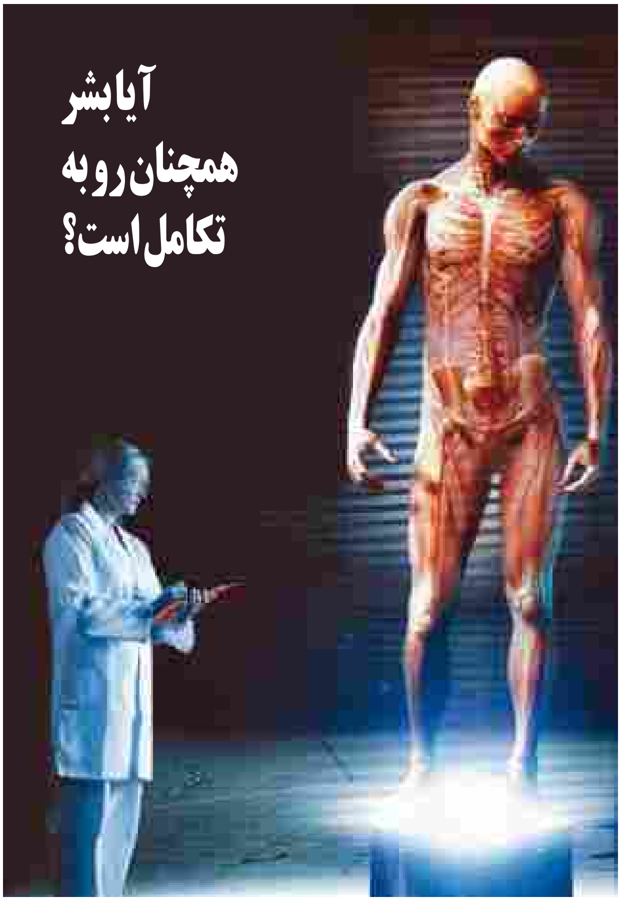

البته پاسخ اولیه این است که تا زمانی که بشر مشغول ساختن بشر می‌باشد، تکمیل شدن آن متوقف نمی‌شود، اما واقعیت این است که حتی پروسه بچه‌دار شدن هم دستخوش تغییرات ساختاری شده که قطعاً روی تکامل و سرعت آن تاثیر می گذارد. درواقع در درجه اول علم پزشکی و پیشرفت در داروسازی است که سبب می‌شود بشر، قابلیت زندگی و بچه‌دار شدن و انتقال دادن آن را به نسل تازه، به گونه‌ای داشته باشد که در نسل‌های گذشته قطعاً امکان‌پذیر نبوده و به دلیل پزشکی و داروسازی عقب‌مانده‌تر، امکان ادامه زندگی برای بشر وجود نداشته است.

اکنون انسان به دنبال تعداد بچه کمتری نسبت به گذشته می‌باشد. همه این پروسه‌ها به معنای حضور و باقی ماندن ژنهایی است که به جای تکمیل کردن و ادامه تکامل، درحقیقت روند حرکت ژن بشر را دستخوش تغییر می‌سازد، ضمن آنکه از نظر جغرافیایی هم ژن بشر روندهای مختلفی را دنبال می کند.

بنابراین به جای آنکه تکامل انسان را به صورت طولی در نظر بگیریم باید بیشتر به آن به شکل عرضی بنگریم و آن تفاوتهای میان انسانهای گوناگون است که اکنون علم تکامل بشر خود را درگیر آن کرده است. برای مثال یک پرسش ساده این است که چرا اروپاییان در بزرگسالی می‌توانند شیر را به خوبی جذب بدن کنند، اما آفریقاییان در بزرگسالی چنین قابلیتی را ندارند؟

همین پرسش نشان می‌دهد که روند تکامل بشر آنگونه که در قرون گذشته آن را دنبال می کرده نیست. در تصویر بررسی کامپیوتری روی روند ژنتیکی انسان اروپایی نشان داده شده است.

ورزش می‌تواند طول عمر را کاهش دهد

البته می‌دانیم که تا حدود ۳ دقیقه ورزش در روز آنهم ورزش معمولی، خطر حمله قلبی و بیماری قند از نوع دوم را کاهش می‌دهد. آنگاه در میان ۳۰ دقیقه و یک ساعت ورزش اضافی که انجام می‌شود، هیچ تغییری بوجود نمی آورد یعنی نه برای سلامتی مفید است و نه ضرر و زیانی برای بدن دارد، اما با گذشتن از یک ساعت، ورزش شروع به نشان دادن زیانهای خود می کند چرا که خطر حمله قلبی و مغزی را افزایش می دهد، ضمن آنکه خطرهای جنبی هم وجود دارد. مثلاً دویدن با سرعت زیاد، قابلیت کنترل را کاهش می دهد و امکان برخورد به اجسام یا حتی اتومبیل را افزایش می‌دهد. درواقع تمرینات بدنی باید دارای محدودیت‌هایی باشد تا تُن و خواص بدن از میان نرود. در تصویر نوع مفید دویدن را مشاهده می کنید که در آن زانوها بیش از حد خم نمی‌شوند تا مشکلات مفصلی و عضلانی بوجود آورند. ضمن آنکه دستها هم شرایط عادی‌تری به خود می گیرند و اصولاً بدن با آنکه مشغول تمرین است، اما تُن و شکل خود را حفظ کرده است. درحالی که برخی در هنگام دویدن چنان گامهایی برمی‌دارند که بدن از شکل طبیعی خود خارج می‌شود و آن زمان است که ضرر و زیانها آغاز می گردد.

دردهای ناشی از تنهایی

همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، برخی اوقات مشکل روحی و احساس تنهایی باعث می‌شود که ما بیشتر علاقه به کنار کشیدن داشته باشیم چرا که در آن زمان تصور می کنیم که در کنار دیگران نمی‌توانیم به خوبی راجع به آنچه که اتفاق افتاده و باعث تنهایی ما شده فکر کنیم. درحالی که ما دقیقاً باید عکس این رفتار را داشته باشیم. یعنی زمانی که احساس تنهایی می کنیم، به جای کنار کشیدن، اتفاقاً باید بیشتر خود را به اجتماعات کوچک نزدیک کنیم. فکر کردن درباره تنهایی آن را حل نمی کند.

اما قرار گرفتن در اجتماعات است که می‌تواند آن را جبران کند. بنابراین در هنگامی که از نظر روحی احساس خوبی نداریم، نباید بیشتر کنار بکشیم و حتی بی‌حوصله گی نشان دهیم چرا که احساس ما را بهبودی نمی‌بخشد. درواقع صحبت کردن و در کنار اجتماع بودن بیشترین و بهترین فرصت‌ها را برای ما ایجاد می کند تا خود را از تنهایی خارج کنیم و درد تنهایی را کاهش دهیم. از سویی دوستان ما هم باید این موضوع را درک کرده و به عنوان اینکه اگر ما را تنها بگذارند، اجازه می‌دهند تا بهتر به مشکلات بیاندیشیم، از آن رو گریزانند، بلکه باید بیشتر به ما نزدیک شوند و با محبت کردن به ما خلاء محبتی را که معمولاً و در اغلب موارد علت اصلی برای احساس افسردگی است، پر کنند.

فواید مطالعه در آب

ما انسانها معمولاً برای مطالعه، مکانهای خاصی را در نظر می‌گیریم و بیشتر هم شیوه‌های نشسته و یا خوابیده را برای این کار می‌پسندیم، اما یکی از بهترین حالت‌ها برای مطالعه که متاسفانه تقریباً بشر آن را فراموش کرده است، همانا در آب می‌باشد. آنهم به صورت درازکش.

در این هنگام به دلیل انعطافی که آب به بدن انسان می‌بخشد، عضلات همواره در نوعی حرکت اما نامحسوس هستند که این خود یکی از مواردی است که در برابر امراض و مشکلات قلبی، بسیار مفیدواقع می‌شود. از سوی دیگر منفذهای پوست ما درحال جذب رطوبت است که در دریا این رطوبت با نمک همراه است که تقویت پوستی را باعث می‌شود و حتی در آب استخر هم تاحدودی به خاطر تابش نور آفتاب این نمک لوله به میزان کمتر وجود دارد.

درواقع بدن انسان به صورت طبیعی به انواع و اقسام فعالیت‌ها می‌پردازد درحالی که ما از آن هیچ آگاهی نداریم چرا که این فعالیت‌ها مینی‌مالیستی است اما به چشم و نظر ما نمی‌آید ولی برای بدن بسیار مفید است. یکی از بزرگترین فایده‌ها هنگام مطالعه در آب، روی چشمان ما است. درواقع تابش نور آفتاب روی نوشته‌ها نوار طبیعی روشنایی کاملاً طبیعی را برای چشمان ما بوجود می‌آورد.

بخصوص که اگر در هنگام مطالعه در آب ما پشت به آفتاب داشته باشیم. و سرانجام احساس لذتی است که در هنگام مطالعه بدن ما در خود دارد چرا که اصولاً در آب بودن برای ما انسانها یک پدیده لذت‌بخش است و لذت در هنگام مطالعه به معنای جذب مطالب و نکات مهم آن در بیشترین و بالاترین میزان است که اصولاً هدف اول مطالعه محسوب می‌شود.

البته در آغاز کار ممکن است کمی احساس ناهماهنگ بودن را داشته باشیم، اما پس از چند دقیقه که بدن با شرایط خو گرفت، خودمان می‌توانیم درجا فواید را احساس کنیم.

طعم غذا و اشتها

بسیاری تصور می‌کنند که طعم غذا یک امر سلیقه‌ای است و ما غذایی را که به آن علاقه‌مند هستیم در همه حال آن را دوست داریم. اما واقعیت این است که طعم غذا بستگی مستقیم به اشتهای ما دارد. اگر ما گرسنه باشیم مسلماً غذا را بیشتر می‌پسندیم.

اما چه زیانهایی غذای با طعم خوب به همراه دارد؟ پاسخ این است که وقتی خسته هستیم و یا احساس سرما می‌کنیم، زمانی که غذا را مصرف می‌کنیم، قند خون لازم را برای ما فراهم می‌کند و آن زمان است که به واقع از غذا لذت می‌بریم. اما زمانی که سیر باشیم حتی خوش طعم‌ترین غذا هم برای ما لذتی نمی‌آورد. اما از همه جالب‌تر بزرگی لقمه ما است. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، بزرگی لقمه ما بستگی مستقیم به میزان اشتهای ما دارد. اگر خوش اشتها باشیم و مدتی هم از آخرین وعده غذایی ما گذشته باشد، به طور طبیعی لقمه‌های ما بزرگتر است. اما اگر چندان گرسنه نباشیم، طبیعتاً لقمه‌های ما کوچکتر می‌شود.

قدرت تمرکز

برخلاف تصور بسیاری که معتقدند بشر با قدرت تمرکز حتی قادر به خم کردن فلزات هم می‌باشد، چنین قدرتی وجود ندارد. مغز انسان در بی‌هوشی در حدود شش تا هفت کالری را مصرف می‌کند و در هنگام خواب، این میزان به ۵۰ تا ۱۰۰ کالری می‌رسد. در هنگام بیداری، مغز انسان ناگهان تا ۵۰ درصد قدرت خود را افزایش می‌دهد، اما از مصرف ۲۴۰ کالری در ساعت تجاوز نمی‌کند. در هنگام فعالیت روزانه مغز انسان به فعالیتی معادل ۴۰۰ تا ۵۰۰ کالری در ساعت می‌رسد و در هنگام تمرکز کامل این میزان به ۷۰۰ کالری هم می‌رسد. اما آیا می‌دانید که برای خم کردن فلز مغز نیاز به چه میزان کالری دارد؟ آری به بیشتر از بیست هزار کالری در ساعت که مغز آدمی به آن دست نمی‌یابد. بنابراین حتی اگر مشاهده کرده‌ایم که در شعبده‌بازیها، کسی با تمرکز فلزی را خم کرده است، مطمئن باشید نوعی تردستی و کلک در آن نهفته است، وگرنه اگر مغز به مصرف بیست هزار کالری برسد، آنگاه به معنای استفاده از یک نیروگاه برق برای روشن کردن مغز است که انسان زنده چنین قدرتی را ندارد و شاید مغز کامپیوتری باشد که در آینده بتوان چنین قدرتی را به او بخشید. وگرنه درحال حاضر حتی ترمیناتور هم با ذهن خود فلزی را خم نکرده است!

مردم گاهی کین را می‌توانند عفو کنند اما تحقیر را هرگز

● نوزال

پ - شایق

یک مرد با لباس زنانه به جای همسرش امتحان داد

یک پزشک عمومی در اقدامی عجیب با پوشیدن لباس زنانه به جای همسرش در آزمون کارشناسی ارشد شرکت کرد.

این مرد که ۲ سال در کشور انگلیس دوره‌های کامپیوتر را نیز گذرانده است در آزمون کارشناسی ارشد کامپیوتر به جای همسرش شرکت کرد، اما پوشش زنانه نیز نتوانست راز این زن و شوهر را پنهان نگه دارد، چرا که مسوولان برگزارکننده امتحانات با دیدن دستان وی متوجه شدند او یک مرد است که با لباس زنانه در جلسه امتحان حاضر شده است.

این شرکت کننده به دفتر رسیدگی به تخلفات در آزمون‌های سراسری منتقل شد و ناباورانه دریافتند که وی یک مرد است. بدین ترتیب پرونده‌ای در این باره در هیات بدوی رسیدگی به تخلفات در آزمون تشکیل شد و کارشناسان به بررسی موضوع پرداختند.

پس از بررسی و تحقیقات پرونده این تخلف را به دادسرای ناحیه یک تهران ارجاع دادند و مرد زن‌نما وقتی در برابر دادیار حاضر شد ادعای عجیب خود را چنین مطرح کرد: چند سال پیش در انگلیس دوره‌های کامپیوتر را گذراندم و به ایران بازگشتم و مدرک پزشکی‌ام را در یکی از دانشگاههای تهران گرفتم. در آن زمان با همسرم که مهندس کامپیوتر است آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. همسرم کارشناسی کامپیوتر دارد و آرزو داشت که روزی مدرک دکترایش را بگیرد. البته او ۳ سال بود که در آزمون کارشناسی ارشد شرکت می کرد، اما قبول نمی شد تا اینکه چهارمین سال شرکت در آزمون به علت استرس و اضطراب شب قبل امتحان بیمار شد و به ناچار او را به بیمارستان انتقال دادم و خیلی نگران حالش بودم آن شب خیلی با او صحبت کردم و از وی خواستم نگران نباشد، چرا که سلامتی او خیلی برایم مهم بود و برای اینکه همسرم را خوشحال کنم در یک اقدام عجیب زمان امتحان لباس زنانه پوشیدم و در جلسه امتحان حاضر شدم، بدون اینکه همسرم متوجه این موضوع شود و چون به کامپیوتر علاقه دارم، همه سوالها را درست پاسخ دادم، اما مامور انتظامات با دیدن دستانم به من شک کرد و موضوع لو رفت وی افزود: با این کارم فکر می کردم، قبولی در امتحانات کارشناسی ارشد بهترین هدیه‌ای است که می‌توانم به همسرم تقدیم کنم.

پس از اظهارات این پزشک، رئیس هیات بدوی رسیدگی به تخلفات در آزمون (مهندس زن) و شرکت کننده (پزشک مرد) هر دو را به پرداخت جریمه نقدی و مهندس زن را تا پایان سال ۹۲ و پزشک مرد را تا پایان سال ۹۴ از شرکت در آزمون‌های سراسری محروم کرد.

سرقت ۴۰ میلیونی از یک دوست

زوج جوانی یک روز پس از مراسم نامزدی به اتهام سرقت ۴۰ میلیون تومان جواهرات دستگیر شدند.

چندی پیش زن جوانی که برای دقایقی آپارتمانش را ترک کرده بود، پس از بازگشت متوجه شد وسایل خانه به هم ریخته است. او وقتی به سراغ جعبه جواهرات خود رفت، پی برد ۴۰ میلیون تومان طلا و جواهراتش سرقت شده است. درپی این ماجرا، وی با پلیس تماس گرفت و ماموران با حضور خود در محل سرقت، دریافتند فردی آشنا به راحتی و با استفاده از کلید وارد خانه شده و چون از محل نگهداری زیورآلات نیز اطلاع داشته، جواهرات را سرقت کرده است. با تشکیل پرونده و با دستور دادیار کشیک دادسرای جنایی تحقیقات در این باره آغاز شد و ماموران با جمع‌بندی اطلاعات متوجه شدند زن جوان چندی پیش یکی از دوستان خود را به صورت اتفاقی در یک مرکز خرید زیورآلات ملاقات کرده و در ادامه این دوست چندین بار به خانه شاکی رفت و آمد داشته است، با به دست آوردن این اطلاعات، ابتدا هویت دوست قدیمی به نام «مهناز» شناسایی شد و در ادامه تحقیقات مشخص شد این دختر جوان چند روز پیش مراسم نامزدی خود را برگزار کرده است. با احضار مهناز و بازجویی از او، وی در نهایت به سرقت جواهرات اعتراف کرد و گفت؛ یک روز پس از نامزدی‌ام به اتفاق همسرم جواهرات ۴۰ میلیونی دوستم را از خانه‌اش سرقت کردیم.

«مهناز» در ادامه افزود؛ وقتی به دعوت دوست دوران تحصیلم به خانه‌اش رفتم و متوجه شدم شرایط مالی خوبی دارد، در این رفت و آمدها یک روز او طلا و جواهرات خود را به من نشان داد و وسوسه شدم تا آنها را سرقت کنم. بدین ترتیب موضوع را با نامزدم درمیان گذاشتم و در فرصتی مناسب با سرقت کلید خانه دوستم از آن یدکی ساختم و دراختیار وی قرار دادم و بی‌صبرانه منتظر فرصت بودیم تا اینکه یکی از روزهای هفته گذشته وقتی دوستم به اتفاق همسر و فرزندش از خانه‌اشان خارج شدند، شوهرم وارد خانه شد و جواهرات را سرقت کرد. درپی اعترافات زن جوان، قاضی دادگاه دستور دستگیری همسر زن جوان را صادر و با کشف جواهرات ۴۰ میلیون تومانی و تحویل به مالباخته هر دو متهم را روانه زندان کرد.

رانندگی روی شیشه نوشابه!

یک مرد چینی با رانندگی کردن روی سطح بسیار باریک صدها شیشه نوشابه رکورد این کار عجیب را شکست و نامش را در کتاب گینس ثبت کرد.

این مرد چینی که «لی گوین» نام دارد، موفق شد با طی کردن ۶۰ متر روی ۱۷۹۸ شیشه نوشابه که در کنار هم چیده شده بود این رکورد جنجالی در جهان را به نام خودش ثبت کند. «گوین» که راننده ارتش در شرق چین است در مدت ۸ دقیقه و ۲۸ ثانیه بدون آنکه لاستیک‌های خودروواش از روی شیشه نوشابه‌ها منحرف شود این مسیر طولانی را به راحتی طی کرد و با موفقیت به آخر خط رسید. او که در محیط کارش یک راننده ماهر و قابل توجه است، سال گذشته نیز قصد داشت این رکورد را بشکند که خیس شدن لاستیک‌هایش بر اثر باران سبب لغزنده شدن و در نهایت افتادن خودروواش از روی شیشه نوشابه‌ها شد.

دزد حرفه‌ای در لباس سربازی

دزد جوانی که لباس سربازی می‌پوشید تا هیچ کس پی به نقشه تبهکارانه وی نبرد دستگیر شد.

هفته گذشته مردی با مراجعه به کلانتری ستارخان گفت؛ خانه‌ام مورد دستبرد قرار گرفته است. بدین ترتیب تیمی از ماموران پایگاه دوم پلیس آگاهی وارد عمل شدند و پس از بررسی و تحقیقات از همسایه‌ها شنیدند، در روز سرقت پسر جوانی که لباس سربازی نیروی هوایی به تن داشت را درحال خروج از خانه مالباخته دیده‌اند و تصورشان این بوده که وی میهمان است و همین سرنخ کافی بود تا کارآگاهان به جست‌وجوی دزد حرفه‌ای بروند که بارها با همین شیوه دست به سرقت زده بود و پس از دستگیری روانه زندان شده بود. وقتی تصاویر این دزد حرفه‌ای پیش روی همسایه‌ها قرار گرفت همگی تایید کردند جوان سرباز صاحب همان عکس است و هیچگونه وابستگی‌ای به ارگانهای نظامی ندارد و از لباس سربازی برای گمراه کردن طعمه‌هایش استفاده کرده است بدین ترتیب مرد جوان که «علیرضا» نام دارد در خانه‌اش میدان توحید شناسایی و دستگیر شد. او در بازجویی گفت؛ از آنجا که می‌دانستم مردم معمولاً به جوانانی که لباس سربازی به تن می کنند مظنون نمی‌شوند من نیز از همین وجهه اجتماعی استفاده می کردم.

پس از اظهارات و اعتراف این سرباز قلابی به سرقت اشیای قیمتی در آپارتمان وی روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پلیدی ها می مانند و نیکی ها باز می گردند

پسر به سفر دوری رفته بود و ماه ها بود که از او خبری نداشتند ...

مادرش دعا می کرد که او سالم به خانه باز گردد. هر روز به تعداد اعضای خانواده اش نان می پخت و همیشه یک نان اضافه هم می پخت و پشت پنجره می گذاشت تا رهگذری گرسنه که از آن جا می گذشت نان را بر دارد. هر روز مردی گوژ پشت از آن جا می گذشت و نان را بر می داشت و به جای آن که از او تشکر کند می گفت:

هر کار پلیدی که بکنید با شما می ماند و هر کار نیکی که انجام دهید به شما باز می گردد !!!

این ماجرا هر روز ادامه داشت تا این که زن از گفته های مرد گوژ پشت ناراحت و رنجیده شد و به خود گفت: او نه تنها تشکر نمی کند بلکه هر روز این جمله ها را به زبان می آورد. نمی دانم منظورش چیست؟

یک روز که زن از گفته های مرد گوژ پشت کاملا به تنگ آمده بود تصمیم گرفت از شر او خلاص شود بنابر این نان او را زهر آلود کرد و آن را با دست های لرزان پشت پنجره گذاشت، اما ناگهان به خود گفت: این چه کاری است که می کنم ؟ .....

بلافاصله نان را برداشت و دور انداخت و نان دیگری برای مرد گوژ پشت پخت .

مرد مثل هر روز آمد و نان را برداشت و حرف های معمول خود را تکرار کرد و به راه خود رفت.

آن شب در خانه پیر زن به صدا در آمد. وقتی که زن در را باز کرد، فرزندش را دید که نحیف و خمیده با لباس هایی پاره پشت در ایستاده بود او گرسنه، تشنه و خسته بود، در حالی که به مادرش نگاه می کرد، گفت:

مادر اگر این معجزه نشده بود نمی توانستم خودم را به شما برسانم. در چند فرسنگی این جا چنان گرسنه و ضعیف شده بودم که داشتم از هوش می رفتم. ناگهان رهگذری گوژ پشت را دیدم که به سراغم آمد از او لقمه ای غذا خواستم و او یک نان به من داد و گفت: این تنها چیزی است که من هر روز می خورم امروز آن را به تو می دهم زیرا که تو بیش از من به آن احتیاج داری .

وقتی که مادر این ماجرا را شنید رنگ از چهره اش پرید. به یاد آورد که ابتدا نان زهر آلودی برای مرد گوژ پشت پخته بود و اگر به ندای وجدانش گوش نکرده بود و نان دیگری برای او نپخته بود، فرزندش نان زهر آلود را می خورد .

به این ترتیب بود که آن زن معنای سخنان روزانه مرد گوژ پشت را دریافت: هر کار پلیدی که انجام می دهیم با ما می ماند و نیکی هایی که انجام می دهیم به خود ما باز می گردد.

دوست داشتن سرمایه نمی خواهد

به گذشته دل نبسته‌ام! هرچه بود گذشت. نمی‌دانم در کجای فردا قرار دارم همین لحظه‌های جاری راضی‌ام می کند. ظاهرم چه می گوید نمی‌دانم، اما از درون شاد هستم. همین کفایتم می کند. شاد بودن حس خوبی را به من می‌دهد. حس اینکه وجود دارم و نفس می کشم. مهم نیست که چند سال دارم، باارزش این است که می‌توانم از اکسیژن ناب استنشاق کنم و شاد باشم و از زندگی لذت ببرم.

به رویاهایم اعتماد می کنم، وقتی که تضمینی نیست که فردایی هم وجود داشته باشد چرا امروزم را فدای روزی بکنم که ممکن است اصلاً وجود نداشته باشد آیا می‌توانم مطمئن باشم که ساعتی دیگر هم زنده باشم!؟

خداوند را سپاس می گویم که حس دوست داشتن را هدیه‌ام کرده تا همه را دوست داشته باشم بدون اینکه حتی یک پول سیاه بابت آن پرداخت کرده باشم غرق لذت می‌شوم. من چقدر خوشبخت هستم. سرمایه‌داران فراوانی هستند که از حس دوست داشتن محروم هستند! در عدل خدا که نمی‌توان شک کرد، حتماً یک جای کار ایرادی دارد!!؟؟

عباس عابد – اندیشه

سنگی که گم شد

یکی از بزرگترین بناهای تاریخی شهر توکیو، یک باغ است. محوطه‌ای که از پانزده سنگ تشکیل شده است.

باغ اصلی، شانزده سنگ داشت. بنا به داستان، همین که باغبان کارش را تمام کرد، از امپراتور خواست از باغ بازدید کند.

امپراتور گفت: «عالیست. زیباترین باغ ژاپن است. و این سنگ، زیباترین سنگ باغ است.»

باغبان بی‌درنگ سنگی را که امپراتور پسندیده بود، از باغ برداشت و بیرون انداخت.

بعد به امپراتور گفت: «حالا این باغ کامل و هماهنگ است. هیچ عنصری در آن، متمایز از بقیه عناصرش نیست و هر کس آن را ببیند، از هماهنگی کامل آن لذت می‌برد.»

«باید همچون زندگی، تمامیت یک باغ را در نظر گرفت. اگر شیفته یکی از جزییات شویم، تمام جزییات دیگر، زشت به نظر می‌رسند.»

سارا پوربنکدار

شکوفه هـای زندگی

بردیا فتحی

رزانا فتحی

فاطمه ایناللو

حسین حمیدیان

مانی مرزبند

بهار شورگشتی

محمدیاسین مهرآبادی

زهرا مهرآبادی

نازنین زهرا عبدی

مهشید راستگویان

محمدرضا راستگویان

فرشید راستگویان

میناسادات نیازی امیرانی

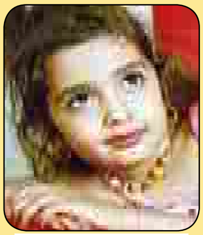

ملیکا قربانی

قلمرو زمین، جنگ و دندان می برد و قلمرو فکری مغز و زبان

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۴۷)

سلسله هخامنشیان

دوستان تاریخدان و تاریخ دوستم! قصه تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کوروش جوان کروزوس پیر را بخشید و او را گرامی داشت سپس تن‌فروشی دختران زیبای لیدیه را ممنوع کرد تا برکتی آسمانی به آنان نازل شود. پاک تیاس علیه کوروش قیام کرد تا لیدی را از دست ایرانیان پاک نهاد خارج کند. مازارِس مادی و سپس هارپاگ پارسی به لیدی تاختند و افزون بر لیدی، چند کشور دیگر را نیز به ایران ضمیمه کردند. یکی از این کشورها، فوسه بود که به چنگ هارپاگ افتاد. مردم فوسه در یانوردانی چیره دست بودند. برخی از آنها از هارپاگ خواستند آزادشان کند تا دنبال سرنوشت خود بروند. هارپاگ که فرمانده سپاه کوروش جوان و مهربان بود، آنها را مجازات نکرد و گذاشت بروند. این گروه از مردم فوسه به رهبری سالاخوی دلیر به دریا رفتند و دزدی دریایی پیشه کردند. دختر دلیر و نازنینی به نام سوپارتوس دستیار سالاخو شد سپس دلاوران فوسه به سوی یک کشتی باربری رفتند که داشت اسلحه به ایبری (اسپانیا) می‌برد. سالاخو به زنان و کودکان فوسه گفت روی عرشه بایستند و فریاد کنان کمک بخواهند تا جنگجویان کشتی باربری به طمع به چنگ آوردن آنان به کشتی فوسه بیایند. مردان فوسه نیز پنهان شدند تا به‌موقع به آن کشتی بتازند...

موگاتوس مصری

جنگجویان کشتی باربری به زنان و کودکان فوسه‌ای نگاه می کردند و با هیجان به سکاندار کشتی خود فرمان می‌دادند سریع تر براند تا زودتر به کشتی فوسه‌ای برسند و زنان و کودکان را غنیمت بگیرند. آنها با شادی بسیار می‌خندیدند و هر کس زنی یا دختری را نشان کرده بود تا او را زودتر از دیگران به چنگ بیاورد. همین که کشتی باربری کنار کشتی فوسه‌ای پهلو گرفت، مردان دلیر فوسه به آن کشتی جهیدند و با دلیری و خشم بسیار، همگی را کشتند و جنازه‌ها را به دریا ریختند. گفته‌اند سالاخو و سوپارتوس دوشادوش هم چنان جنگیدند که همه را در شگفتی فرو بردند... پس از این که سالاخو آن کشتی را تسخیر کرد، به مردمش گفت:

ـ همه جا را بگردید و هرچه اسلحه و خوراکی و چیزی به‌دردبخور پیدا کردید به کشتی خودمان ببرید سپس این کشتی را آتش بزنید تا غرق شود. نمی‌خواهم کسی از سرنوشت آن باخبر شود.

مردم فوسه که از این پیروزی به هیجان آمده بودند، با شادی بسیار و ترانه بر لب، کشتی باربری را غارت کردند سپس آن را آتش زدند. هنگامی که فوسه‌ای‌ها دنبال غنیمت می گشتند، در پستویی که در اتاق ناخدای کشتی بود، کیسه بزرگی پیدا کردند که در آن مقداری پشم بود. در کیسه را بستند و آن را به کشتی خود بردند. آنها ندانستند که در آن کیسه، دختر دلربایی هست به نام **موگاتوس** که دختر ناخدای کشتی بود. پدرش او را در کیسه پنهان کرده بود تا ملوانانش به وجودش پی نبرند. او داشت دختر زیبایش را به ایبری (اسپانیا) می‌برد تا همسر شاهزاده آنجا شود. شاید تعجب کنید که چرا شاهزاده کشوری بزرگ و قدرتمند، خواستار دختر ناخدای کشتی باربری نه چندان بزرگی شده بود. به شما قصه نیوشان (قصه شنو) نازنینم بگویم که موگاتوس دختری بود که آوازه زیبایی او از هفت دریا گذشته بود و شاهزادگان و پادشاهان بسیاری خواهانش بودند حتی چند بار بر سر او جنگیده بودند اما هر بار، به دلیل زلزله‌ای مهیب یا توفانی سیاه، جنگ ناتمام مانده بود و موگاتوس را رها کرده بودند. این موگاتوس، اهل مصر بود و تا چهارده سالگی در یکی از معبدهای مصر زندگی کرده بود تا بعدها پیشگوی فرعون بزرگ شود ولی چون موگاتوس روزبه‌روز زیباتر و خوش قامت‌تر می‌شد، پیشگویان به فرعون گفته بودند که در سرنوشت او آمده است که باید همسر یکی از شاهزادگان کشورهای دور دست شود وگرنه امپراتوری مصر زوال خواهد یافت زیرا اگر در مصر بماند، پادشاهان و شاهزادگان کشورهای قدرتمند همواره به مصر خواهند تاخت تا او را به چنگ بیاورند و صلاح نیست که امپراتوری مصر به‌خاطر دختری گرفتار جنگ شود.

باری... غنیمت‌ها به چنگ مردم فوسه افتاد و کشتی باربری غرق شد. سالاخو و سوپارتوس به بازدید غنیمت‌ها رفتند و چشمشان به موگاتوس زیباروی افتاد. سالاخو از دیدن او چنان شگفت‌زده شد که چند لحظه نتوانست چیزی بگوید سرانجام به خود آمد و به سوپارتوس گفت: آیا تو نیز مانند من حیران شده‌ای؟

ـ با این که من دخترم، از دیدن این‌همه زیبایی و جذابیت در شگفتم. تا کنون هیچ دختری را به این زیبایی ندیده‌ام.

ـ راست می گویی... زیبایی و دلربایی او آسمانی و جادویی است.

سوپارتوس بار دیگر سراپای موگاتوس را برانداز کرد و به سالاخو گفت:

ـ رسم نیست که دختری جوان و زیبا و تنها، در میان ملوانان و جنگجویان باشد. نمی‌دانم که او در آن کشتی چه می کرده و چرا هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است؟

سالاخو از آن دختر پرسید:

ـ اگر زبان ما را می‌دانی، نام و نشانت را بگو.

نخستین قربانی موگاتوس

موگاتوس زبان به سخن گشود و با لهجه‌ای شیرین و دلنشین نام و نشان و سرنوشت خود را گفت و تعریف کرد که:

ـ من دختر ناخدای کشتی بودم و بی‌آن‌که کسی بداند، پدرم مرا در پستوی اتاق خود پنهان کرده بود تا مرا به پادشاه ایبری تحویل بدهد. اگر مردان تو به کشتی پدرم نمی‌تاختند، من همچنان پنهان بودم. این را نیز بدان که اگر مرا پیش خود نگاه داری، به افسونی دچار می‌شوی که سرانجامش نابودی تو و همه ساکنان کشتی توست.

سالاخو پرسید:

ـ چرا؟ مگر تو کیستی که نگاه داشتنت سبب نابودی من و ساکنان کشتی من می‌شود؟

ـ من موگاتوس پرآوازه‌ام. سال‌ها در معبد بزرگ مصر زندگی کرده‌ام و آموزش دیده‌ام. قرار بود خدمتگزار مخصوص فرعون مصر شوم ولی آوازه زیبایی من در همه جا پراکنده شد و شاهزادگان دلیر سراسر گیتی برای به چنگ آوردنم به مصر تاختند اما خدایان با بلاهای طبیعی با آنان جنگیدند و همه را تار و مار کردند. پیشگویان به فرعون بزرگ مصر گفتند که اگر من در مصر باشم، سرانجام کسی که بسیار قدرتمند است به مصر خواهد تاخت و این امپراتوری بزرگ را نابود خواهد کرد. چنین بود که فرعون بزرگ مصر تصمیم گرفت مرا در برابر هدایایی بسیار گرانبها به پادشاه ایبری (اسپانیا) بدهد تا او مرا به عقد پسرش دربیاورد.

سالاخو با رنگی پریده و صدایی لرزان خندید و گفت: ای موگاتوس زیباروی!... من ساکن این کشتی جنگی هستم و پیوسته از جایی به جایی دیگر می‌روم بنابراین دست هیچ شاهزاده دلیر و عاشقی به من نخواهد رسید.

موگاتوس برخاست و کمی قدم زد. با هر گامی که برمی‌داشت، رایحه‌ای دل‌انگیز از او پراکنده می‌شد و هوش سالاخو و سوپارتوس را می‌برد. سپس نشست و گفت: شاید چنین باشد که می گویی اما بدان که سرانجام مردانی که در همین کشتی داری، علیه تو شورش خواهند کرد و یکدیگر را خواهند کشت تا مرا به چنگ بیاورند. به صلاح توست که مرا به ایبری بفرستی.

سوپارتوس گفت:

ـ ای سالاخوی دلیر! این دختر راست می گوید ودر این کشتی سبب فتنه خواهد شد. خوب است او را همین اینک به دریا بیندازی تا خوراک کوسه‌ها شود.

سالاخو به سوپارتوس و موگاتوس نگاهی کرد و گفت: ای سوپارتوس نیکونهاد! نباید شتاب کنیم. خوب است که این موگاتوس زیباروی را در پستوی اتاقم پنهان کنم و نگذارم کسی او را ببیند سپس هنگامی که به سواحل ایبری نزدیک شدیم، پیامی به پادشاه بنویسم و بگویم موگاتوس را از آب گرفته‌ام و حاضرم او را تحویل بدهم و پاداشی شایسته بگیرم.

سوپارتوس روی در هم کشید و گفت:

ـ آیا بهتر نیست که او را در پستوی اتاق من پنهان کنی؟ بیم دارم تو را وسوسه کند.

سالاخو پاسخی نداد و دست و پا و دهان موگاتوس را بست و او را در کیسه گذاشت سپس کیسه را به دوش کشید و به پستوی اتاقش برد. سوپارتوس نیز دنبالش

رفت و پس از این که موگاتوس را در پستو مستقر کردند، به سالاخو گفت:

ـ هر دختری حسود است و این حسادت بسیار طبیعی است. پس من نیز حسودم اما افزون بر حسادت، در اندیشه سلامتی تو و مردمی هستم که در این کشتی به تو چشم دوخته‌اند تا آنان را خوشبخت کنی. چرا به جای این که موگاتوس را به پادشاه ایبری بفروشی، او را به ساحلی نزدیک‌تر نمی‌بری و نمی‌فروشی؟ ماندن او در این کشتی خطرناک است.

ـ بگذار کمی فکر کنم سپس نظرم را خواهم گفت. اینک برو و اوراتوی خردمند را صدا کن تا با او مشورت کنم.

سوپارتوس با چهره‌ای درهم بیرون رفت و کمی بعد اوراتوی خردمند آمد. سالاخو داستان موگاتوس و حسادت سوپارتوس را برایش تعریف کرد و گفت:

ـ چون موگاتوس را پنهان کرده‌ام، کسی نخواهد دانست او اینجاست بنابراین برای به دست آوردنش شورش نخواهند کرد اما بیم دارم که حسادت سوپارتوس برایم فتنه‌ای ایجاد کند... بیا به پستو برویم تا موگاتوس را نشانت بدهم.

هنگامی که هر دو به پستو رفتند، اوراتوی خردمند و پیر ابروهای سپید و بلند و انبوهش را از روی پلکش کنار زد و سراپای موگاتوس افسانه‌ای را نگاه کرد و به دلیل پیری و خردمندی و تجربه‌ای که داشت، احساسات خود را نمایان نکرد و گفت: هنگامی که زنان حسود شوند، کشوری را به آتش می‌کشند چه برسد به این کشتی سرگردان... پیشنهاد می‌کنم سوپارتوس را به زنی بگیری و پیوسته به او محبت کنی و از موگاتوس بد بگویی تا از فتنه سوپارتوس در امان باشی. موگاتوس را نیز در پستوی اتاق من پنهان کن تا خیال سوپارتوس کاملا آسوده شود. من بسیار پیرم و دیگر به زنان نمی‌نگرم.

سالاخو گفت: راست می‌گویی. بیا به جایگاه تو برویم تا ببینم برای موگاتوس مناسب هست یا نه؟

آن دو به اتاق اوراتوی خردمند رفتند. سالاخو در را بست و گفت: اینک تو تنها مردی هستی که از وجود موگاتوس باخبری. دوست ندارم رازم فاش شود پس تو را می‌کشم.

اوراتوی خردمند نالید و گفت: من پیر شده‌ام و نظری به موگاتوس زیباروی ندارم. به من رحم کن.

ـ دروغ می‌گویی. من تو را صدا کردم تا مرا راهنمایی کنی ولی دیدم به جای راهنمایی، در این اندیشه‌ای که موگاتوس را به چنگ بیاوری.

این را گفت و بر او جهید و گردنش را شکست سپس جسدش را در پارچه‌ای پیچید و از دریچه به دریا انداخت. چون از این کار آسوده شد، پیش سوپارتوس رفت و گفت: ای سوپارتوس نازنین و دلیر! آیا همسرم می‌شوی و در همه فراز و نشیب‌های زندگی همراهم خواهی بود؟

نگاه سوپارتوس درخشان شد و گفت:

ـ آری ای سالاخوی دلیر! آیا تو نیز پیمان می‌بندی که مرا از همه زنان بیشتر دوست داشته باشی؟

ـ خودت پاسخ سؤالت را می‌دانی زیرا هنگامی که تو را به همسری برمی‌گزینم، بدین معنی است که تو را از همه کس بیشتر دوست دارم.

ـ با موگاتوس چه می‌کنی؟ آیا هر شب پیش او نخواهی رفت؟

ـ هرگز! کسی که همسری چون تو داشته باشد، به هیچ زنی نخواهد نگریست... من موگاتوس بی‌مانند را با بهایی گزاف به پادشاه ایبری می‌فروشم.

آن شب جشنی در کشتی برگزار شد و پیرترین زن و مردی که در کشتی بودند، دست سوپارتوس را در دست سالاخو گذاشتند و آن دو زن و شوهر شدند. مردم چنان در شادی و پایکوبی غرق بودند که کسی به یاد اوراتوی خردمند نیفتاد و سه روز بعد بود که دانستند او در کشتی نیست. کسی به غیبت او اهمیتی نداد زیرا پیوسته از پشت ابروان بلندش به اموال مردان می‌نگریست.

چند روز دیگر گذشت و دیده‌بانان خبر دادند که کشتی زیبایی با پرچم تئوس در مسیر آنهاست. تئوس جزیره‌ای بود نزدیک فوسه که پادشاهی باهوش داشت و هرگز زیر بار سلطه هیچ یک از امپراتوری‌های روزگار خودش نرفته بود. باری... سالاخو فرمان آماده باش داد و جنگجویان را به دو دسته تقسیم کرد. فرماندهی گروهی را به سوپارتوس داد و گروه دیگر را خودش فرماندهی کرد. او برای این که بتواند کشتی تئوس را غافلگیر کند، چند پرچم بر فراز کشتی خود برافراشت و وانمود کرد مردمی بازیگر و نوازنده هستند که به ایبری می‌روند. ساکنان کشتی تئوس از دیدن آن پرچم‌ها خشنود شدند و با خود گفتند: پس از دو ماه دریانوردی چه خوب است که چند روز لنگر بیندازند و از بازیگران و نوازندگان بخواهند وقت آنان را خوش کنند.

آنها با این خیال به عرشه آمدند و با آینه علامت دادند و خواستار نزدیک شدن کشتی نوازندگان به کشتی خودشان شدند. این بار نیز زنان فوسه‌ای در عرشه ایستادند و جنگجویان پنهان شدند و همین که این دو کشتی کنار هم پهلو گرفتند، فوسه‌ای ها یورش بردند و با خونخواری بسیار، به کشتار پرداختند و کشتی را تسخیر کردند. آنها پس از غارت کشتی و اسیر کردن سی نفر که زنده مانده بودند، کشتی را آتش زدند و به راه خود رفتند.

سالاخو و سوپارتوس به بازدید غنیمت‌ها رفتند و از این که ثروت هنگفتی به دست آورده بودند، شادی‌ها کردند. قرار شد اسیران را به فوسه ببرند و بفروشند و مقداری نیز آذوقه بخرند.

موگاتوس و شورش

سالاخو پیش سکاندارش رفت و فرمان داد به سوی فوسه براند. سکاندار گفت: اگر باد موافق باشد، دو روز دیگر به سواحل فوسه خواهیم رسید.

سپس سالاخو همراه سوپارتوس به جایگاه اسیران رفت و برای هر یک قیمتی تعیین کرد. یکی از آنها را که پیر بود، برگزید تا به دریا بیندازد. زیرا بردگان پیر را نمی‌خریدند. وقتی که سالاخو گردن او را گرفت تا بیرونش ببرد، اسیرها یکصدا گفتند: او ساکولوی پیشگوست.

سالاخو که نام ساکولو را شنیده بود، به آن اسیر پیر نگاه کرد و پرسید:

ـ آیا به‌راستی تو سوکولوی پیشگو هستی؟

ساکولوی نگاهش کرد و گفت:

ـ می‌پرسی از کجا معلوم که ساکولوی پیشگو هستم؟ پس گوش کن! تو سالاخوی فوسه‌ای هستی. می‌خواهی ما را به فوسه ببری و بفروشی ولی شاید به فوسه نرسی زیرا در این کشتی کوزه‌ای انگبین ناب داری که زهرآگین است. نام آن کوزه انگبین، موگاتوس افسانه‌ای است... اینک بگو که آیا من سالوکوی پیشگو هستم یا نیستم.

قلب سالاخو به شدت تپید و دستش لرزید و آهسته گفت: تو ساکولوی پیشگو هستی... به من بگو چاره من چیست؟

ـ نخست باید پیمان ببندی که مرا و همراهانم را آزاد خواهی کرد.

ـ پیمان می‌بندم.

ـ خوب است... چاره تو جز این نیست که موگاتوس را به من بدهی تا او را به ایبری ببرم. در سرنوشت او نوشته شده است که باید به ایبری برود.

ـ اگر نرود؟

ساکولوی پیشگو لبخندی زد و گفت: تو و ساکنان این کشتی ماهی‌های گرسنه را سیر خواهید کرد.

سوپارتوس به سالاخو گفت: سخنش را گوش کن!

ـ نخست باید بروم و از موگاتوس بپرسم که دوست دارد او را به ایبری بفرستم یا به فوسه... تو همین جا بمان تا بروم و برگردم.

سوپارتوس گفت: زود برگرد!

سالاخو رفت و همین که درِ پستو را باز کرد، موش درشتی را دید که کیسه کوچکی بَر گردن داشت و از لای در بیرون جهید. سالاخو خواست موش را بگیرد ولی موفق نشد پس به سوی پستو برگشت. موگاتوس روی زمین نشسته بود و با گیسوانش بازی می‌کرد. سالاخو پرسید:

ـ در کیسه‌ای که بر گردن این موش بود، چه گذاشته بودی؟

ـ ساعتی دیگر خودت خواهی فهمید.

ـ ای موگاتوس نازنین اگر با من مهربان باشی، تو را به زنی خواهم گرفت و از مال دنیا بی‌نیازت خواهم کرد.

ـ سرنوشت من و تو یکی نیست. من باید به ایبری بروم. تو نیز به‌زودی کشته خواهی شد.

سالاخو مشت به دیوار کوفت و گفت:

ـ نفرین بر تو که این گونه شومی!

این را گفت و بیرون رفت. وقتی که به عرشه رسید، گروهی از مردانش را دید که با هم نجوا می‌کردند. در دست یکی از آنها همان کیسه‌ای را دید که بر گردن موش بود. دستش را بر قبضه شمشیرش گذاشت و جلو رفت. یکی از آن مردان با لبخندی موذیانه گفت:

ـ ای سالاخوی دلیر! تو سوپارتوس زیبا روی را به زنی گرفتی و ما از این پیوند خوشحال شدیم و در جشن عروسی تو پایکوبی کردیم اما حالا کمی خشمگینیم زیرا یکی از غنیمت‌ها را از ما پنهان کرده‌ای و مدام با او عیش و نوش می‌کنی.

چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما تاریخ‌شناسان خاموش شد تا دنباله این قصه زیبا را هفته‌ای دیگر تعریف کند.

ادامه دارد

داود غرانوش

یادی از قهرمان دوهای سنگین سابق ایران:

جعفر راستی: فدراسیون کفش و لباس را به ما می‌فروخت

قهرمان پیشکسوت این شماره مجله باز هم از دوندگان استقامت ایران است که سالهای سال رکورددار دوهای ۱۵۰۰ متر، ۳ هزار متر بامانع و ۵۰۰۰ متر کشور بوده و مقام‌های بسیاری کسب کرده است.

جعفر راستی که متولد شیراز است، به همراه برادرش کاظم، از شهر شاعران شیرین سخن ایران چون حافظ و سعدی‌اند و در این شهر در عرصه ورزش، آن هم مادر ورزشها نضج پیدا کردند و قهرمان ایران و بازی‌های آسیایی و حتی تورنمنت‌های بین‌المللی هم شدند. الان دوران بازنشستگی آنان است و فدراسیون دوومیدانی نیز سراغی از آنان نمی‌گیرد!

پسر روزنامه‌نگار

جعفر راستی، متولد سال ۱۳۱۵ شیراز، سالها پیش قهرمان دوهای سنگین، ۱۵۰۰، ۳۰۰۰ متر با مانع، ۵۰۰۰ متر و... کشور بودم. دارای مدارک داوری بین‌المللی و مربیگری درجه یک و بین‌المللی از کشورهای خارجی هستم. سالها نیز مربی تیم ملی پسران و دختران ایران بوده‌ام.

دارای همسری فداکار و زحمتکش که سالهای سال با پشتیبانی او توانستم ضمن ورزش کردن به مقام‌های بسیاری در کشور و خارج از کشور برسم و چندین بار نیز رکورددار ایران بودم. بنده چهار فرزند دارم به نامهای سارا که در آلمان است، محمد که در ترکیه است، علی که در کانادا زندگی می کند و سردبیر یک روزنامه ورزشی به نام بین‌الملل است و امید که در شیراز است و دیپلمه و خودم هم فوق‌دیپلم بازنشسته آموزش و پرورش و دبیر ورزش بوده‌ام.

حاجی قوام

در زمان طفولیت ضمن اینکه پدرم یک ورزشکار تمام عیار بود، ما برادران (من و کاظم و جعفر) را همراه خود به ورزشگاه‌ها می‌برد تا با ورزش آشنا شویم. در دوران دبستان بیشتر به ورزش دوومیدانی و امدادی و فوتبال علاقه وافری داشتم. اما صریح بگویم که ورزش را به معنای جدی از سال ۱۳۳۳ آغاز کردم و آن هم هنگامی که در دبیرستان حاجی قوام شیراز تحصیل می کردم و در همین سال نیز به واسطه تمرینات بسیار در رشته دوهای استقامت قهرمان اول آموزشگاه‌های کشور شدم که این خود یک پوئن مثبت و امتیاز آور برای من و آینده‌ام در رشته دو بود.

پله‌های ترقی

سال ۱۳۳۶، از آن دورانی بود که برای من خوش‌یمن بود، چه در این سال توانستم با تمرینات فشرده و زیر نظر اساتیدی چون سلمان بهبهانی، احمد ایزدپناه و نجم‌الدین فارابی پله‌های ترقی را بپیمایم و در مسابقات قهرمانی کشور (که دوندگان بزرگ آن روزگار ایران چون وجدان‌زاده، باغبانباشی و میرحسینی در خط استارت حضور داشتند) زودتر از آنها نوار خط را با سینه‌ام بزنم و قهرمان اول کشور در رشته سه هزار متر بامانع با حدنصاب ۰۰/۶-۹ دقیقه شوم. وقتی این حدنصاب برای من در این ماده اعلام شد، قهرمانان آن زمان برایشان باورنکردنی بود که جوانی چون من توانسته‌ام زودتر از آنها از خط پایان بگذرم.

ایزدپناه

پس از قهرمانی در مسابقات کشوری و درخشش بسیار، نظر مربیان تیم ملی دوومیدانی ایران چون احمد ایزدپناه را به طرف خود جلب کرده و آنان مرا نیز به همراه تنی چند از قهرمانان رشته‌های گوناگون به اردوی تیم ملی دعوت کردند. در اردو نیز تمرینات سختی را گذراندم و موفق شدم حدنصاب خود را در ماده‌های سه هزار متر بامانع، ۵۰۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر ترقی دهم.

۲۵ سال قهرمانی

طی ۲۵ سالی که بنده قهرمان کشور در رشته‌های یادشده بودم به چند کشور خارجی مسافرت کردم و در برخی از آن کشورها حتی به مقام قهرمانی هم رسیدم. از جمله کشورهایی که من به آن جاها مسافرت کردم کشورهای ژاپن، ترکیه، عراق، پاکستان، یونان و... بوده است.

۳۰۰۰ متر بامانع

به فاصله سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۰ ضمن اینکه در چند ماده رکورددار بودم و رقیب دوندگان بزرگ نقبی هم به دوی ۳۰۰۰ متر بامانع زدم و سال ۱۳۳۸ موفق شدم این ماده را به حدنصاب ۲-۱۳-۹ دقیقه برسانم البته برادرم کاظم این ماده را در سال ۱۳۴۵ در ۲۲-۹ دقیقه دویده بود. بعدها باز هم احمد میرحسینی در سال ۱۳۴۵ توانست آن را به ۵/۵۶-۸ دقیقه برساند که حتی در آسیا هم درخشید.

در ترکیه

سال ۱۳۴۲ بود که تیم ملی دوومیدانی ایران با تمام نفرات معروف خود چون غیاثی، کشمیری، زندی، غفوری‌زاده، کردبچه،... بار سفر به کشور ترکیه و برای دیدارهای دوستانه را بست. من در آن کشور که دونده‌های خوب و سرحالی هم در ماده‌های تخصصی من داشت، رقابتی جانانه با آنها داشتم و حتی موفق شدم ماده ۵ هزار متر را در پوتا با حدنصاب ۳۰-۱۴ دقیقه طی کنم که خود در آن زمان یک حدنصاب خوب بود. چه در آن دوران دوندگانی چون باغبانباشی، محمد وجدان‌زاده، محمود خلیق رضوی،... این ماده را بارها دویده و رکوردهای خوبی هم از خود برجا گذاشته بودند. اما حدنصاب من (-/۳۰-۱۴ دقیقه) یک حدنصاب خوب کشوری بود. حتی من ماده سه هزار متر بامانع را در -/۱-۹ دقیقه دویدم.

دو حدنصاب خوب

سال ۱۹۵۸ فرا رسید، سالی که قرار بود مسابقات قهرمانی آسیا یا آسیایی در توکیوی ژاپن برگزار شود. از ایران هم یک تیم دوومیدانی قوی در این بازی‌ها حضور داشت که عبارت بودند از: خلیق رضوی، (یک طلا و نقره)، نجم‌الدین فارابی، قائم‌مقامی و...

من در این مسابقات، در دو

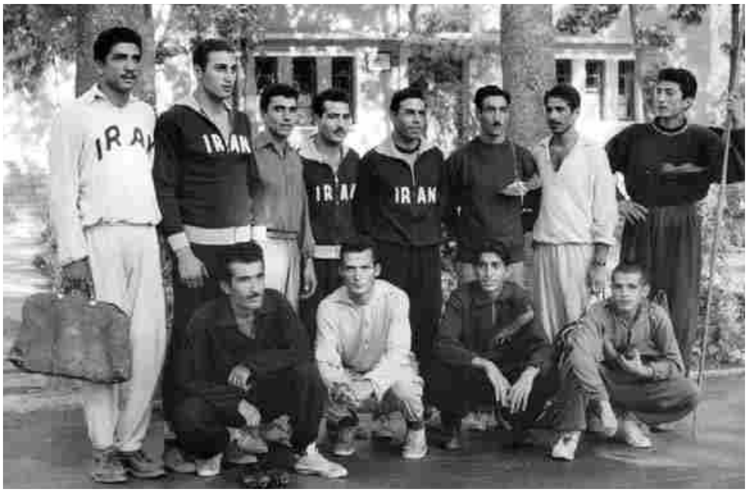

سال ۱۳۳۸ - تیم ملی دو و میدانی ایران در اردو: ایستاده از راست: اسفندیار ستاری، (شناخته نشد)، علی باغبانباشی، گل وردی پیمانی، مهدی (داریوش) زندآسا، روح الله رحمانی، کریم زندی و نجم الدین فارابی. نشسته از راست: (نفر اول شناخته نشد)، جعفر راستی، جمال قائم مقامی، (شناخته نشد).

ماده سه هزار متر بامانع و ۱۵۰۰ متر شرکت کرده بودم. رقیبان من همه قهرمان‌هایی با حدنصاب‌های خوب و آماده در خط استارت ایستاده بودند. من در ماده سه هزار متر بامانع ضمن رقابتی فشرده توانستم حدنصاب -۱۱-۹دقیقه را از خود برجای بگذارم و نفر چهارم آسیا شوم. حدنصاب من در ماده ۱۵۰۰ متر نیز -/۵۹-۳دقیقه بود که ششم شدم.

۱۰ سال

سال ۱۳۳۹ در مسابقات کشوری همپای دوندگانی چون باغبانباشی، محمدوجدان‌زاده رکورد زدم که زمان ۴۳-۱۴دقیقه را در ۵۰۰۰ متر از خود برجای گذاشتم و این رکورد من تا سال ۱۳۴۸ پابرجا بود که در این سال احمد میرحسینی همشهری‌ام موفق شد آن را به ۴۱-۱۴ دقیقه برساند. یعنی من حدود ۱۰ سال رکورددار ماده ۵۰۰۰ متر بودم و ۵۰۰۰ متر را زیر ۱۶ دقیقه دویدم. البته رکوردهای دو نامبرده بالا بسیار بهتر از من بود.

۱۰۰۰۰ متر

من ضمن اینکه در دوهای ۵۰۰۰، ۱۵۰۰ متر و... می‌دویدم سال ۱۳۳۹ (همان سالی که ۵۰۰۰ متر رکورد زدم) هوس کردم به سراغ دوی ۱۰۰۰۰ متر بروم و باز هم در این ماده موفق شدم بهترین نتیجه را با حدنصاب ۵۵-۳۱دقیقه در کنار دوندگانی چون وجدان‌زاده، خدامراد اخوی، میرحسینی، رجب محمدجلالی، میرزاحیدری و... به دست آورم.

در یونان

همراه تیم ملی دوومیدانی ایران به سال ۱۳۴۲ به یونان رفتم و در مسابقات ماده ۵ هزار متر نفر دوم شدم. باغبانباشی در رشته ۵ هزار متر اول شد. سایر دوندگان و پرتاب‌کنندگان ایران در این تورنمنت بین‌المللی رکوردهای خوبی کسب کردند و با تعدادی مدال زرین به کشور بازگشتند.

بدشانس‌ترین

در همان سال‌های ۱۳۳۹، روزی مسابقه قهرمانی کشور برگزار می‌شد که رقابت من، باغبانباشی و کردبچه، بسیار نزدیک بود. من و باغبانباشی برای زودتر رسیدن خیلی تلاش کردیم، خصوصاً من جوان که بسیار قبراق نشان می‌دادم، اما باغبانباشی باتجربه موفق شد با زمان ۲۸/۶-۱۵ دقیقه ۵۰۰۰ متر را زودتر بپیماید و به من جوان که از شیراز شرکت کرده بودم، پیروز شود. تیم‌های تهران با ۱۰۶/۵ امتیاز و شیراز با ۵۸/۵ امتیاز اول و دوم شدند.

سال ۱۳۳۹ – مسابقه دوی سه هزار متر با مانع در رشت انجام شد و جعفر راستی مقام اول، کاظم راستی دوم و احدی از ارتش نفر سوم شدند

رمز موفقیت

رمز موفقیت من در ورزش ایران الگوگیری از اساتید و قهرمانان گذشته ایران و جهان است. مثلاً باغبانباشی یکی از الگوهای من بوده که در همه حال همت او را الگوی خود قرار دادم و یا مثلاً **پاونورمی** فنلاندی دونده دوهای استقامت دهه ۱۹۲۰ و یا امیل **زاتوپک** از چکسلواکی که با تمرین‌های مخصوص خودشان (کوتاه - سریع - تند و آرام) کیلومترها می‌دویدند و رکورد می‌زدند.

یک خاطره

تصور می کنید فدراسیون دوومیدانی آن زمان‌ها کفش و لباس رایگان به دوندگان می داده است، اما تعجب می کنید اگر بشنوید که آنها این کار را نکردند، بلکه آن را به ما فروختند. آخر آنها همیشه از نداری و نداشتن اعتبار نالان بودند. جالب اینکه هر دونده‌ای یا پرنده‌ای حرکاتش را انجام می‌داد، کفشش را و یا لباسش را به دونده دیگر قرض می‌داد و... خلاصه آن زمانها ما اینگونه ورزش می کردیم و قهرمان می‌شدیم اما دوندگان کنونی همه گونه امکانات برایشان آماده و فراهم است. ■

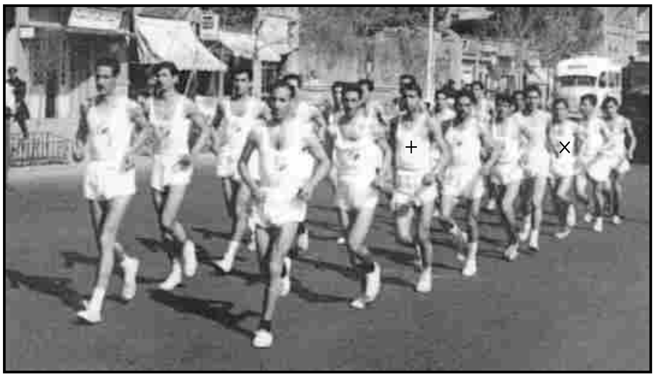

سال ۱۳۴۰ - مسابقه دو صحرانوردی کشور: تیم صحرانوردی شیراز سه سال متوالی با حضور کاظم راستی (نفر هفتم ردیف جلو با علامت +) و جعفر راستی (نفر سوم ردیف جلو با علامت ×) قهرمان ایران شد. در عکس علی باغبانباشی، صادق کردبچه و تیمور غیاثی (نفر دوم ردیف عقب) مشخص شده است

خواندنیهای تاریخی

تلخکامی از زشت‌رویی

سلطان محمود اندامی متناسب و قامتی رشید داشت، اما رویش پر آبله و چنان کریه منظر بود که خود نیز از دیدن رویش بیزار بود. روزی از برابر آیینه گذشت. صورت زشتش را در آن دید و از زشت‌رویی خویش سخت غمین و پژمرده و متفکر شد. در آن حال وزیرش بر او وارد شد و سبب اندوهش را پرسید. سلطان جواب داد: در مثل می‌گویند که دیدار پادشاهان مایه شادی دل و روشنی چشم است اما من چنین پندارم این چهره زشت که مراست نه‌تنها شادی‌بخش دلها نیست بلکه وحشت‌افزا و نفرت‌بار است. وزیر جواب داد: غمین مباش زیرا اگر پاکیزه سیرت و دادگر و مردم‌نواز باشی، آوازه نیکویی‌هایت را همگان می‌شنوند و این قبح صورتت را می‌پوشاند.

شبی که محمدعلی شاه تا صبح نخوابید

محمدعلی شاه فرزند مظفرالدین شاه با کمک قزاقهای روسی عرصه را بر آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان تنگ کرد. سرانجام مشروطه‌طلبان پس از تحمل سختی‌های بسیار، پیروز شدند و این حکایتی است از آخرین شب پادشاهی محمدعلی شاه.

وقتی به شاه خبر رسید که تقریباً دوثلث تهران به دست مجاهدین افتاده، دستور داد در سراسر کاخ سلطنت‌آباد چراغ روشن نکنند زیرا می‌ترسید که مجاهدین به جای او راه بیابند. پیش از این شاه با وزیر خارجه خود سعدالدوله در باب توسل به سفارتهای خارجی مشاوره کرده و سعدالدوله گفته بود که پس از بمباران مجلس، انگلیسی‌ها دیگر با او نظر خوبی ندارند و باید با سفارت روس صحبت کرد، اما نماینده پادشاه را به سفارت راه ندادند تا اینکه شب شد و به فرمان شاه به هریک از درباریان اسلحه کمری دادند ولی اغلب نمی‌دانستند که این اسلحه به چه درد می‌خورد. آن شب تا صبح شاه نخوابید و زنان و خویشان او نیز تا صبح به خواب نرفتند. صبح شد و دوباره محمدعلی شاه، سعدالدوله را به سفارت روس فرستاد. پس از مدتی وزیر خارجه رسید و شاه که طاقت نداشت با وزیرش به اتاق خود برود، بلند بلند پرسید: پس چه شد؟ روسها چه خواهند کرد؟

سعدالدوله گفت: قربان می‌گویند ما اجازه دخالت در امور داخلی ایران را نداریم. دولت امپراتوری، ما را از هرگونه دخالتی ممنوع کرده است.

شاه دیگر منتظر بقیه مطلب نشد. وحشتی که از رسیدن مجاهدین داشت و یأس از دخالت و حمایت روسها، یکباره شبح مرگ را در نظر او ظاهر ساخت و فریاد زد: کالسکه‌ها را برگردانید! مرا خواهند کشت!

بعد خود را به کالسکه انداخت و گفت: برو به سفارت روس!

و بدین ترتیب به سفارتخانه روس رسید. سفارت روس نیز مراتب را به سفارت انگلیس اطلاع داد و چون پای مقررات ۱۹۰۷ درمیان بود، دولت انگلیس هم پرچم خود را همراه با پرچم دولت تزاری روس بر فراز مقر محمدعلی میرزا برافراشت و دوره سلطنت شاه بدبختی که از سلطنت چیزی جز نفرت ابدی حاصل نکرده بود، خاتمه یافت.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

از دست تو

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ، رویی
که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
که با من می کنی، محکم نباشد
که دانستم که هر گز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند «سعدی» با که داری؟
که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد
سعدی

ساده مثل آسمان

من دوست دارم ساده مثل آسمان باشم
تا زنده‌ام همسایه‌ی رنگین کمان باشم
بازیچه امواج بی‌پروا نخواهم بود
تا کی شبیه کشتی بی‌بادبان باشم؟
دنیا چه شیرین می‌شود، با حبه قندی
مانند چای تازه‌دم در استکان باشم
خوب است مثل چشم خیس ابرها، عمری
با گونه خشک بیابان مهربان باشم
بر شعله‌های سر کش خود آب خواهم ریخت
دیگر نباید بعد از این آتشفشان باشم
وقتی که دستان من از خورشید کوتاه‌ست
بگذار تا چیزی شبیه نردبان باشم!
ای نیمه پنهانی‌ام! خود را نمایان کن!
کاری نکن تنهاترین مرد جهان باشم!
آخر کتاب چشمهایم را بخوان! تا کی
در پشت عینک‌های دودی همچنان باشم؟
مانند راوی‌های متن قصه‌ها باید
از ابتدا تا انتهای داستان باشم
من بوته‌ای خودرویم و هر گز نمی‌خواهم
چشم انتظار دستهای باغبان باشم
نه مثل حافظ، نه شبیه بیدل و صائب
بگذار مانند رضا حدادیان باشم!
رضا حدادیان — کرمانشاه

نمونه شعر نو

با تو

تمامی راه را با تو بودم
تمام اسکله‌ها
بارانها
بادها
تمامی راه را با تو بودم
وقتی که چون پرنده‌ای تبعیدی
زمین را ترک می گفتم و
بالی با من نبود
وقتی که در اشکم
چون شمعی فرو می‌رفتم و
مومیایی شده
خاموش می‌شدم
تمام طول سفر
کنار تو گام می‌زدم
کجا بودی تو
شمس لنگرودی

آقا

تنها و غریب و بی‌نشانیم آقا
در هجر و غم و آه و فغانیم آقا
راضی مشو بیش از این ملامت بکشیم
سخت است بدون تو بمانیم آقا
شبنم فرضی‌زاده — اردبیل

چهار رباعی از مجموعه رباعی جدیدالانتشار «دو واو» سروده داوود ملک‌زاده

شبیه

یک روز شبیه ابر و باران هستی
یک روز هوای شهر تهران هستی
ای دوست، که ما را دست انداخته‌ای
اصلاً خودتی، نه این و نه آن هستی

در سایه تو

در سایه تو بهار هم می‌آید
بی‌روی تو هر آینه غم می‌آید
سی روز برای آشنایی بس نیست
ده روز برای چله کم می‌آید

عدم

ای هرچه حضور از عدم آمده‌ام
تاتی تاتی، قدم قدم آمده‌ام
تو خوب‌ترین خوبهایی ای عشق!
من بدم بدم بدم بدم... آمده‌ام

یک شب

یک شب که سری بر من دل تنگ زدی
از دورترین دور، تو آهنگ زدی
آن عقربه با عجله گفت که تو
در ساعت صفر عاشقی زنگ زدی

فقط همین!

می‌خواستم که مال تو باشم فقط همین
هم مال و هم منال تو باشم فقط همین
در فکر و ذکر و ذهن تو باشم شبانه روز
مضمون قیل و قال تو باشم فقط همین
بگذار عاشقانه بگویم عزیز من
می‌خواستم غزال تو باشم فقط همین
... می‌خواستم که با غزل ساده‌ای «افق»
امشب زبان حال تو باشم فقط همین
وقتی نمی‌شود که برای تو شعر گفت
باید که بی‌خیال تو باشم فقط همین!
یوسف شیردژم — فسا

دو غزل از اسماعیل مزیدی - علی آباد کتول

هنوز

گرچه گشتم پیر اما دوستت دارم هنوز
در کمند عشق تو عمری گرفتارم هنوز
از همان روزی که با تو عهد و پیمان بسته‌ام
می‌خورم سوگند بر عهدم وفادارم هنوز
رفتی و در پیش چشمم آسمان تاریک شد
من اسیر این شبان تیره و تارم هنوز
آتش اندوه و درد و رنج هجران مرا
می‌توان فهمید از آه شرربارم هنوز
بی‌تو دیگر نوبهارم زرد چون پاییز گشت
می‌دهد بر آن گواهی رنگ رخسارم هنوز
تا مپنداری ز خاطر برده‌ام عشق تو را
می کند هر لحظه از تو یاد اشعارم هنوز
نیست ممکن از برایم تا فراموشت کنم
هست جاری زود یاد تو در افکارم هنوز
ساده‌لوحی بین که بعد از آن همه جور و جفا
باز امید وفاداری ز تو دارم هنوز
آرزومند توام تا آنکه برگردی عزیز
آه! من در حسرت یک لحظه دیدارم هنوز

تا کی؟

بی‌تو بمانم همچو مجنون دربه‌در تا کی؟
آواره و سرگشته در کوه و کمر تا کی؟
هر دم به دورم می‌تنند تار عنکبوت غم
ردی ز شادی نیست در این دور و بر تا کی؟
طی شد جوانی‌ام اگرچه پای عشق، اما
بی من جفا این گونه در پیرانه سر تا کی؟
مانند آن مرغی که در کنج قفس مانده
هر دم زنم من در هوایت بال و پر تا کی؟
در آرزوی دیدن روی تو باشم آه
در کوچه‌های ناامیدی رهسپر تا کی؟
دور از نگاه روشن و گرم تو ای زیبا
شبهای سرد و تیره را آرم به سر تا کی؟
یکدم نمی‌آید به چشم خسته من خواب
هر شب نشستن با خیالت تا سحر تا کی؟
یک لحظه از یادت اگرچه نیستم غافل
از حال و روز من تو باشی بی‌خبر تا کی؟

تقدیم به پیشگاه مقدس امام عصر (عج)

مدار خورشید

دل از دستمان رفته است
برگرد،
شده‌ایم میله‌هایِ قفسی که در آن
جز جای خالی خَودت چیزی نیست!
در زیر سایه مترسک‌ها
غرق طوفان غم شده‌ایم
لنگر بگیر از نبودنت
و از نیل
با تبری بیا
و با یک صلیب
روح بیاویز در جان مرده ما
برگرد تا بگردد
جهان بر مدار مراد تو
اصغر رضایی گماری — گتوند

چند دوبیتی از بهمن ساکی

چشمت

لبالب مستی و رازست چشمت
شراب ناب شیراز است چشمت
مرا شبگرد کرده در هوایش
شب زیبای اهواز است چشمت

شب

شب و آوار و آوار شبی تلخ
تب و مهتاب و مهتاب تبی تلخ
وداع آخرین و آخرین جام...
لب و اندوه و اندوه لبی تلخ

من

هوای آب و نان را سوختم من
دهان زخمها را دوختم من
شهیدی سرزده آمد به یادم
تنور آه را افروختم من

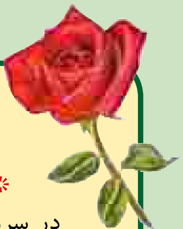

جوانه های ادبی

❊ داریوش اسماعیل‌زاده - ؟

در سروده شما چند اشکال به چشم می‌خورد. در بیت اول «خاک» و «قاب» را قافیه کرده‌اید که درست نیست و در ابیات بعدی نیز لغزشهای وزنی، ضعف تالیف و... وجود دارد:

خسته‌ام از این جهان بازم زمان در خاک شد
لحظه‌ها خشکیده‌اند، عکس خوشی در قاب شد
روز من در بی کسی، در غربت بی‌تو گذشت
از دلم خورشید رفت، غرق رخ مهتاب شد
گرچه آرام است و گرم چشمهای تو ای نازنین
در نگاه من ولی از اشک من گرداب شد

❊ مریم، الف — مسجدسلیمان

فعلاً نام نوشته‌های شما شعر نیست:

یادته روزی که با هم
زیر بارون تو خیابون
می‌دویدیم
اون خیابونهایی که
سندشو به نامم
زده بودی...

❊ حسین یعقوبی — کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید

حافظ و = مفعول
ظیفه تو = فاعلات
دعا گفتــ = مفاعیل
ن است و بس = فاعلن
دربند = مفعول
آن مباش = فاعلات
که نشنید = مفاعیل
یا شنید = فاعلات

❊ عباس علوی — یاسوج

زاینده با کلماتی چون پاینده قافیه می‌شود.

باران

فرقی نمی کند
باران ببارد یا نه
همین که تو رفتی
و مرا دلواپس در کوچه تنهایی
رها کردی
آخرین بارانی بود
که در تمام عمرم دیده بودم
مریم حضرتی — تهران

دل

به غیر از دل نبودم تکیه گاهی
تو آن را برده‌ای با یک نگاهی
به درد و غم نمودی مبتلایم
دگر از جان بیمارم چه خواهی
رهایم کن ز غم گر مهربانی
ستم تا کی کنی بر بی گناهی
چو قلب من شکستی، بگذر از من
گذشتم من ز تو، خواهی نخواهی
هادی درخشان سیگارودی — بندرانزلی

دو شعر کوتاه از هایده نثری — تهران

۱)
باران
آب می‌دهد
گلهای روسری مادرم را

۲)
هر صبح
موجها می‌شویند
رد پای
ماه را

هنگامی که مصمم به عمل شدید باید درهای تردید را کاملاً مسدود سازید
● نیچه

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

شماره ارسال ناب پیامک ها
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

مراقب گرمای دلت باش تا کاری که زمستان با زمین کرد زندگی با دلت نکند **رانی**

❊امام رضا(ع): هدایت را در غیر قرآن مجویید که گمراه خواهید شد **مهر**

❊به آنچه داری شاکر باش و به آنچه می خواهی مشتاق **خاکستری**

❊تنها زمانی موانع را می‌بینید که چشم از هدف برداشته‌اید **آسمان شب**

❊بهترین معلمت آن کسی است که بدی حالتت را به تو نشان دهد نه مصیبتت را **یلدا**

❊میگن هر کی بمیره فراموش می‌شه، ولی من زنده‌ام و سخت از یاد رفتم **شکلات تلخ**

❊برای انسان موفق هر هفته هفت «امروز» دارد و برای انسان ناموفق هر هفته هفت «فردا» **سروش نصرتی**

❊پاهایت را جایی بگذار که وقتی فیلم تکرار گامهایت را گذاشتند از مکانهای رفته پشیمان نشوی Twilight

❊حافظ زچشمان قشنگ تو غزل ساخت! هر کس که تو را دید به چشمان تو دل باخت! نقاش غزل تا که به چشمان تو پرداخت! دیوانه شد از طرز نگاهت قلم انداخت AFATURK

❊نخ محبت از ریسمان نفرت محکمتر است **سرور**

❊سخن خوبست ز اول خاطر کس را نرنجاند که بعد از گفتگو سودی ندارد لب گزیدن‌ها **لاوین**

❊نتوان ترک توای رهزن دلها کردن، که محال است دگر مثل تو پیدا کردن **فرزانه**

❊چه زیباست نوشتن وقتی می‌دانی او می‌خواند **یلدا**

❊دریا باش تا همه از با تو بودن لذت ببرند **فرشته برخورداری**

❊مولانا: دل کندن از هستی خاکی و رسیدن به هستی مطلق، ناگهانی و یک باره صورت نمی گیرد **مهرناز دوراندیش**

❊انسان با دست‌هایی گره کرده به دنیا می آمد تا بگوید همه چیز را می‌خواهم، اما با دست‌هایی باز می رود تا بگوید هیچ چیز نتوانستم ببرم **آریارمن**

❊خدمت و محبت، این دو لذت شریف را آفریدگار مهر در گوهر نهاد تا آدمی با آن شناخته است **مریم آبگشا**

❊ یقین داشته باش مرغ ستم دیده بر نخواهد گشت **داوود دهنو**

❊بسیاری از ما ضعف در برنامه‌ریزی را با بداقبالی اشتباه می گیریم **شهره توکلی**

❊بنده‌ی آنی که در بند آنی **بربادرفته**

❊به افکار بزرگ فکر کن اما از شادی‌های کوچک لذت ببر **F۸۸۸**

❊آنکه از عشق رنج می‌برد میلی به شفا ندارد **ناهید ۷۰**

❊اشکال دنیا این است که جاهلان مطمئن‌اند و دانایان مردد **شبکده**

❊با قلبتان مهربان باشید اگر می‌خواهید با شما مهربان باشند **کلاغ**

❊تقدیر «تقویم» افراد عادیست ولی «تغییر» تدبیر افراد عالی **سیدداوود زرین**

❊راز سکوت را نم نم اشک می‌داند و غم تنهایی عشق را خلوت شب **آزی**

❊امام علی(ع): راستگویی زینت انسان و ستون ایمان است **اصغر بایمانی نژاد**

❊هر باوری که برخاست تردید تازه‌ای بود **خزان زاد**

❊ستاره وقتی می‌شکنه می‌شه شهاب ولی دلی که می‌شکنه می‌شه سوال بی‌جواب **بانوی شرقی**

❊ گفتی مسافریم و من سالهاست نماز دلم را شکسته می‌خوانم **۰۱۱۲**

❊اینگونه زندگی کنیم: شاد اما دلسوز، ساده اما زیبا، مصمم اما آرام، مهربان اما جدی، زیرک اما صادق، عاشق اما عاقل **مسافر تنهایی**

❊به نامت ای نوازش غمت آرام جان باشد **آدمیرال**

❊جبران خلیل جبران: بیکاری و بی‌ثمری، غریبگی‌ست با فصل‌ها و جا ماندن از کاروان زندگی **زینب سیفان**

❊جز توکل بر خدا سرمایه‌ای در کار نیست، هر که را با شد توکل کار او دشوار نیست **عسل ۲**

❊من اینجا بس دلم تنگ است و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است، بیا ره توشه برداریم قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟! Subzero

❊دوستی قطره اشکی است که در معبد محبت هر کجایش بچکد، مهر وفا می‌روید **ساده**

❊سحرها با یاد خدا بیدار باش، چون کاروان نیک بختی همیشه سحر بار می کند **نادر حیدری**

❊مثل قطار از ریل پیروی نکن، مثل کشتی باش که عظمت دریا زیر پایت باشد **وروجک آبی**

❊عاشقانت همه نامی و نشانی دارند آنکه در عشق تو بی‌نام و نشان مانده منم **سلطان عشق** fj

❊شبت پر از ستاره‌هایی باشه که هر شب سفارشتو به خدا می کنن تا همیشه ماه بمونی **مشکوک**

❊دود گذشت و مسیر رفتنش را بر جای گذاشت **خزان باد**

❊این اشتباه تو نیست که فقیر به دنیا اومدی، اگر فقیر بمیری اشتباه توست **فریما**

❊یک ساعت که آفتاب می‌تابد، خاطره آن همه شبهای بارانی از یاد می‌رود! این است حکایت آدم‌ها **مهردوست ۱۹۷**

❊چه شتابیست به راه؟ شاید آن نقطه نورانی دشت، چشم گرگان بیابان باشد **اهورا ۷۷۷**

❊مگذار گذشت در دلت گم بشود، مجذوب طلسم سیب و گندم بشود، مگذار زندگی به این شیرینی قربانی یک سوء تفاهم بشود، مجنون اگر از آتش لیلی سرخ است، یا لاله اگر به هر دلیلی سرخ است، شرح دل ما حیف که پنهان باشد، این صورت ما به ضرب سیلی سرخ است **شهر سوخته**

❊دنیا به تو بخشش نمی کند تا تو را مسرور سازد، بلکه می‌بخشد تا فریبت دهد **شقایق داغدیده**

❊هیچکس نمی‌تونه به دلش یاده بده که نشکنه ولی من حداقل به دلم یاد دادم وقتی شکست لبه تیزش دست اونی که دلمو شکسته‌رو نبره **بانوی شرقی**

❊رهی معیری: خیال انگیز و جان پرور چون بوی گل سراپایی، نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی **سنگ آسمانی ۲**

❊یاد گرفتم هرچه قدر عاشق‌تری تنهاتری **پل شکسته**

❊خدایا! سرشار از غم و دردم و تهی از محبت و عشق، زیر پای کدامین عابر له شدم که رنگم به غمگینی پاییز است و بی‌رنگتر از هرچه پاییزم **اشک مهتاب**

پاسخ به شما

⌘**مژگان** جان نه تنها برای من، بلکه برای هیچ کس این امکان وجود نداره که از طریق شماره همه دوستانش رو بشناسه (اونم توی این حجم گسترده) ولی من معتقدم وقتی دوستی مثل تو چنین درخواستی رو داره حتماً درسته! **ساحل** نازم وقتی تو می‌ری مشهد انگار من رفتم، در ضمن جای سنگ‌ها که توی هتل نیست! **هستی** مهربونم، خیلی ناز و با احساس گفتی، اما حیف که نمی تونم ابراز لطف تو خوبم رو چاپ کنم، باور کنی یا نه من به عشق این چیزی که گفتی مطلب می‌دم! **نفس تنهاییهات** همین مونده بود که دل فرشته‌ایی مثل تورو بشکنم که شد حالا بهت ثابت شد که مهربون نیستم؟! **یلمان** جان اطاعت امر شد! **شادی غمگین** منکه قبل از تو سنگ بودنم‌رو اعلام کردم دیگه چرا اینقدر این موضوع رو گوشزد می کنی، در ضمن زیبای من کاش می‌تونستم به تو بگم چطور زندگی دارم تا تو و مادرم و خیلی‌های دیگه ازم گلایه نکنید، راستی من درست بر خلاف تو خیلی خیلی خوش شانسم! **فائز m** و **هیچکس طلا**، خیلی خوشحال می‌شم بهم بگید چه دلیلی وجود داره که من به دروغ بنویسم پیام‌هاتون تکراریه اما اگر شما هم مثل خیلی‌ها می‌خواید بگید بخاطر چاپ پیام‌های دوستام، بهتر پاسخ ندید چون خیلی‌ها قبلاً این‌رو گفتن! **منتظر** کاش می‌تونستیم دو ساعتی با هم باشیم تا درک کنی من ذاتاً چنین خصلتی ندارم اما... در ضمن این صفحه من نیست صفحه شماست دقت کن! **شیطونک** چه هدیه زیبایی برام فرستادی ممنونتم! **سماور** عزیز اینهم یه عالمه اس جدید! **سارا** جان حیف این اسم به این قشنگی نیست که... بگذریم راستی تا یادم نرفته اسم منم سنگه فامیلیم آسمونی! **لاوین** خوبم روی چشمم! **سروش** جان نمی‌دونم چرا اما نسبت به اسم تو حس خاصی دارم، مواظب خودت باش! **Kasra** از کجا می‌دونی که تو از خانم افتخاری زودتر پیام‌رو فرستادی؟ لطفاً به منهم بگو و توصیه می کنم به این سرعت بهت برنخوره چون یه شخص استثنایی هستی! **عاطفه آسمونی عاشق**، تو پیامت پر از انرژی بود، منهم دوستت دارم **ناهید وطن‌خواه بی‌همتا** بی‌نهایت از پیغامت لذت بردم نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردی سلام من‌رو به آقا برسون راستی من یکبار ایشون‌رو دیدم و خیلی مخلصشم خیلی مرده! **بچه سوسول** مگه می‌شه تورو بی‌خیال شد واقعاً اینطور فکر می کنی من مطمئن هستم تمام بچه‌های این صفحه تورو دوست دارن و می‌شناسنت! **فهیمه** نازم خوش اومدی دختری به زیبایی تو جاش توی قلبه ولی اگه اینجا اومدی باید تحملت‌رو بالا ببری! **میترا فخرالدینی** نازنین، متوجه منظور تو نشدم که نوشته بودی: «اینهمه جمله برات فرستادم چرا تکراری چاپ کردی؟» یعنی چی! **هاجر** جان من نسبت به اسم تو حس عجیبی دارم و وقتی دیدم ناراحتی خیلی ناراحت شدم لطفاً با من قهر نکن فدای تو!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

بهناز بندری—ناهید ۷۰—مینو—تنهای تنها—کفتار—بانوی شرق—سمانه—آرزو، مهناز—آیدا شعبانلی زاده—مژده پرنسس—EXIR—F۸۸۸—آفاق زندگی—درویش تنها—فهیمه مباشری—آکروپولیس—مانا—تنهای ۲۰۱۱—کلاغ—دراج آبی—یاسمن تنها—ساراجون—روشنک—زینب قنبری—فروغ جاویدان—فرزانه—سامیه—آسمان شب—نرگس N.H—dragon—هانی. علی—رویا.ق—لاف عاشقی—لیدا ۶۶—کژال—فرشاد—من—حامد مجدی—ملیحه.ف—Pinkthink—آواره A.D—میترا فخرالدینی—سحر—پیمان دارایی—حاج اصغر تودل برو—ایزابل—آرمس—jeje۱۹۹۲—ساحل—گلبرگ—مهرناز مظلومی—دراج—دسپرادو—زهرا مهنی—وحید r—عاشق دلشکسته.

رفیق

ابراهیم گرجی‌زاده – شاهین‌شهر اصفهان

از وقتی خودم را شناختم، پدرم آدمی لاابالی و بی‌اعتنا به زندگی بود! مال دنیا را چرک کف دست می‌دانست، مصیبت‌بارتر اینکه هم مشروب می‌خورد و کم و بیش هم اهل منقل و بساط بود. حقوق کارمندی‌اش با این بریز و بپاشها جور نمی‌آمد، به همین خاطر بدهکاری روی بدهکاری بالا می‌آورد و درماندگی روی درماندگی رفیق راه ما بود.

از خدا که پوشیده نیست از شما چه پنهان، تمام بار زندگی ما را مادرم به دوش می کشید! با خیاطی، گلدوزی و حتی ساختن مجسمه‌های مومی و تزئینی تلاش می کرد تا از فشار زندگی بکاهد، تمامی اوقات روز صدای چرخ خیاطی او تمامی نداشت و تا پاسی از شب سرگرم ساختن وسائل تزئینی بود، در ابتدای کار کسی رغبتی جهت خریدن کارهای دستی‌اش نشان نمی‌داد، اما کم کم با تغییر و تحولی که در روش کارش ایجاد کرد چند مغازه به او سفارش دادند، حتی خریداران خاصی پیدا شدند که کارهایش را پیش‌خرید می کردند اما با همه تلاشی که به کار می‌برد مخارج منزل بیش از آن چیزی بود که به دست می‌آورد، متاسفانه از حقوق پدرم چیزی باقی نمی‌ماند تا کمک خرج ما باشد.

دوران دبستان و ایام کودکی من در رنج و نداری و حسرت گذشت هر چند تلاش شبانه‌روزی مادر، ما را به نحوی سرپا نگه می‌داشت، اما چرخ زندگی به نحو دلخواه نمی چرخید. دوران دبیرستان افق تازه‌ای به رویم گشود، گرچه لباسهایم کهنه بود، اما درسم خوب بود. نمراتی که می گرفتم مایه دلگرمی خانواده و امید به آینده‌ای روشن را فراهم می کرد. مانتویی که می‌پوشیدم با وجود کهنگی تمیز و اتوخورده و ظاهری آبرومند داشت! در تمامی دوران دبیرستان پدرم اصلاً توجهی به گذران زندگی ما نداشت، انگار نه انگار که مسوولیتی دارد و در کنار ما زندگی می کند، سایه‌ای بود که می‌آمد و می‌رفت. وقتی هیکل تکیده، چهره از شکل افتاده و چشمان بی‌رمق و بی‌حالش را می‌دیدم (که گاهی شبها دود تریاکش فضای خانه را پر می کرد) یک عالم غم در سینه‌ام انباشته می‌شد. نصیحت‌ها، سرزنش‌های مادر هم کارساز نبود، او چون مجسمه‌ای بی‌روح هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد، شبیه مرده متحرکی که روزبه‌روز از درون متلاشی می‌شود، شاهد مرگ تدریجی‌اش بودیم. چهره خسته مادرم با دستهایی که در عنفوان جوانی پیر شده و چشمانی که به کمک عینک نمره بالا داشتند بینایی را از دست می‌دادند، سرگذشت غم‌انگیزی را رقم می‌زدند! در تمام مدت که گرفتار این وضع غم‌انگیز بودیم تنها کسی که ما را یاری می‌داد آقای نادری یکی از همکاران پدرم و همکلاسی قدیم او بود که سعی زیادی نمود تا پدرم را از منجلاب اعتیاد به الکل و مواد نجات دهد! گرچه وضع زندگی کارمندی او هم تعریفی نداشت، اما به هر نحوی که می‌شد کمک‌های جزیی به ما می کرد که چون چراغی کوچک شبح ظلمت را از زندگی ما تا حدودی می‌زدود!

سالهای دبیرستان هم با هر مشقتی بود تمام شد، به اصرار مادرم در کنکور شرکت کردم (هر چند رغبتی نداشتم) اتفاقاً در رشته خوبی هم قبول شدم، واحدهای درسی را جوری انتخاب می کردم که فراغتی برای اشتغال داشته باشم، باز هم با محبت همکار پدرم به صورت پاره وقت در اداره‌ای که خودش مشغول کار بود شغلی به من واگذار شد البته حقوقی نبود، اما هرچه بود کمک خرجی محسوب می‌شد، زندگی داشت روی خوش خود را به ما نشان می‌داد، خوشحال بودم باری از دوش مادر برداشته‌ام، از طرفی استخدام موقت من شوک بزرگی به روحیه پدرم وارد کرد، شاید هم سرزنش دوستان و همکاران اثر خود را بخشیده بود!

یک شب همکار پدرم به خانه ما آمد، من صحبت‌هایش را در اتاق مجاور می‌شنیدم.

آقای نادری به پدرم می گفت:

– مصطفی نگاهی به زندگیت بنداز، دخترت دانشگاه میره، زنت بهترین ایام عمرش را به خاطر ندانم کاریهای تو از دست داده دیگه کافی نیست!؟

پدر که قبلاً با سکوت و مقصر جلوه دادن خودش راه اعتراض را می‌بست برای اولین بار لب به سخن باز کرد:

– مطمئن باش هرجور شده به این مصیبت خاتمه میدم.

– امیدوارم!

خوشبختانه از فردا رفت و آمد او با دوستان ناباب کم شد، یک هفته بعد با تجویز پزشک در بیمارستان بستری شد، یک ماه بعد که مرخص شد، صبح زود از خواب برخاستم، از پنجره نگاهی به آسمان کردم. فضای آسمان را روشن‌تر از همیشه می‌دیدم چنین به نظر می‌رسید روز و روزگار دیگری آغاز شده است و روزگار دارد دست نوازشی به زندگی ما می کشد!

صدای شستن استکانها از آشپزخانه شنیده می‌شد، مادر داشت صبحانه را آماده می کرد، عطر چای مشامم را پر می کرد. اولین بار پدر را دیدم پای آیینه با دقت صورتش را اصلاح می کند، مادر با لبخندی فراموش نشدنی حوله به دست، کنارش ایستاده بود.

■

دفتر خاطرات

نگار گرجی محمدزاده – شاهین شهر اصفهان

دفتر خاطرات مادربزرگ را می‌بندم و به عکس تک تک عمه‌ها نگاه می‌کنم. بغض گلویم را می‌فشارد و یاد قصه‌ای می‌افتم که پدرم دهها بار درباره‌ی مرگ مادربزرگم گفته بود. توی کشوی اتاق مادربزرگ یک دفترچه با جلد قرمز رنگ می‌بینم. آن را باز می‌کنم. شناسنامه‌ی مادربزرگ است. در جوانی چقدر خوشگل و زیبا بوده!

در صفحه‌ی آخر نوشته است: تاریخ وفات ۷۲/۳/۹ هیچ‌وقت نتوانستم آن را ببینم.

■

پاسخ ما...

***سهیلا سبزعلی – تهران**

«روح مادربزرگ» را مشاهده کردم. قصه‌تان مشکل خاصی داشت؛ نثر زیبا و رنگی و شاعرانه‌ای داشتید، اما مضمون داستانتان «درخور» این نثر شاعرانه نبود! می‌توانم اینطوری مثال بزنم که؛ شما یکدست کت‌وشلوار پنج‌میلیون تومانی را – که مخصوص از ما بهتران است – بر تن یک آدم ضعیف و لاغر و درحقیقت «بی‌قواره» کرده‌اید! اگر کمی از خلاقیت برای پیدا کردن سوژه و خلق مضمون استفاده کنید، با نثر گرم و خوبی که دارید حتماً موفق می‌شوید.

***احمد نجفی – تهران**

«انتهای برگها»ی شما را خواندم، مشکل شما هم تقریباً شبیه مشکل قصه «سهیلا» خانم است، با این تفاوت که مضمون قصه شما خیلی لطیف و تا حدی «بکر» بود، اما متاسفانه آنقدر سعی در نوشتن «کلمات شاعرانه» داشته‌اید که خود قصه را از یاد برده‌اید!

***شهلا مظفری – انزلی**

«فضاسازی» همان چیزی است که در قصه شما به چشم نمی‌خورد! مگر می‌شود یک قصه روی عرشه یک کشتی [آن هم وسط دریا] نوشته شود و اینقدر هم اکشن باشد، اما هیچ اشاره‌ای به دریا و آب و موج و... و حتی به خودکشی هم اشاره نشود؟

***بهرام م،غ – تهران**

حالت خوبه آقابهرام؟ مطمئنی موقع نوشتن این قصه (خصوصاً دیالوگهای آبدارش) ضربه‌ای نثارت نشده بود؟ حاضرم یک قرار با تو بگذارم؛ اگر این قصه را به پدرت [که نوشته‌ای توسط او با مجله ما آشنا شدی] نشان دادی و پدر گرامی‌ات یک سیلی جانانه نثارت نکرد، من نه‌تنها قصه «یک نیمه شب» تو را چاپ می کنم، بلکه حقوق یکماهم را نیز بهت دستخوش می‌دهم!

چیزی که دانش را بیاراید، راستی است • بوعلی سینا

گفتــارعاشقــان

از:س.ا.شهابی
goftare_asheghan@yahoo.com

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

لطف خدا

روزی شیطان عرض کرد که، الهی! بندگان تو، تو را دوست می دارند و نافرمانی تو می کنند و مرا دشمن دارند و اطاعتم می نمایند. خطاب رسید که ای ابلیس! به واسطه همان دوستی که با من دارند و دشمنی که با تو دارند، از نافرمانی های آنها درخواهم گذشت.

کشکول شیخ بهائی

⁂

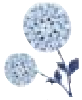

شگفتا از ما...

گویند: صاحبدلی، برای اقامه ی نماز به مسجدی رفت.

نمازگزاران، همه او را شناختند؛ پس از او خواستند که پس از نماز،

بر منبر رود و پند گوید. او پذیرفت.

نماز جماعت تمام شد. چشم ها همه به سوی او بود.

مرد صاحب دل برخاست و بر پله ی نخست منبر نشست.

بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود.

آن گاه خطاب به جماعت گفت: مردم! هر کس از شما که می داند امروز تا شب خواهد زیست و نخواهد مرد، برخیزد!

کسی برنخاست.

گفت: حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است، برخیزد!

باز کسی برنخاست.

گفت: شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید؛ اما برای رفتن نیز آماده نیستید!

⁂

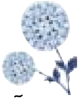

حرف شیطان را باور می کنی؟

آن یکی، «الله» می گفتی شبی
تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان: آخر ای بسیار گو
این همه «الله» را «لبیک» کو؟
می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند «اَلله» می زنی، با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب، او خَضِر را در خَضَر
گفت: «هین، از ذکر چون وامانده ای؟
چون پشیمانی، از آن کش خوانده ای؟»
گفت: لبیکم، نمی آید جواب
زان همی ترسم، که باشم ردّ باب
گفت: آن «الله» تو «لبیک» ماست
وان نیاز و درد و سوزت، پیک ماست
ترس و عشقِ تو، کمندِ لطف ماست
زیر هر یا ربّ تو، لبیک ماست

ارسالی: امیر حسین پاکنژاد

هفت بار مرا از شخص خود بد آمد...

بار نخست وقتی که دیدم او افتاده می نماید شاید که به رفعت دست یابد.

بار دوم وقتی که دیدم در حضور زمینگیر می لنگد.

بار سوم وقتی که میان سخت و آسان مخیر شد و آسان را اختیار کرد.

بار چهارم آنگاه که گناهی مرتکب شد و چنین خود را تسلی داد که دیگران نیز گناه به جا می آورند.

بار پنجم وقتی که از سر ناتوانی شکیبایی کرد و شکیب خود را به توانمندی نسبت داد.

بار ششم وقتی که از زشتی رخساری منزجر شد و نمی دانست که آن نقابی از نقاب های خود اوست.

و بار هفتم وقتی که زمزمه گر سرود ستایشی شد و آن را فضیلت پنداشت.

«از سروده های جبران خلیل جبران»
ارسالی: فاطمه ترکتاز

بوی خدا

شخصی برای قضای حاجت رفته بود و دعا می کرد که ای خدا برای من بوی تو کافیست ظریفی از آنجا می گذشت پاسخ داد: دعای خوبی است ولی نتیجه خوبی ندارد.

آن یکی در وقت استنجاء گفت:
که مرا با بوی جنت ساز جفت
گفت شخصی: خوب ورد آوردهایی
لیک «سوراخ دعا» گم کردهایی

مثنوی مولوی

تهذیب نفس

سقراط را پرسیدند: حکمت چه وقت در تو مؤثر افتاد؟ گفت: آن گاه که نفس خویش را کوچک شمردم.

رحمت حکیمانه

از بزرگی پرسیدند: اگر خدای تعالی رحیم است، پس چگونه بندگان را عقوبت فرماید؟ گفت: رحمت او بر حکمتش چیره نشود.

دانی لطف کریمان چگونه است؟

چهار کس با یوسف(ع) چهار معامله کردند: برادرانش به چاه افکندند و مالکش به بندگی خرید و زلیخا با وی دشمنی کرد و عزیز مصرش در زندان افکند.

اما چون ایام یوسفی در آمد، مکافات آن نه درخور فعل ایشان، بلکه معاملت به لطف با ایشان کرد چنین که: از گناه برادرانش در گذشت و مالک را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد و زلیخا را به زنی گرفت تا بدانی از لئیمان درد و از کریمان لطف آید.

الستین الجامع

تلخ‌ترین و شیرین‌ترین‌ها

عالمی را گفتند: تلخ ترین چیزها اندر جهان چیست و شیرین ترین‌ها؟!

گفت: تلخ ترین چیز سخن سرد است که از مردم بی ارج بشنوند و وام گران و تنگ دستی و شیرین ترین چیزها فرزند است و سخن خوش و بی نیازی.

نصیحة الملوک

اعتراف به نادانی

گویند: از عالمی مسئله ای پرسیدند، گفت: نمی دانم. سؤال کننده گفت: شرم نمی کنی که به جهل و نادانی خود اعتراف می کنی. گفت: چرا شرم کنم از گفتن کلمه ای که فرشتگان به آن سخن گفتند و هنگامی که خداوند درباره «اسماء» از آنها پرسید، گفتند: سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا الاّ ما عَلَّمْتَنا؛ خدایا ما چیزی نمی دانیم، جز آنچه تو به ما آموختی

حکایت گاو تنها

در کتاب گرانقدر مثنوی مولانا داستان کوتاه اما پر معنی و با محتوایی وجود دارد که من فکر می کنم زندگی خیلی از ما ها شبیه آن است:

داستان گاوی که به تنهایی در یک جزیره سر سبز و زیبا زندگی می کند و انواع غذاهای مورد نیاز یک گاو در آن به وفور موجود است و این گاو هر روز صبح تا به شب مشغول چریدن در آن می شود.

اما گاو شبها تا به سحر در اندیشه آن که فردا چه خواهد خورد و از غم روزی فردایش مانند تار مویی لاغر می شود. باز فردا برمی خیزد و همه ی صحرا را سبز تر و انبوه تر می بیند و باز میخورد و تا به شب دوباره فربه می شود و باز شبش همان غم می گیرد. سال هاست که او می بیند و باز به خدای خود و رزاق بودن او اعتماد نمی کند. مولوی با ظرافت خاصی نفس انسان را به آن گاو تشبیه می کند و دنیا را به آن جزیره:

«نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد زخور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار»

ما انسان ها نیز مانند آن گاو سالهاست که از سفره نعمات الهی میخوریم ولی افسوس که باز نگران فردای خویشیم.

هر کدام از ما اگر نگاهی به گذشته زندگی خود داشته باشیم این نکته را خواهیم فهمید که خداوند متعال هرگز ما را از حیث روزی در مضیقه قرار نداده است مگر اینکه بعدا به نحو بهتری ما را از روزی های خود بهره مند ساخته است.

ارسالی: سیروس نخعی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

کنایه از حرف‌های بی‌سروته پاینده		لوازم اضافی ماشین ستاره		از شهرهای خوزستان طمع		سرمشق		درخت زبان گنجشک برد معروف		دکتر تیر پیکاندار		از شهرهای فرانسه بی‌اساس	
						اتوبوس کوچک ام‌الخبائث							
حداکثر ارابه									گوشه‌ای از موسیقی ایرانی جمع ماده				
				مولد برق درخت‌افکن						نصیب شتر گاوپلنگ			
بوی رطوبت آب ترکی			نوعی خط کش صندلی راحتی			تاحال زمین بایر					حرف انتخاب زیاد فرنگی		
		دارای ابهام سرسرا					فلانی غیرمنتظره					اولتیماتوم	
پیشوا وهم					گشاده بی‌دوام			شهری در فارس سازمانی فضایی					
				نوعی پارچه حیوان نجیب					فنی در کشتی سازی ضربی				
داغ جگرسوز غصه			سود بردن از توابع اهواز								تلخ داد و فریاد		
		ید الهه شکار				حسرت خوردن شامه				عامل تکثیر گیاهان سلاحی کمری			
رسوم از فرآورده‌های لبنی					دوام چهره				بستنی چوبی شبانگاه				متضاد کند
				فلز چهره خاک سرخ				بانمکی رنگ موی فوری					
از درختان	مربوط به آخرت نوعی مرغ ماهی‌خوار						زشت پایتخت کنیا						
					آیین نگارش سبزی سالادی					میخ			
افسوس صنم				مرزبان دانه معطر									
		فینال بی‌عقل											
دریا نوعی توت قرمز			به نفع او تکبر			آواز خوش							
				پراکنده ضربه با سر در فوتبال									
میوه گرمسیری سرگشتگی					قرص								

جدول کاکورو ۳۴۳۰

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۲۹	۳۳	۳۴					
	۳		۱۵ / ۹				
			۲	۲۱			
۲				۱۴ / ۱۹	۱۸	۲۳	
	۵	۳	۴			۶	۲۹
۱			۹ / ۱۴	۳			۲۰
		۶		۴		۱	۳۴
		۸				۲	۲۷
				۱	۴		۱۰

زندگی تاس خوب آوردن نیست، تاس بد را خوب بازی کردن است

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۲۲

۱- متقاطع: علی پورمحبی - تهران
۲- شرح در متن: حمزه بذرافشان - گلستان
۳- کاکورو: علی خوشبختی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						■											
۲		■						■				■				■	
۳					■				■				■				
۴				■						■				■			
۵			■				■				■				■		
۶		■				■						■					■
۷					■				■				■				
۸				■						■						■	
۹			■				■				■				■		
۱۰		■						■						■			
۱۱					■				■				■				
۱۲	■					■						■				■	
۱۳			■				■				■				■		
۱۴				■				■						■			
۱۵					■				■				■				
۱۶		■				■				■						■	
۱۷												■					

افقی:

۱- روشنایی ها- در فلسفه سیاسی یونان به معنای حکومت کسانی بود که از لحاظ کمال انسانی از دیگران برترند **۲**- ودیعه- برداشتن بزرگ آن علامت نزدن است- جزء سوره **۳**- از غذاهای ساده- تنگه میان دو خشکی- رود مرزی- نخستین حرف از الفبای یونانی **۴**- یک عدد- از آن بعضی ها زود تلخ می شود- واحد بعضی از ورزشها- هذیان **۵**- مقابل خیر- بعضی ها می کشند- تقویت رادیویی- آزادوول- ابر نزدیک به زمین **۶**- بم ترین صدا در موسیقی- شغل و وظیفه سفیر- یکی از عوامل دوستی **۷**- یکی بودن- گلو و حلقوم- مقابل زن- از دروس مدرسه **۸**- واحدی برای شمارش کاغذ- چوب سرخ رنگ- جمع منزل **۹**- پراکندگی- بعد از توپ هم می آید - فلز نرم و سنگین- خونبها- گوشت ترکی **۱۰**- سالخورده- راهرو سرپوشیده- دوستی و محبت **۱۱**- کره زمین- در بازو وجود دارد- صندلی اسب - خشم گرفتن **۱۲**- سرخوش- عوض و بدل کردن- کاخ، کوشک **۱۳**- صدمتر مربع- فهم، عقل- محل نخستین وحی به پیامبر اسلام(ص)- ستم کردن- واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود **۱۴**- جوی و نهر- نوعی پلنگ- جمع شکل- سرد مطبوع **۱۵**- بسیار مهربان- مرتب و آراسته- صفت فلفل- جان پناه در جنگ **۱۶**- سرزمین بلقیس همسر حضرت سلیمان- جغد- جمع ورد **۱۷**- عارضه‌ای که از نامنظم بودن قرنیه چشم بوجود می آید - دلیل.

عمودی:

۱- نام نوا و لحن اول است از جمله سی لحن باربد- قاره سبز **۲**- فریب و حیله- ماهی- پادشاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد **۳**- حاکم- عوض، جانشین- مهره‌ای در شطرنج- یار، همدم **۴**- پیروان یک پیامبر- بازنده در شطرنج- تضعیف- بندری در امارات **۵**- نشانه مفعول صریح- خو گرفتن- ظرفی برای شستن لباس- توپ توپر- تخم مرغ انگلیسی **۶**- پیامبری- عید باستانی ایرانیان- پایتخت زمستانی هخامنشیان **۷**- چهار دیواری دارای سقف- از حشرات- از میوه‌ها- جمیل و نیکو **۸**- از وسایل ورزش ژیمناستیک- سود- قلعه و حصار **۹**- کلمه تصدیق فرنگی- گدا و سائل- گندم کوبیده - جمع رأی- نرخ بازاری **۱۰**- مجلس شیوخ- جسمی هندسی- توقیف **۱۱**- باران یخی- واحد درسی دانشگاه- شب- جایگاه و آشیانه حیوانات **۱۲**- بی‌خبر از گرسنه- وسیله جویدن- یار قدیمی جنبل **۱۳**- ویتامین انعقاد خون- گهواره، بستر- اشاره به نزدیک- سخن و کلام- از چاشنی های غذا **۱۴**- تظاهر و دورویی- شهرت- غروب- از پرندگان **۱۵**- رام و مطیع- فنی برای پیشگویی و طالع بینی- خطی در دایره- بعضی ها از شدت آن روده بر هم می شوند **۱۶**- خانواده، خویشاوند - مگر، بجز- رودی در هندوستان **۱۷**- فرد، تنها- کنایه از ولگردی و بیکاری.

حل جدولهای شماره ۳۴۲۲

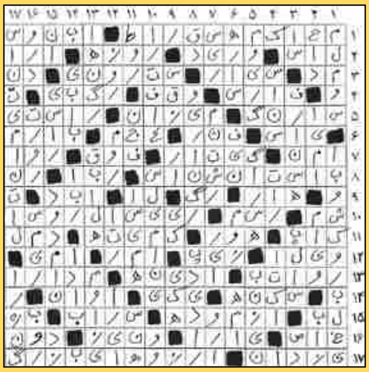

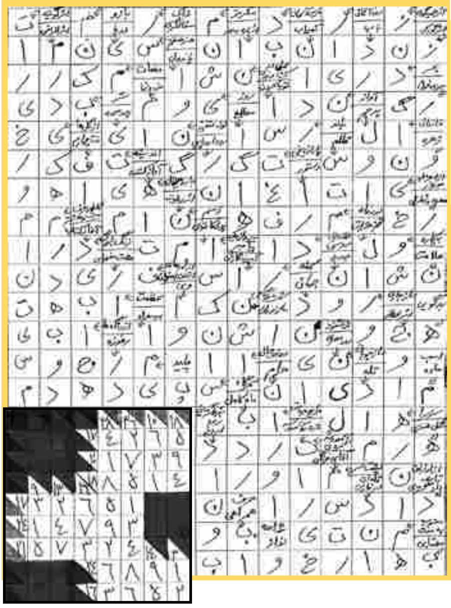

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

بازی در فضای باز

در این تصویر شاد بچه‌ها مشغول بازی هستند. آنها چشم یکی را بسته‌اند و می‌خواهند تا او با یک چوبدستی، قلکی به شکل اسب را بشکند و به این وسیله شکلاتهایی را که پس از مدتی جمع کرده‌اند نوش جان کنند. ولی ما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر را برای سرگرمی شما پنهان کرده‌ایم. شکلها و اسامی آنها را در زیر تصویر آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا این ۱۵ شکل را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.

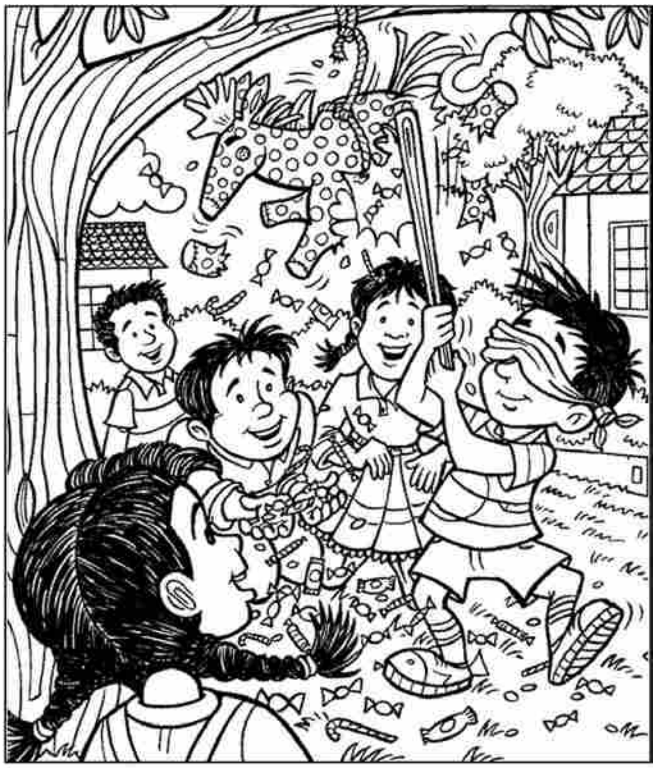

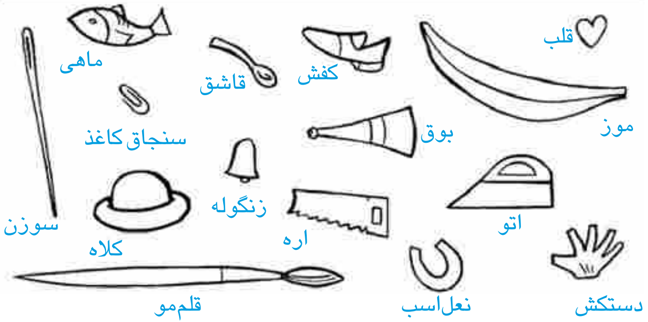

مارپیچ

فصل تابستان است و تعطیلی مدارس، و این دختربچه کوچولو به یاد سه‌چرخه‌اش افتاده و می‌خواهد با آن بازی کند ولی نمی‌داند آن را پارسال کجا گذاشته است. از شما می‌خواهیم تا او را از میان این خطهای پرپیچ و خم عبور دهید و به دوچرخه‌اش برسانید.

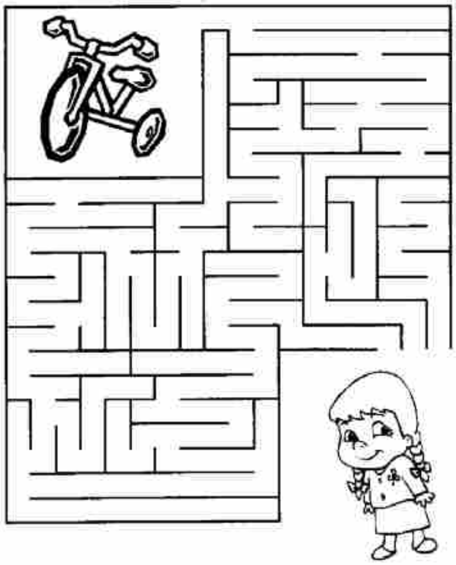

پاسخها در صفحه ۶۵

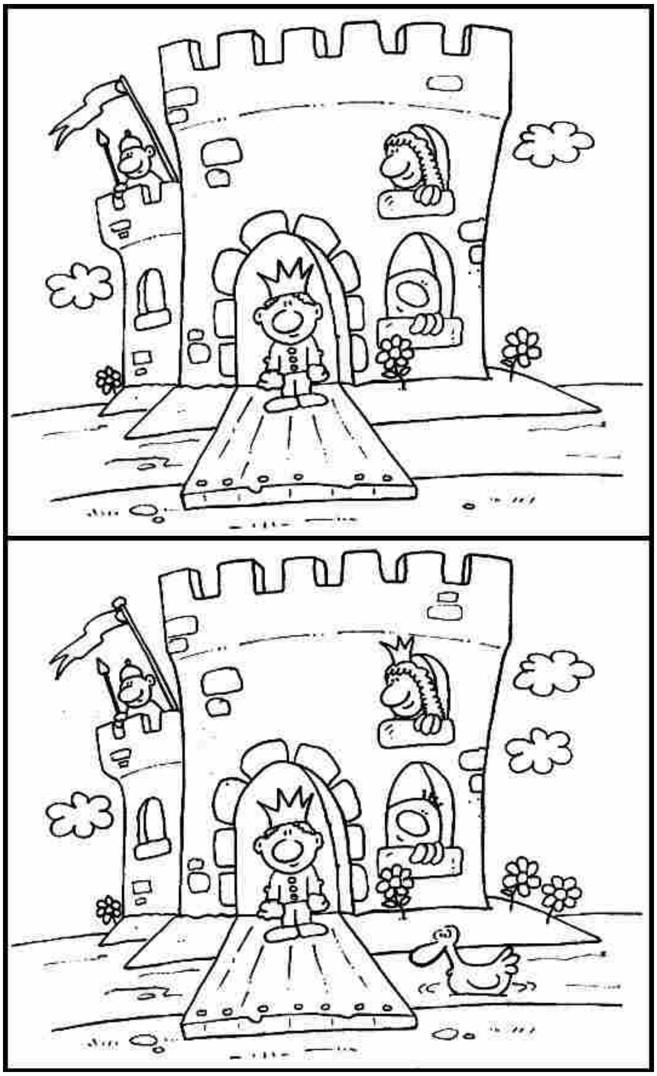

۱۹ اختلاف در تصویر شاهزاده و برج

شاهزاده در یک روز زیبا از قلعه‌اش خارج شده تا در اطراف گشتی بزند. ولی در این دو تصویر که از شاهزاده تهیه شده است ۹ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟

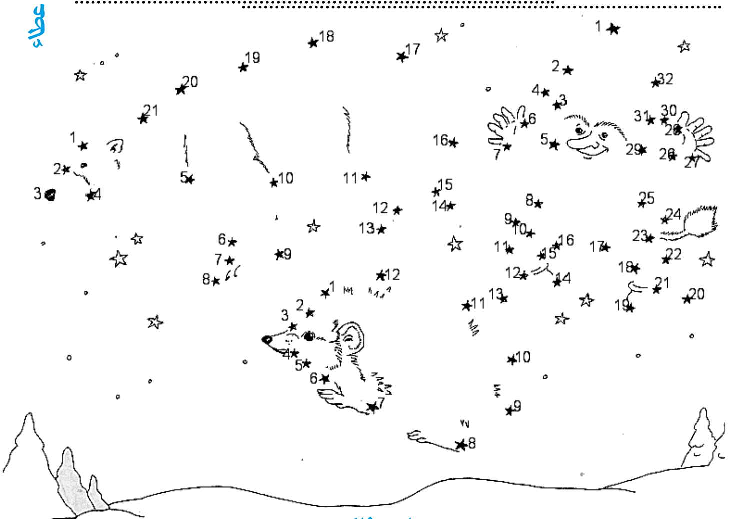

صورتهای فلکی

در میان این اعداد و ستاره‌های کوچک، ۳ شکل وجود دارد. این شکلها را «صور فلکی» می‌گویند. برای پیدا کردن آنها کافی است اعداد را از ۱ تا ۲۱ و ۱ تا ۱۲ و ۱ تا ۳۲ از روی ستاره‌ها با خط مستقیم به هم وصل کنید تا صور فلکی شما در آسمان شب نمایان شود.

هیچکس بلندی مقام پیدا نمی کند مگر در خوی خوش

● ابن عطاء

arts_haftegi@yahoo.com

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

گفتگو با بدلکاران هفت دقیقه تا پاییز

اگر با پیمان بودیم، تا به حال زنده نمی ماندیم

زمانی که با محمدرضا رضایی ۲۴ ساله و رامین شکری ۲۰ ساله قرار مصاحبه گذاشتیم، به محض اینکه مصاحبه را خواستیم شروع کنیم این دو دوست و همنور داین طور بحث را شروع کردند: شنیده بودیم که قسط آخر دستمزد بازیگران مانند مهریه است اما نمی دانستیم که کل پول را پرداخت نمی کنند. کار ما در هفت دقیقه تا پاییز به کارگردانی علیرضا امینی بود که تا آخر کار ما را روی چشمشان می گذاشتند اما به محض این که کار تمام شد بالا رفتیم تا وسایل را از روی پشت بام جمع کنیم که هنگام پایین آمدن حتی یک چوب کبریت هم در ساختمان ندیدیم و تا به حال هم به ما پولی نداده اند!

***چه شد که به بدلکاری پرداختید ؟**

براساس تجربه ای که داشتیم دعوت به این کار شدیم

.

***شما بدلکاری فیلم سینمایی هفت دقیقه تا پاییز را بر عهده داشتید، درست است؟**

بله، شغل اصلی محسن طنابنده در این فیلم کار در ارتفاع بود و حالت نماشویی را داشت. ما بر روی بسکت به همراه اموار و محسن طنابنده بودیم که هم به او آموزش های اولیه را بدهیم و هم اینکه کار بدل او را بر عهده بگیریم. البته در جشنواره از محسن عذرخواهی کردم!

***به چه دلیل از محسن طنابنده عذرخواهی کردید؟**

به دلیل اینکه محسن از ارتفاع بسیار وحشت داشت حتی چند باری می خواست قرارداد ش را فسخ کند اما یک بار که حواسش نبود او را از بسکت بیرون انداختم او وقتی متوجه شد فریاد کشید اما بعد از چند دقیقه آرام شد و توانستند فیلمبرداری کنند.

***شما بدلکاری کارهای اکشن را هم می توانید انجام دهید؟**

رضایی: بله، می توانیم اما کار هفت دقیقه به پاییز برای هفت پشتمان بس بود. یک بار برای تبلیغ خمیر دندان کاری انجام دادیم. قرار بود که از طناب با کوله پشتی پایین بیاییم و خمیر دندان را تبلیغ کنیم. ما به آنها پیشنها دادیم به جای اینکه هر طبقه را از طناب پایین بیاییم از طبقه دوم تا چهارم را به ترتیب بپریم. طبقه اول را پریدم و آنها خوششان آمد. به چهارم که رسیدم فکر این را نکردم که انعطاف پذیری بالاتر و حرکت تیز تری را باید انجام دهم. هر طبقه حدود ۳ متر بود. باید محاسبه می کردم که در پرش از ۱۲ متر خودم را چطور جمع کنم؟! جعبه پست برقی روی زمین بود که من آن را تا زمانی که روی آن پرت شده و سقوط کردم، ندیده بودم. زمانی که روی آن جعبه سقوط کردم فهمیدیم که اگر آن جعبه نبود من قطعاً زنده نمی ماندم چون ارتفاع هر طبقه ۳/۵ متر بود و من محاسبه ۱۲ متری را به اشتباه انجام داده بودم و به خاطر همین نتوانستم خودم را جمع کنم و به عقب کشیده شدم که منجر به زمین خوردنم شد.

***با وجود مرگ ناگهانی پیمان باز کار بدلکاری را بر عهده گرفتید. مرگ او برایتان تجربه نشد؟**

نمی دانیم چه بگوییم! پیمان ابدی آموزش دیده اساتید بزرگ بود. با وجود تجربه ای که داشت مرگش به نظرم مشکوک بود. اما رفتن او پشت فرمان با وجود این همه شاگرد به جز عشق چیز دیگری نبود. در حال حاضر هم تمام شاگردانش به خاطر مرگ او پراکنده شده اند.

***شما شاگرد پیمان ابدی نبوده اید؟**

متاسفانه خیر، و در درجه دوم خوشبختانه. به دلیل اینکه ما در خودمان خصوصیاتی را می دیدیم که اگر با پیمان ابدی قرار بود همکاری کنیم، قطعا تا الان زنده نبودیم!

***به نظرتان نسل بدلکاران رو به انقراض است؟**

صدر صد! ما پیشنهادی را از ترکیه داریم اما قصد رفتن نداریم چرا که اگر برویم و بیاییم شغل کار در ارتفاعمان را هم از دست می دهیم.

***شما تمرینات بدلکاریتان را در کجا انجام می دهید؟**

به دلیل اینکه باشگاهی و مکان خاصی برای افراد بدلکار وجود ندارد در خیابان تمرین می کنیم.

*** کار اصلی شما چیست؟**

سیم کشی و نمای ساختمان. از شستشو تا رنگ کردن آنها که هر کدام این موارد را هم باید به صورت حرفه ای وارد باشیم.

***چه چیزی باعث می شود که سختی کار را تحمل کنید؟**

اول نیاز مالی و معنوی است و بعد هم نوعی عادت است.

***عموم مردم فکر می کنند کار بسیار پر درآمدی**

محسن از ارتفاع بسیار وحشت داشت اما یک بار که حواسش نبود او را از بسکت بیرون انداختم او وقتی متوجه شد فریاد کشید اما بعد از چند دقیقه آرام شد و توانستند فیلمبرداری کنند

به دلیل اینکه باشگاهی و مکان خاصی برای افراد بدلکار وجود ندارد در خیابان تمرین می کنیم

دارید. همین طور است؟

کار ما نسبت به خطرناک بودنش جز مشاغل کم در آمد است! به دلیل اینکه ما اتحادیه ای نداریم و هر قراردادی توافقی است. نزدیک به ۲۰ سال است که این حرفه توسط یک فرانسوی وارد ایران شده است اما یک سازمان وجود ندارد. هر کسی که سرمایه ای دارد شرکتی می زند و در آن کار ما را انجام می دهد.

***خانواده هایتان مخالف کارتان نیستند؟**

صد در صد!

محمدرضا رضایی: یک بار دامادمان را سر کارم بردم. به مادرم گفت تا نبینی نمی توانی درک کنی که چه کار سختی دارند!

***چند سال آموزش دیده اید؟**

ما کلاس هایمان دوره ای است و بر اساس کاری که یاد می گیریم به ما مدرک می دهند. البته این شرایط در گذشته بود. در حال حاضر این طور نیست و مربیانی هستند بدون اینکه به شاگردشان اطمینان داشته باشند به آنها مدرک می دهند. در حالی که شغل ما بسیار حساس است و یک اشتباه کوچک صدمات جبران ناپذیری را به بار می آورد.

***زمانی که برای کار بالای ساختمان ها می روید، چه احساسی دارید؟**

شکری: خیلی عالی است. تمام مناظر را از بالا می بینیم. نمی دانم چطور توصیف کنم اما اگر می خواهید حسمان را درک کنید باید روی بلندی بروید. البته ترس را باید کنار گذاشت تا حس ما را درک کنید.

رضایی: در زمان های مختلف، حس ها متفاوت هستند. در روزهای اول اسمش ترس و هیجان می توان گذاشت بعد که زمان می گذرد این ترس به عادت تبدیل می شود و فقط هیجان باقی می ماند که حس بسیار جالبی است.

***تا به حال اتفاق افتاده که طنابتان در حین کار پاره شود؟**

برای من و رامین که پیش نیامده است اما یکی از دوستانمان هفته گذشته از طناب سقوط کرد و پاهایش به طرز وحشتناکی شکست.

***برای اینکه از این حوادث جلوگیری کرد چه جوانبی را باید در نظر گرفت؟**

بعضی از باشگاه ها اطلاعات لازم را به فرد منتقل نمی کنند و ممکن است همین نداشتن اطلاعات باعث شود جان افراد دیگر نیز به خطر بیافتد. زمانی پیش می آید که کلیه افراد به یکدیگر متصل هستند و یک اشتباه منجر به صدمات به افراد دیگر می شود. بارها دیده ایم که فرد در ارتفاع کار می کند و هدفون در گوش دارد در حالی که باید تمام حواس و گوش وی به صدای طناب و حرف های شخصی که آن بالا مسئولیت راهنمایی را دارد باشد تا اگر وسایلی به طور اتفاقی از بالا به پایین بیافتد به سر وی اصابت نکند. در بعضی از موارد کار خطرناک تری هم دیده شده که فرد در ارتفاع روی طناب است و در حین کار سیگار می کشد، زمانی که وزن روی طناب قرار می گیرد طناب بر اساس سنگینی سفت و محکم می شود یک سوزن را با این شرایط وارد طناب کنی بعد از ۲ دقیقه طناب پاره می شود چه برسد به حرارت سیگار! می دانید این همان آموزش هایی است که در آموزشگاه ها به فرد داده نمی شود در صورتی که هر کاری به خصوص کار ما قوانین و ضوابط خاص خود را دارد.

***صدای طناب چیست که شما اشاره کردید؟**

صداهایی در طناب وجود دارد که زیر و بم است. صدای بم یعنی طناب در حال کنده شدن است یا کسی آن را دستکاری می کند. هر طناب از ۲۰۰۰ رشته بسیار نازک به صورت لوله ای به هم متصل شده اند و یک روکش پلاستیکی روی این تارها را پوشانده صدای زیر برای همین پاره شدن تارهاست.

***شما آموزش هم می دهید؟ شرایط ثبت نام در این کلاس ها چیست؟**

بله، تمام شاگردهای ما بعد از اتمام دوره هایشان هر کدام شرکت مربوط به این کار را دارند. هر فردی می تواند در این کلاس ها شرکت کند البته با داشتن بدنی سالم.

***شما برای اینکه فردی را استخدام کنید شرایط دارید؟**

بله، هر فردی باید گواهی سلامت داشته باشد و اشخاصی که بیماری دارند و یا سیگاری هستند را استخدام نمی کنیم البته این قانون ماست و در جای دیگر این قوانین رعایت نمی شود.

***بالاترین ساعتی که آن بالا بوده اید...**

شکری: از ساعت ۸ صبح تا ۷ بعد از ظهر. وقت ناهار که شد محمدرضا گفت: رامین بیا ناهار. گذشت گذشت و ساعت ۷ شد. محمد گفت داریم میریم نمی خوای بیای! وقتی آمدم پایین پاهایم دو برابر شده بود. نمی توانستم بنشینم چه برسد راه بروم!

رضایی: یک بار حدود ۱۹ ساعت روی طناب بودم. جریان از این قرار بود که لوله ای به طول ۲۴۰ متر را باید داخل زمین می فرستادم و بعد باید بتونی را برای ثابت ماندن روی آن می ریختم. به دلیل اینکه لوله پهن بود مدام به آن برخورد می کردم. موقع بالا آمدن جرثقیل نمی توانست به داخل چاه بیابد و من را بالا بکشد. من باید خودم را بالا می کشیدم اما به دلیل اینکه کار طول کشید تمام بدنم و مخصوصاً پاهایم سنگین شده بود و حالت بی حسی و فلجی پیدا کرده بودم. تمام بدنم شروع به سوختن کرد. این را می دانستم که اگر پایم بگیرد، فلج کامل خواهم شد. فقط داد می کشیدم هر طور شده با هر وسیله ای من را بالا بکشید. تا اینکه اورژانس آمد اما اورژانس هم نتوانست کاری انجام دهد. هلی کوپتر اورژانس را خبر کردند اما آنها کشش بوکسلی نداشتند. خلاصه با هر سختی ساعت ۵ صبح من بالا کشیده شدم تا زمانی که بالا نرسیده بودم فکر نمی کردم زنده بمانم. تا سه روز که فکر می کردم صندلی پایم است و حرکتی نمی کردم پاهایم سه برابر شده بود و مانند فلج ها بودم، اما خدا خواست والان سالم پیش شما هستم.

***نهایت ساعتی که شما می توانید روی طناب کار کنید، چند ساعت است؟**

نهایتا ۹ ساعت است که باز با این شرایط هم پاها رو به بی حسی است.

***بالاترین ارتفاعی که کار کرده اید؟**

برج میلاد بود که برای شستشوی دور قسمت گرد آن هم رفتیم. اتفاقاً اتفاق جالبی برای یکی از بچه ها افتاد. برای کار مادور تادور آن قسمت را از گونی پوشانده بودند در آن بالا به دلیل ارتفاع زیاد باد شدیدی می وزید و همین مسئله باعث شد که یکی از گونی ها پاره شود. یکی از بچه ها را دیدم که زول زده به پایین و حرف نمی زند. فهمیدم که بسیار ترسیده. به یک باره شروع کرد به فریاد زدن که ما اینجا چیکار می کنیم و من کجا هستم؟! خلاصه اینکه هر طوری شده او را به پایین بردم و این آقا دیگر نه سراغ سنگ نوردی رفت و نه سراغ کار در ارتفاع!

***از جمله عوارض کار شما چیست؟**

رضایی: کار در ارتفاع بر روی اعصاب بسیار تاثیر می گذارد. اوایل مربی ام می گفت روزی می رسد که صدای چیک چیک آب را از فاصله بسیار زیاد می شنوی و نمی توانی تحملش کنی! درست است الان ساعت اتاقهایمان دیجیتالی است اگر صدای تیک تیک ساعت باشد، نمی توانیم بخوابیم.

***اگر بخواهید به سختی کارتان الویت بدهید به آن چه رتبه ای خواهید داد؟**

این شغل در تمام دنیا به دومین کار خطرناک دنیا معروف است که قبل از آن آتش نشان ها قرار دارند.

***شنیده ایم شما دوره امداد را نیز گذرانیده اید...**

بله، مدتی را در امداد کوهستان بودیم. در تابستان ها برف ها که آب می شود جسد هایی را که زیر برف مانده اند و پیدا نشده اند را پیدا می کردیم. اکثر مواقع گرگ ها و شغال ها این اجساد را تکه تکه کرده اند و ما باید این اجساد را پیدا و جمع آوری می کردیم. البته در مواقع لزوم هم به کمک مردم می رفتیم. در کل به خاطر دلایلی که نمی توانم بگویم این کار را ادامه ندادیم.

***کارتان مانند اکثر شغل ها فصلی است؟**

بله در زمستان به دلیل سرما و باران کارمان کمرنگ تر می شود. اگر کار باشد ما کمتر آن را قبول می کنیم به دلیل اینکه به دلیل سرما و باران طناب خیس می شود و وسیله استاپ عمل نمی کند و امکان سقوط بسیار زیاد است.

■

پستی عیبی است که با پول و مقام پوشیده نمی شود

● حجازی

گزارش پشت صحنه «رنگین کمان»

خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی نویسنده پنگول

گزارش: هادی نصیری
عکس: مجید شادمان نژاد

من به همراه عکاس مجله ساعت ۱۴ با «هومن حاج عبدالهی» مقابل درب سازمان صداوسیما قرار گذاشته بودیم. از آنجایی که هومن بسیار خوش قول است و ما نیز این را می دانستیم، برای همین خودمان را به هر زحمتی بود، به آنجا رساندیم. پس از هماهنگی با مسوولان حراست، به همراه وی وارد سازمان شدیم. کمی جلوتر از درب ورودی، به انتظار اتومبیلی که قرار است ما را به استودیوی رنگین کمان ببرد، ایستادیم.

یادم می آید آخرین باری که به «تپه صبا» آمدم برای برنامه «مثلث شیشه ای» رضا رشید پور بود.

تپه صبا قسمتی از سازمان صداوسیماست که استودیوی برنامه رنگین کمان در آن واقع شده است. عوامل برنامه در استودیو جمع شده اند. کمی آنطرفتر از استودیو، اتاق لباس واقع شده است. خاله نرگس که لباسهای خود را عوض کرده بود، از آنجا بیرون آمد و به بچه های گروه پیوست.

هومن حاج عبدالهی برای هماهنگ کردن تهیه گزارش ما، بسیار کمک کرد. به طوری که به «نیما» پیشنهاد داد که کمی وقت گذاشته و با ما گفتگویی داشته باشد. من نیز که فضا را مناسب دیدم، یک قرار گفتگوی مفصل را با وی گذاشتم.

رعایت شئونات آهنگسازی

در ابتدای گزارش سراغ آهنگساز برنامه رفتیم چراکه بیش از نیمی از زمان این برنامه همراه با موزیک است علی شهرجویی درباره مدت همکاری اش با رنگین کمان می گوید: «مدت هشت سال است که با این گروه همکاری می کنم و با هومن نیز به خوبی هماهنگ شده ام.»

کار با کودکان به چه صورت است؟

به دلیل اینکه مخاطب اصلی ما کودک است، می بایست آهنگهایی ساخته شود که با کودک کم سن و سال نیز ارتباط برقرار سازد. به طور مثال یک ملودی را زمانی که با ساز پیانو می زنیم، یعنی اینکه مخاطب ما در رده سنی بزرگسال واقع شده است. پیانو می تواند برای ساخت موسیقی کودکان استفاده شود اما ساز مختص کودکان نیست. از سوی دیگر نیز برخی از سازها را نمی توان در موسیقی بزرگسالان استفاده کرد و مختص کودکان هستند.

آیا درباره کارتان مطالعه نیز دارید؟

بله، ما حتماً باید درباره کارمان تحقیق داشته باشیم. با مطالعه و تحقیق درباره کودکان است که می توان فهمید چه نوع ملودی و آهنگی برای جذب آنها به سمت برنامه مناسبتر است.

و حرف آخر...

یک درخواست از همکاران آهنگساز خودم در ساخت موسیقی کودک دارم. از آنها می خواهم که شئونات ساخت آهنگ را در یک برنامه کودک رعایت کنند چراکه اگر آنها این کار را انجام ندهند، چوبش را سازندگان موسیقی دیگر برنامه ها خواهند خورد!

پس از آن خواستم سراغ تهیه کننده بروم اما گویا وی نه اهل عکس انداختن است و نه اهل مصاحبه کردن. البته وی نمی خواهد برای اهالی مطبوعات کلاس بگذارد بلکه اعتقادش این است که هر فردی حرفش را درون برنامه خوبی که می سازد، می زند! در عکس دسته جمعی عوامل نیز وی حاضر نبود.

پس از آنکه نتوانستم با وی صحبتی کنم، به لابی استودیو رفته و در آنجا لاله صبوری را دیدم. *فکر می کنید که لاله صبوری در برنامه رنگین کمان چه کاری انجام می دهد؟!* وی نویسنده و کارگردان برنامه است. حدود یک ساعت به شروع برنامه مانده و لاله صبوری به همراه بازیگران در حال روخوانی متنی که امروز قرار بود اجرا کنند، بود. من نیز به آنها پیوستم تا کمی از روخوانی آنها سر در بیاورم.

هومن با صدای پنگول

هر کدام دیالوگ مخصوص خود را در دست گرفته و آماده تمرین بودند. صبوری نفر اول است که شروع به خواندن می کند. **نکته جالب توجه این است که راوی قصه های رنگین کمان، خود لاله صبوری است...**

لاله صبوری: دیگه ظهر شده (اشاره می کند که تصویر پنگول و نیما را داریم)

خاله نرگس: پنگول... نیما... خاله رو به صبوری کرده و از وی می پرسد که من باید از پنجره نگاه کرده و آنها را صدا کنم؟!

در همین زمان صدای خروپف پنگول و نیما نیز به گوش می رسد.

برای من جالب بود که در زمان روخوانی متن، هومن با صدای پنگول تمرین می کرد، نه با صدای خودش!

خاله: از دست این دوتا. حرف گوش نمی دن. تا دیر وقت بیدارن و تا می گم برید بخوابید، می گن یه کم دیگه!

به همین صورت روخوانی ادامه پیدا می کند. صبوری نیز در حین این کار، در جاهایی که لازم است به بازیگران می گوید که در کجا باید حس عصبانیت یا تعجب و... را به کودکان القاء کنند. در همین حین که بازیگران در حال خواندن متن خود هستند، لاله صبوری به آهستگی با دستیار خود صحبت می کند تا وسایلی که در صحنه نمایش لازم است را تهیه کند.

به دلیل اینکه در فصل تابستان اغلب خانواده ها به شمال سفر کرده و در دریا شنا می کنند، گروه تصمیم گرفته که امروز درباره شنا نمایشی اجرا کند. به همین دلیل نیز به کلاه حصیری و چکمه و... احتیاج است.

از سوی دیگر در هنگام تمرین متوجه شدم که کارگردان به هیچ وجه دست بازیگران را برای بداهه گویی نبسته است. عوامل بلافاصله پس از روخوانی به استودیو می روند تا خود را برای پخش زنده برنامه آماده سازند. هومن و علی شهرجویی در گوشه ای در حال هماهنگ کردن ملودی های امروز هستند. من نیز به سراغ لاله صبوری می روم تا گپ کوتاهی با وی بزنم.

از کودکی با اطلاعات هفتگی

زمانی که متوجه شد من از مجله اطلاعات هفتگی آمده ام، گفت: «**مادر من از خوانندگان قدیمی مجله شماست. دکه روزنامه فروشی محل زندگی شان، همیشه یک شماره از مجله تان را برایش نگه می دارد تا چهارشنبه ها وی مجله را از دکه دار تحویل بگیرد. به همین دلیل من نیز از کودکی با مجله شما آشنا شده و بهتر است بگوییم که با این مجله بزرگ شده ام.**»

همکاری خود را با رنگین کمان از چه زمانی آغاز کردید؟

حدود یک سالی است که به عنوان نویسنده و کارگردان با این برنامه همکاری می کنم.

ساخت کار برای کودکان دشوار است؟

تا حدودی دشوار است اما من با کار کودک غریبه نیستم چراکه حدود هشت سالی می شود که برای کودکان می نویسم. شاید کار من زیاد نمود نداشت. یک مجموعه ۵۲ قسمتی برای شبکه دوم سیما نوشته و همکاری هایی نیز با شبکه جام جم داشته ام. به دلیل اینکه کودکان امروز بسیار باهوش هستند و نباید آنها را دست کم گرفت، مطالعه فراوانی درباره کودکان و روانشناسی کودک دارم.

آیا برای ساخت کارتان، با بچه ها نیز در ارتباط هستید؟

خودم یک دختر ۲ ساله به نام «نورا» هم دارم. **اگر یادتان باشد در زمان روخوانی نیز می گفتند که اینجا را نورا خط زده! برای همین نه تنها به حرف بچه خودم، بلکه به حرف دیگر بچه ها نیز گوش می کنم چراکه به من در انجام بهتر کارهایم کمک می کند.**

نظرتان درباره شبکه تخصصی کودک چیست؟

چنین شبکه ای باید چندین سال پیش راه می افتاد. به جرات می توان گفت که در هر کشوری چنین شبکه ای وجود دارد. البته به نظر من باید مسوولان سعی کنند که رده سنی برنامه ها را مشخص کنند چراکه تا به حال این اتفاق نیفتاده است. از سوی دیگر نیز باید زمان کلی شبکه دو سیما را به کودک اختصاص داد و برنامه های دیگری در آن پخش نشود.

خداحافظی بدون هماهنگی

به دلیل نزدیک شدن به شروع پخش برنامه، سوالاتم را به پایان می رسانم. البته قول یک مصاحبه مفصل و طولانی را از لاله صبوری گرفته ام. صبوری به سراغ گروه می رود تا میزانسن برنامه را مشخص کند. زمانی که در استودیو حضور داشتم، متوجه شدم که سه مانیتور برای نمایش تصاویر دوربینها استفاده می شود. کارگردان، هومن حاج عبدالهی و بازی دهنده که به اشتباه به آن عروسک گردان گفته می شود از این مانیتورها تصویری که روی آنتن پخش می شود را مشاهده می کنند.

نمایشی که قسمتی از روخوانی آنرا خواندید، در حال اجرا می باشد. نیما بر روی سکوی دکور خوابیده و خاله نرگس مشغول صدا کردن وی است. نیما و پنگول که از خواب بیدار نمی شوند، از کلاس تابستانی شان بازمانده اند. ظهر هنگام آنها از خواب بیدار شده و تازه به دنبال صبحانه می گردند...

پس از پایان این بخش، یک کارتون پخش می شود تا گروه برای جای دادن بچه ها در استودیو آماده شود. از هومن درباره حضور بچه ها در برنامه سوال کردم که گفت: «پیامکی به شماره ۳۰۰۰۰۵۵۵ فرستاده که در آن باید نام بچه و نام و نام خانوادگی مادر بچه نوشته شده باشد. سن بچه ها باید بین ۳ تا ۸ سال باشد. دخترها باید روسری سر کرده و پسرها نیز لباس مارکدار نباید بر تن کرده باشند.»

حدود ۳۰ کودک با سر و صدای فراوان وارد استودیو می شوند. لاله صبوری نیز با بی سیمی که در دستش است، با اتاق فرمان در حال ارتباط است. جالب آنکه اتاق فرمان در خارج از استودیو واقع شده است.

بچه ها در جایشان مستقر شده و برنامه دوباره به صورت زنده در حال پخش است. بازیگران دیالوگهای خود را بیان می کنند و در جایی **لاله صبوری با بی سیم به هومن یا همان پنگول می گوید که باید درباره کم مصرف کردن آب صحبت کند. هومن نیز پیامی اخلاقی در این زمینه می دهد!**

دیگر برنامه رو به انتهاست. تازه در این زمان متوجه شدم که برنامه ۱ ساعت و ۵ دقیقه ای رنگین کمان به ۴۵ دقیقه کاهش یافته و برای من جای سوال بود که چرا باید از وقت این برنامه پرطرفدار کم شود؟!

در دقایق پایانی خاله بدون هماهنگی، دعایی که در پایان برنامه خوانده می شود را می خواند. لاله صبوری از طریق بی سیم به هومن تذکر می دهد که چرا دعا الآن خوانده شد؟! هومن نیز کاری از دستش برنیامد و برنامه با شعر معروف برنامه رنگین کمان به پایان رسید: خداحافظ گل ناز.... لبت به خنده شده باز.... امیدوارم دوست من.... تو رو ببینمت باز

■

گل مریم چشماتو وا کن...

می دانیم برای شما هم شنیدن این خبر باور نکردنی بود اما، محمد نوری خواننده پیشکسوت به دلیل بیماری و وخامت وضعیت جسمانی شنبه شب در بیمارستان اوجی بی بازگشت گرفت! نوری حدود یک سال است که درگیر بیماری سخت و بدخیم شده و این برای چندمین بار در ۳ماه گذشته بود که در بیمارستان بستری و تحت درمان قرار گرفت اما...

مرحوم نوری متولد ۱۳۰۸ و فارغ التحصیل از هنرستان تئاتر، زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه تهران و مبانی تئاتر از دانشکده علوم اجتماعی بود.

او بیش از ۳۰۰ قطعه‌ی آوازی اجرا کرده است و با ترانه «گل مریم چشماتو وا کن منو نگاه کن»، «شکوفه در شکوفه»، «چراغی در افق»، «در ماه ماندگار» و «وطن» به خوبی او را می شناسیم و تنها خواننده ایرانی است که کار ترجمه و داستان نویسی هم داشته است و به گفته خودش در نگین، سخن، تکاپو، آدینه، دنیای سخن، سپید و سیاه ترجمه و حرف هایی داشته است که مطرح کرده است و ترجمه هایی در سال‌های دور داشته است.

او آواز را نزد باغچه‌بان و تئوری موسیقی را نزد سیروس شهردار و فریدون فرزانه -اساتید هنرستان عالی موسیقی- فرا گرفت و شیوه آواز خود را متاثر از اساتیدی چون حسین اصلانی، ناصر حسینی و محمد سریر می داند. وی در دهه بیست با خواندن اشعار نوین کار خوانندگی را آغاز کرد.

محمد نوری در مصاحبه‌ای درباره راز ماندگاریش گفته بود: «من هرگز خود را در اوج ندیده‌ام. با زیربنایی سست هم می توان به اوج رفت، ولی ماندن در قله، کار هر کس نیست، کار ما هم نیست، آن که به سرعت اوج می گیرد، با همان سرعت سقوط می کند. رمز ماندگاری در همین است که طوری باید به اوج رفت که بی برگشت باشد.»

نوری علی‌رغم تمامی این توانایی‌ها و موقعیت‌های هنری هیچ گاه در پی مال‌اندوزی و بساز و بفروشی نرفت اما از سوی دیگر به لحاظ پای‌بندی به اخلاقیات و پرهیز از دروغ و فریب به جایگاه والایی در بین مخاطبان و در اجتماع دست یافت. این چهره دوست داشتنی و متین چند سال پیش به‌عنوان چهره ماندگار موسیقی انتخاب و معرفی شد.

مجله اطلاعات هفتگی درگذشت این استاد بزرگ موسیقی را به جامعه هنری کشور و عموم مردم به خصوص عاشقان صدای جادویی مرحوم نوری تسلیت می گوید.

از کلمات مانند پول استفاده کن

●مثل آلمانی

رمز

من مخالف آن بودم که «تامی» آن روز صبح به کوهستان برود تا رومیزی و گلدوزی‌های خانم «ماتیس» را با خود بیاورد؛ ولی «تامی» چندان عاقل نبود. او فقط روزی را به یاد داشت که باید به کوهستان برود تنها جمله‌ای را هم که مرتب تکرار می کرد این بود که گلدوزی و رومیزی‌های خانم ماتیس آماده است و او باید برود آنها را بیاورد.

تامی کارهای خود را خیلی جدی می گرفت. البته او این کار را از هجده سالگی انجام می‌داد و برایش در حکم وظیفه در آمده بود.

من در منطقه کوهستانی «هارلو» مغازه‌ای داشتم که کارهای دستی و گلدوزی زنان روستایی را می‌خریدم و در آنجا می‌فروختم. این کارهای دستی بیشتر رومیزی و روتختی بود که زنان به سبک قدیم گلدوزی می کردند آنها واقعاً هنرمند بودند و کارهای فوق‌العاده زیبایی انجام می‌دادند یکی از کسانی که برای من رومیزی و گلدوزی می‌آورد یک استاد کار به شمار می‌رفت خانم ماتیس بود. او در یک نقطه دورافتاده کوهستان که فاصله زیادی از آبادی داشت، زندگی می کرد.

او زن گوشه گیر و تنهایی بود و هیچ کس از اهالی آبادی با او تماس نداشت جز تامی! تامی روز اول مهرماه با یک جیپ برای خانم ماتیس خواربار و مواد مورد نیازش و نیز پارچه‌ها و روتختی‌هایی که باید گلدوزی شوند را می‌برد و کارهایی که خانم ماتیس به پایان رسانده بود را تحویل می گرفت و می آورد.

کارهای دستی خانم ماتیس واقعاً بی‌نظیر بود و خیلی خوب فروش می‌رفت. طرح گلدوزی‌ها را من خودم تهیه می کردم و او با سلیقه خودش آنها را انجام می‌داد. من مدت زیادی بود که در کوهستان «هارلو» زندگی می کردم، زمانی که به آنجا آمدم دانشگاه‌ام را به پایان رسانده و ازدواج کرده بودم و پسرم تامی هم به دنیا آمده بود. در حقیقت «برایان» پدر تامی مشوق من برای اقامت در کوهستان بودند. تامی پسرم از نظر جسمی کاملاً سالم بود. اما عقل او به اندازه کافی رشد نکرده و در حد یک بچه ۸ـ۷ ساله مانده بود. در شهر مردم او را ریشخند و مسخره می کردند اما مردم کوهستان تامی را همانطور پذیرفته بودند و او را دوست داشتند.

تامی خیلی خوب رانندگی می کرد، حتی تعمیر اتومبیلش را هم شخصاً انجام می‌داد و کاملاً به آن وارد بود.

من زندگی در کوهستان را دوست داشتم و از هوای لطیف و تازه آنجا لذت می‌بردم. آرامشی که در آنجا وجود داشت بی‌نظیر بود. هیچ چیز آرامش آنجا را به هم نمی‌زد تا اینکه پای چند دزد و تبهکار به این منطقه رسید و آنجا را برای پنهان شدن انتخاب کردند. البته کسی آنها را ندیده بود و نمی‌دانست آنها چند نفرند. فقط گاه و بیگاه از بعضی قسمت‌ها خبرهای دزدی و قتل و غارت به گوش می‌رسید وقتی پلیس هم سر می‌رسید آنها در گوشه و کنار کوهستان پنهان شده بودند. رادیوها اغلب این اخبار را به صورت خلاصه مطرح می کردند. پلیس در تعقیب آنها بود، اما هیچ اثر و خبری از دزدان نبود.

اهالی کوهستان دائماً نگران بودند که مبادا دزدانی که در کوهها پنهان شده‌اند به روستا حمله کنند و دست به قتل و غارت بزنند.

آن روز صبح که تامی ـ پسرم ـ می خواست با جیپ روانه کوهستان شود و من نگران بودم که مبادا به دام دزدها بیفتد. اما تامی اصرار داشت که به منزل خانم ماتیس در کوهستان برود، ناچار با تقاضای او موافقت کردم و به او گفتم:

ـ بسیار خب. حرکت کن و برو. به شرط آنکه خیلی مواظب خودت باشی. تا گرفتار نشوی.

تامی با خوشحالی سراغ جیپ خود رفت و آن را پر از خوار و بار و لوازم و مایحتاج خانم ماتیس کرد و در جاده مارپیچ و باریک کوهستان به راه افتاد.

بعد از رفتن او، در مغازه را باز کردم و به اخبار رادیو گوش دادم. رادیو خبر کوتاهی درباره تبهکاران منتشر کرد و گفت آنها را هنوز دستگیر نکرده‌اند و در نهایت در نقطه نامعلومی به سر می‌برند و به مردم هشدار می‌داد که مراقب خود باشند.

به شدت نگران تامی شدم که به تنهایی در کوهستان رانندگی می‌کرد. پیش خودم حساب کردم که او برای رسیدن به منزل خانم ماتیس یک ساعت وقت لازم دارد، یک ربع هم در آنجا بارگیری و تحویل خواربار او به خانم ماتیس طول می کشید و به این ترتیب تا حدود دو ساعت دیگر باید تامی از کوهستان باز می گشت، اگر بازگشت او بیشتر از این طول می کشید آن وقت باید نگران می‌شدم و به پلیس زنگ می‌زدم.

برای آنکه خیلی به تامی فکر نکنم خودم را به کار مشغول کردم و کمی چیدمان ویترین مغازه را تغییر دادم. حدود دو ساعتی از رفتن تامی می گذشت که او برگشت. از این که حادثه‌ای برایش پیش نیامده بود خوشحال بودم.

از او سؤال کردم که آیا چیز مشکوک و غیرعادی ندیده و نشنیده، تامی بدون توجه به نگرانی‌های من با پاسخ‌های مختصر به پرسش‌های بی‌پایان من خاتمه داد و بلافاصله هم سراغ جیپ خودش رفت و کاپوت آن را بلند کرد و به بازرسی موتورش پرداخت.

من رومیزی نسبتاً بزرگی را که تامی از خانم ماتیس گرفته و آورده بود روی میز جلوی خودم پهن کردم. این رومیزی با رنگهای زرد و نارنجی که رنگ اشعه خورشید بود گلدوزی شده بود. ظاهراً خواسته بود خورشید و اشعه آن را نشان دهد. من اصل طرح این گلدوزی را که پیش خودم داشتم آوردم تا ببینم، این طرح مربوط به طلوع یا غروب آفتاب است.

طرح‌های طلوع یا غروب زیاد باهم تفاوت نداشت. خانم ماتیس در گلدوزی خود و هماهنگ کردن رنگها مهارت زیادی به کار برده بود. من لذت بردم، ولی وقتی به انتهای رومیزی و گلدوزی آن نگاه کردم، خیلی متعجب شدم. در آن قسمت رنگهای تیره‌ای به کار رفته بود و هر قسمت گلدوزی با قسمت دیگر آن اختلاف رنگ و شکل داشت. تعجب کردم چرا خانم ماتیس اینطور از طرح اصلی دور شده بود و انتهای گلدوزی را برخلاف طرح اصلی و به وضع مسخره‌ای درآورده بود. با ناراحتی تامی را صدا کردم و از او پرسیدم:

ـ به نظر تو وضعیت خانم ماتیس غیرعادی نبود؟

او با تعجب مرا نگاه کرد و پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

ـ نه مامان...

من برای کمک فکری خانم «فرانکی» ـ یکی از همسایه‌ها ـ را صدا کردم.

او از ساکنان قدیمی و مسن منطقه به شمار می‌رفت. وقتی او وارد مغازه شد من رومیزی را پهن کردم اما قسمت انتهایی آن را پوشاندم و بقیه گلدوزی را نشان خانم فرانکی دادم و پرسیدم:

ـ به نظر شما چطور است؟

خانم فرانکی آن را خوب نگاه کرد و گفت:

ـ یکی از بهترین گلدوزی‌هایی است که از اشعه خورشید شده که خیلی ماهرانه و زیبا تصویر شده است.

بعد من قسمت انتهایی رومیزی را نشان دادم و گفتم:

ـ حالا نظر شما چیست؟ فکر نمی‌کنید خانم ماتیس قبل از آنکه گلدوزی را به پایان برساند دچار تشویش و نگرانی شده بود؟

خانم فرانکی به فکر فرو رفت و من ادامه دادم:

ـ من احتمال می‌دهم چیزی باعث شده که او تمرکز خود را از دست بدهد و انتهای گلدوزی را اینطور خراب کند. شاید او بیمار شده باشد.

خانم فرانکی در حالی که متفکرانه گلدوزی را نگاه می‌کرد گفت:

ـ نظر من چیز دیگری است و تصور می‌کنم خانم ماتیس سعی کرده مطلب مهمی را به ما اطلاع دهد. ما باید از روی گلدوزی این موضوع را بفهمیم.

بعد خانم فرانکی مربعی را نشان داد که خانم ماتیس با رنگهای تیره و درهم و برهم گلدوزی کرده بود و گفت:

ـ این مربع مخصوصاً اینطور گلدوزی شده تا ما بیشتر به آن توجه کنیم.

مربع‌های بعدی بدون جهت اینطور گلدوزی نشده‌اند، آنها باید معنی و مفهوم خاصی داشته باشند.

من که نمی‌توانستم این نظرات را بپذیرم، دست خودم را روی مربع بعدی گذاشتم و پرسیدم:

ـ خب، به نظر شما چرا این خفاش اینجا گلدوزی شده است؟

خانم فرانکی در حالی که کاملاً به گلدوزی خیره شده بود گفت:

ـ اینجا چهار خفاش است که آنها مجموعاً شکلی شبیه به پنجه خرس را بوجود آورده‌اند و اگر بدانید کلبهٔ خانم ماتیس، پنجه خرس نام دارد، این گلدوزی می‌تواند به مفهوم این باشد که او می‌خواهد از کلبه‌اش خبری به ما بدهد.

او بار دیگر به گلدوزی خیره شد و با دقت آن را نگاه کرد و گفت:

ـ اما این طرح... ببینید این خانه‌ای را در میان گلها نشان می‌دهد، ظاهراً شبیه کلبه خود اوست... اما قیافه مشکوک مردهایی در آنجا دیده می‌شود. این قیافه‌ها را خانم ماتیس عمداً واضح نکشیده است. شاید می‌ترسید و نگرانی داشته، حتماً در آنجا اتفاقی افتاده است.

من دیگر معطل نشدم، به طرف تلفن دویدم. شماره پلیس را گرفتم و به او گفتم که زود خود را به آنجا برسانید. گویا خانم ماتیس را دزدان اسیر کرده‌اند. آنها در کلبهٔ دور افتاده او هستند و آنجا را پناهگاه خود قرار داده‌اند.

وقتی گوشی را گذاشتم، خانم فرانکی هنوز مشغول دقت و موشکافی گلدوزی خانم ماتیس بود، ادامه داد؛ ظاهراً کسانی که خانم ماتیس را زندانی کرده‌اند، پنج نفر هستند یا پنج روز است آنجا هستند. به هر حال عدد پنج ارتباطی به این ماجرا دارد زیرا در گوشه گلدوزی یک حرف V دیده می‌شود که به زبان یونانی علامت عدد پنج است.

خانم فرانکی خیلی ناراحت و مضطرب به نظر می‌رسید و گفت:

ـ دیگر مطمئن هستم و تردیدی ندارم که خانم ماتیس به خطر افتاده و جانش در خطر است.

طولی نکشید که کلانتر با جیپ خود به آنجا آمد. خانم فرانکی به قسمت‌های آخر رومیزی و گلدوزی‌های خانم ماتیس اشاره کرد و آنها را برای کلانتر توضیح می‌داد که منظور خانم ماتیس چه بود و چطور خواسته حضور مجرمان را در آنجا به ما اطلاع دهد تا رسید به مربع آخر و حرف V را مشاهده کرد. تامی سکوت را شکست و گفت:

ـ این علامت درخت‌های جلوی کلبه خانم ماتیس است!

توضیح تامی مشکل را حل کرد و کلانتر در حالی که می‌خندید به هوش تامی آفرین گفت و ادامه داد:

ـ خب مشکل حل شد. ظاهراً خانم ماتیس خواسته بگوید دزدان در پشت این درختها مخفی شده‌اند و ما اگر به آنجا رفتیم باید مراقب درختان باشیم که ناگهان از پشت درختان به ما حمله نکنند خب تامی تو کمک خوبی به ما کردی. شاید در آینده من تو را به عنوان معاون خودم استخدام کنم. حالا فعلاً یک اسلحه کوچک به تو می‌دهم تا با ما به کلبه خانم ماتیس بیایی.

آنها حتی قبل از آنکه من اعتراضی کنم، سوار جیپ شدند و از آنجا دور شدند.

کمی قبل از غروب آفتاب تامی از کوهستان برگشت و گفت:

ـ من آنها را به کلبه خانم ماتیس بردم و از کوره راه پشت کلبه، به طرف درخت‌های جلوی کلبه رفتیم. در آنجا ناگهان دزدها را از پشت سر غافلگیر کرده و بدون آنکه کسی مجروح یا زخمی شود، آنها را دستگیر کردیم.

در همان موقع موسیقی که از رادیو پخش می‌شد، قطع و گوینده اخبار محلی با هیجان اعلام کرد: سه نفر از دزدان که در کوهستان مخفی شده و امنیت و آرامش مردم منطقه را برهم زده بودند، امروز به کمک افراد محلی و کلانتر منطقه دستگیر شدند...

و به این ترتیب این ماجرا به پایان رسید.

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

گوی را در هوا گرفتم

خانم سین، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران

جاری من دو پسر دارد. یکی ۲۲ و دیگری ۲۴ ساله. خواب دیدم در دست هریک از آنها گوی بلورین کوچکی است. پسر کوچک‌تر، گوی خودش را زمین زد. تکه کوچکی از آن پرید و روی زمین قل خورد. تکه بزرگ‌تر به هوا پرید. آن را گرفتم و گفتم: عزیزم چرا گوی خودتو زمین زدی؟ مال برادرت سالمه. اینو بگیر و مراقبش باش. بعد از خواب پریدم.

تعبیر

آن گوی، همان برادر کوچک‌تر است که بخشی از وجودش یعنی بخشی از روحش آسیب دیده و شما و پدر و مادرش نگرانش هستید.

خانم سین پس از گریه بسیار: نوید نازنینم با نامزدش رفته بود کنار رودخونه چالوس. روی تخت رستوران نشسته بود و چایی می‌خورد. نامزدش رفت تا دستاشو توی رودخونه بشوره که یه‌هو آب اونو برد.

نوید پرید توی رودخونه تا نجاتش بده ولی نتونست. روستایی‌ها جسد نامزدشو از آب گرفتن. کارگرای رستوران هم گفتن که نوید وقتی نتونست نامزدشو نجات بده، خودشو به اون طرف آب رسوند و از کوه بالا رفت... لطفاً بگین نوید جون زنده‌س یا نه؟

ادامه تعبیر: گفتم که آن گوی، نوید است. تکه‌ای که جدا شده، نامزد اوست. تکه‌ای که به هوا پریده، خود اوست که بدون نامزد شده. آن تکه کنده شده، آسیبی است که به روحش خورده. جسم نوید سالم است. یعنی زنده است ولی روحش آسیب بدی دیده‌است. حس می‌کند مرگ نامزدش تقصیر اوست و نمی‌داند به خانواده او چه جوابی بدهد. پس به کوه گریخته و حالا سرگردان است. کمی که بگذرد برمی‌گردد. شاید در مسیری که نامزدش غرق شده و آب او را برده، پرسه بزند.

به کارگران آن رستوران و مردم محلی سفارش کنید از قول شما به او پیام بدهند که همه، حتی پدر و مادر نامزدش نگرانش هستند. پیشنهاد می‌کنم تلفن مرا به صاحب رستوران بدهید و بگویید اگر او را دیدند، به من زنگ بزنند تا توجیهش کنم که هیچ گناهی بر گردنش نیست و کسی نمی‌تواند از مرگی که در سرنوشتش ثبت شده، فرار کند... به قول مولوی حکیم:

از که بگریزیم؟ از مرگ؟ این محال!

در یک عشق هزار مصیبت نهفته است

● مثل عربی

تمام اسامی مستعار است

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

کاغذ کاهی...

خمیده و خاموش بود. سال ها غم در چشم هایش لانه کرده و کمرش زیر بار ستم های روزگار شکسته بود. وقتی می خواست حرف بزند بدون تمرکز و پراکنده صحبت می کرد. از کودکی می شناختمش. همسایه مان بودند. «بابک» همبازی دوران کودکی ام بود. در تمام غم های کودکی مان شریکش بودم و مرا تنها محرم اسرارش می دانست. وقتی اتفاقی و بعد از سال ها مادرش را در خیابان دیدم و فهمیدم که بابک سر از دیار فراموش شدگان درآورده خیلی تعجب کردم و به دیدنش رفتم اما این بابک با کسی که من سالیان قبل او را می شناختم تفاوت زیادی داشت.

مچاله شده بود، درست مثل کاغذ کاهی بدون استفاده که به دست دخترکی فشرده و به دور انداخته می شود. جواب تمام چراهایم سکوت بود و نگاهی سرد و مرده. بیشتر دقایق ملاقاتمان به سکوت گذشت تا بالاخره بابک لب باز کرد. من از زندگیش تا چند سال پیش و قبل از اینکه از خانه شان که در همسایگی ما بود بروند خبر داشتم اما او که گویی می خواست عقده های نهفته در دلش را خالی کند از ابتدا شروع کرد. با لبانی لرزان و چشمانی پر از اشک به گذشته ها برگشت:

...همیشه تو امواجی از سردرگمی و تردید اسیر بودم. تنها فرزند یه خانواده ثروتمند بودم که هر کی که از دور من رو تو اون قصر می دید به خوشبختی م غبطه می خورد اما من خوشبخت نبودم. من تو قفسی تنگ و تاریک اسیر بودم. همه دوران کودکی م حق زدن حرفی جز بله و چشم رو نداشتم اما تو دلم آشوب بود و دوست داشتم طغیان کنم و فریاد بزنم و به همه دنیا بگم که هستم، وجود دارم، نفس می کشم اما همیشه در مقابل نگاههای تحکم آمیز بابا خشک می شدم.

کم کم بزرگ شدم و دلم می خواست خودم تصمیم بگیرم. اولین شورش من روز انتخاب رشته دبیرستان کردم. بابا و مامان عقیده داشتن که باید در رشته تجربی درس بخونم اما من که به هنر علاقه داشتم و از بچگی فقط با نقاشی بود که می تونستم خودمو تخلیه کنم، جلوی اونها ایستادم. خیلی تعجب آور بود من تا به حال اونقدر روی حرفم ایستادگی نکرده بودم. بالاخره بابا کوتاه اومد و من به هنرستان رفتم و روح سرگشته ام رو تا حدودی آرام کردم.

هر چقدر بزرگتر می شدم زمزمه ها درباره من و «مهتاب» بیشتر می شد. از بچگی به من گفته بودند که با مهتاب دختر عموم نامزد هستیم اما من جدی نمی گرفتم و از اون دختر لوس و یک دنده متنفر بودم. بزرگتر که می شدم این مسئله بیشتر مورد بحث قرار می گرفت و من همیشه از اون فرار می کردم و دنبال عشق بودم.

من یه خمیره بودم و می خواستم با دمیدن عشق به درون خودم زنده بشم. دنبال آزادی بودم و از اسارت متنفر. دلم در هوای پرواز بود و چشمانم همیشه به آسمون. اما آسمون زندگی من یه ستاره کم داشت و من در جستجوی اون ستاره بودم. همه می گفتن که مهتاب ستاره گمشده منه اما خوب می دونستم که در وجود مهتاب جز خودخواهی و خودپسندی هیچ نخواهم یافت. احساس می کردم که مهتاب باعث می شه تا هیچ وقت آفتاب زندگیم طلوع نکنه. به همین دلیل همیشه ازش گریزون بودم و این گریز زندگیم رو به بازی گرفت.

برای بابا و مامان این حرفا معنایی نداشت. اونا فقط به خاطر پول با هم ازدواج کرده بودند و حالا نوبت من بود که به این معامله تن بدم اما نمی خواستم.

روزها می گذشت و من بیشتر در پیله تنهایی ام فرو می رفتم. خونه جدیدمون که یه ویلای بزرگ در شمالی ترین منطقه تهران بود خیلی قشنگ بود. من عاشق باغبونی بودم و هر از چند گاهی دور از چشم مامان و بابا به گلای باغچه می رسیدم. پدرم قدغن کرده بود که من به همراه باغبون پیرمون باغبونی کنم و این کار رو دور از شان و شئونات خانوادگی می دونست و ترجیح می داد که من به جای این کارای به قول خودش خفت بار، پیانو تمرین کنم تا تو مهمونی و شب نشینی ها باعث افتخارش باشم ولی من از صدای اون پیانو که اتفاقاً پایه های خوش تراش و زیبایی هم داشت متنفر بودم. اصلا از موسیقی خوشم نمی اومد. ترجیح می دادم به سکوت پناه ببرم اما این هم جزء دستورات پدر بود و من باید پیانو می نواختم. باید هایی که خانواده ایجاد کرده بودند مثل یه حصار تنگ من رو زندانی کرده بود و من خسته از این همه به کارگاه کوچیکم که ته باغ بود پناه می بردم و با رنگ و قلم مو سعی می کردم تمام آرزوهای سرکوب شده ام رو روی بوم بیارم. پرنده ای آزاد، رودی روان، درختی سبز و سر به فلک کشیده، دشتی بیکران از شقایق و... همه این ها برای من نشانی از آزادی بود. واژه ای که از همون بچگی و وقتی با تو در دو دل می کردم دنبالش بودم. من همه چیز داشتم پول فراوان، لباس های گرون قیمت، موبایل و اتومبیلی که پدرم برای تولدم خریده بود... اما هر چی به دنبال ردپایی از محبت می گشتم فایده نداشت. هر چی جستجو می کردم کمتر پیدا می کردم!

محبت و عشق کلمه ای گم شده در زندگی ما بود. بارها به اجبار بابا و مامان با مهتاب صحبت کردم اما اون هم آدم مستبد و متکبری بود که از زندگی فقط پول می خواست. البته عموی من هم کمتر از ثروت پدرم نداشت اما اون به این قانع نبود و ترجیح می داد با ازدواج با من هر دو رو تصاحب کنه چون او هم مثل من تنها وارث ثروت پدرش بود.

تو اون خونواده تنها کسی که عذاب می کشید من بودم. همه از اون زندگی لذت می بردند اما من به دنبال محبت بودم، آغوش گرم مادر، دستای پر مهر پدر... اینا چیزایی بودند که من در عطش داشتنش می سوختم. من حسرت زندگی سرایدار و باغبون پیر خونه مون که با همسر و تنها دخترشون زندگی می کردند رو می خوردم.

درسم که تموم شد پافشاری بابا و مامان برای ازدواج من با مهتاب هم بیشتر شد. من از مهتاب متنفر بودم و در برابر اصرارهای اونا فقط مخالفت می کردم. کارمون به تهدید و دعوا رسید اما فایده ای نداشت. من تصمیم خودم رو گرفته بودم و نمی خواستم با مهتاب ازدواج کنم. در همین روزا بود که با «رویا» آشنا شدم. دختری که در نگاه اول دلم رو لرزوند.

رویا رو تو یه کافی شاپ بین یه عده دختر و پسر دیدم. من مثل همیشه بعد از یه دعوای طولانی با بابا از خونه اومدم بیرون و به اون کافی شاپ که همیشه می رفتم پناهنده شدم. اونا حدود ۱۰ نفر بودن. رویا کنار پسرک کم سن و سالی نشسته بود اما وقتی متوجه نگاههای من شد هر چند دقیقه یکبار به من یه لبخند قشنگ می زد و دلم رو می لرزوند. یه ساعتی گذشت و اونا قصد رفتن کردن اما رویا با همه اونا خداحافظی کرد و در مقابل چشمان متحیر پسرک کنار من اومد و ازم پرسید چرا تنها هستم؟ من با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم و او خیلی راحت، گویی که سالهاست منو می شناسه کنار من

نشســت و من که سالها منتظر چنین محبتی بودم همون جا بهش دل باختم و از زندگیم براش گفتم.

من که سالها از محبت پدر و مادر بی نصیب بودم دل به مهر رویا بستم و او که در خانواده فقیری زندگی می کرد دل به ثروت پدر من که البته این رو بعدها فهمیدم. حرف های عاشــقانه، خنده های قشــنگ، نگاههای پر از محبــت و... این ها چیزهایی بودند که من ســالها در آرزوشون بودم و رویا یکجا همه رو به من داد.

من که عاشــق رویا شده بودم تحمل نگاههایی که دیگران بهش می کردن رو نداشــتم اما رویا همیشه با سبک سری هاش جلب توجه می کرد. چند دفعه بهش تذکر دادم و او خودش رو جمع و جور کرد.

رویا به من گفته بود که اون روز به همراه دوســتای دانشــجوش به اون کافی شــاپ اومدن. می گفت اون پســره همکلاســی اش بوده و هیچ رابطــه ای بین اونا نیســت و من اونقدر عاشق رویا شــده بودم که بیشتر از این کنجکاوی نکردم. رویا ســه ســال از من بزرگتر بود و با رمز و رموز دلبری کاملا آشــنا... و من رو مثل مومی در دســتانش به هر شــکلی که می خواســت در می آورد اما من خام و ســاده بودم که ســالها به دنبال یه عشــق افلاطونی می گشــتم و در خیالم رویا، همون رویای زندگی م بود.

یک ماه از آشنایی ما می گذشت و من تو این مدت به شــدت بــرای ازدواج با مهتاب تحت فشــار بودم. بالاخــره یــه روز که مهتاب هم خونــه ما بود در مقابل چشمان بهت زده پدر و مادر و مهتاب ماجرای شیدایی خودم رو تعریف کردم و به مهتاب گوشــزد کردم که حتــی اگه به خاطر اجبار خانواده مجبور به ازدواج با او بشــم باز هم رویا رو در کنار خودم خواهم داشــت و او باید یک هوو رو که من عاشــقش هســتم تحمل کنه. حرف های من برای مهتاب خیلی گرون تموم شد. بابا ســیلی محکمی به گوشم زد و مادرم از ناراحتی از حال رفــت. مهتاب با حالت قهــر خونه رو ترک کرد و پدر ماشین و موبایلم روازم گرفت اما هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود. خوشبختانه حساب بانکی م پر از پول بود.

بابــا فکــر می کرد می تونه بــا محروم کردن من از ماشین و چیزهای دیگه ای که در اختیارم گذاشته بود منو راضی به ازدواج با مهتاب کنه اما وقتی دید که من به هیچ عنوان راضی نمی شــم، منو از خونه بیرون کرد. بالاخره خودم به تنهایی به خواستگاری رویا رفتم. رویا برام گفته بود که پدر و مادرش از هم جدا شــدن و اون بــا مادربزرگش زندگی می کنــه. مادربزرگ رویا در کمال تعجب من هیچ کنجکاوی درباره من نکرد و خیلی راحت با ازدواج ما موافقت کرد.

من و رویا یه مراسم عقد مختصر گرفتیم و به خونه ای که من اجاره کرده بودم رفتیم. اون روزا تو آسمون سیر می کردم و حس می کردم به تمام آرزوهام رســیدم. رویــا بــرای من نهایت کمال بود و بــا بودن او در کنارم هیچ چیز برام مهم نبود. گذشته تلخم، کمبود محبت و دیکتاتوری پدر و... همه رو فراموش کرده بودم.

ما در کنار هم زندگی زیبایی رو شــروع کردیم. با یکی از دوستام یه شرکت تاسیس کردیم و خیلی راحت پول در می آوردیم. من هنوز عاشــق رویا بودم اما رویا خــودش رو توی پول و جواهرات غرق کرده بود و انگار من از یادش رفته بودم. من اونقدر رویا رو دوست داشتم کــه دســت روی هر چیزی که می ذاشــت فورا براش فراهــم می کــردم. فکر می کردم بعد از اون دوران تلخ زندگی تو خونه پدری زندگی افسانه ای خودم رو شروع کــردم اما غافل از اینکه... چند مــاه بعد از ازدواجمون اخلاق رویا کم کم عوض شــد. لباس هایی می پوشــید که در شــان من و او نبود. ســبک بازی ها و رفتارهای زننــده ش پیش مــرد امنو دیوانه می کــرد و هر وقت چیزی بهش می گفتم با فریاد می گفت: «من همینم که هســتم مگه روز اول منو تو کافی شــاپ ندیدی؟ تو منو آگاهانه انتخاب کردی!» اونقدر دوســتش داشــتم که دربرابر همه رفتارهایش سکوت می کردم.

کــم کم زندگــی ما از هم جدا شــد. رویــا دائما با دوســتانش بود و من فقط مثل یک ماشــین پول ســاز پــول در می آوردم. بعد از گذشــت چند ماه از ازدواج مون پی بردم که رویا فقط به خاطر ثروت با من ازدواج کــرده اما خیال می کردم که محبت های من اونو ســر به راه می کنه اما چه خیال باطلی! سه سال از ازدواج ما می گذشت و این وضعیت همچنان ادامه داشت تا این که یه شب وقتی اومدم خونه دیدم رویا نیست. او هیچ وقت تا این موقع شــب بیرون نمی موند. ساعت چهار صبــح بود که از نیــروی انتظامی با من تماس گرفتن و تازه دلیل دلشوره ام رو فهمیدم.

تمام دنیا روی ســرم خراب شد وقتی فهمیدم رویا رو اون شــب در یک مهمانی آنچنانی دستگیر کردن. همونجا بود که شکســتم دیگه حتی نمی خواســتم به چشــمان وقیحی که روزی عاشقشــون بودم نگاه کنم. تمام عشــق و علاقه م به یکباره تبدیل به نفرت شــد. چاره ای نداشتم جز این که پناه ببرم به خونه پدرم. اونا که از شنیدن این ماجرا شوکه شده بودن با آغوش باز منو پذیرفتن و بهم محبت کردن اما نوشــدارویی بود بعد از مرگ ســهراب... این روزا فقط منتظرم تا مرگ از راه برســه و من از این زندگی خلاص بشــم. هیچی نمی دونم جز اینکه من مستحق این باخت نبودم...

***

...بابــک گریــه می کند و من به این فکر می کنم که چه ســخت است شکســتن مردی که بارها خرد شده بود. دیگر نمی توانســتم آن محیــط را تحمل کنم. طوری از آنجا فرار کردم که گویی هوای مسمومی را تنفس می کنم. به پارکی نزدیک خانــه بابک پناه می برم اما انگار بوی تنفر همه جــا را پر کرده. همه آدم ها در نظرم شیشه ای شــده اند و چشم ها مثل چشــم مرده بی حرکت و ســرد. دلم به حال بابک می سوزد و... ■

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

عادتی به نام کشیدن مو

من عادت عجیبی دارم. زمانی که به تماشای تلویزیون مشغول هستم و یا به صحبت‌های کسی گوش می کنم، یا مطلبی را می خوانم و یا اصولاً به چیزی توجه می کنم، آنگاه شروع به کشیدن موهای دست خود می کنم. و به خیال خودم دارم از طول، آنها را با یکدیگر مساوی می کنم. اما این کار هم برایم سوزاننده و دردناک است و هم این که تاکنون چند نفر از من می پرسند که چرا موی دست خودم را می کشم که برایم بسیار خجلت آور بوده است. دلیل این کار من چیست؟

عادتی برای زمان توجه

ایــن کار یــک اســم علمــی دارد که بــه آن «تریکو تیلومانیــا» می گوینــد. البته اغلب کســانی که این عادت را دارند، روی موی ســر خود کار می کنند و آن را بیرون می کشــند. اما برخی هم مانند شــما روی موی دســت و حتی در صورت امکان پای خود کار می کنند. درواقع این عادت تنها در هنگام توجه کردن به عاملی اجرا می شــود و درواقــع به نوعی عادت تبدیل می شــود که بســیار هم زیان آور اســت. بخصوص برای کســانی که موی ســر یا ابروی خود را بیرون می کشــند. البته گفته شــده که نوعی داروی جدید برای اینچنین اعمالی آمده که تنها اگر آن را به افسردگی و یا استرس ارتباط دهیم اینگونه داروها قابل مصرف می باشــند، اما بهتریــن راه مبارزه با چنین عادتی همانا گرفتار کردن دســتهای انسان در هنگام بذل توجه می باشــد. اگر تلویزیون تماشا می کنید یا مشغول تماشای فیلمی در سینما هستید یا به نطقی توجه می کنید یا به تئاتر رفته‌اید، در هر کدام از این موارد حتماً دو دســت خود را به نوعی مشغول کنید. خمیر یا موم که دست انسان آن را به اشکال مختلف درمی آورد یکی از بهترین عوامل برای مشــغول کردن دستهاســت. حتی برخی که بسیار نگران هســتند روی دســتهای خود رنگ و یا ماده می گذارند که هر جا را که لمس کنند آن ماده و یا رنگ را از خود منتقل می کننــد. اما خمیر یا موم که انســان به اشــکال مختلف درمی آورد و حتی به یک ســرگرمی ســالم و خوب تبدیل می شــود را تحقیق گران یکی از بهترین عوامل دانسته‌اند چرا که درواقع به نوعی قسمتی از ذهن انسان را هم درگیر می سازد. اما در هر حال بدانید که باید این عادت را متوقف کنید و گرنه با مشکلات پوستی مواجه می شوید. ■

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۰۸۴۴۴ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

گفتگو از: محمد طاهری

گفتگو با محمود مشحون رییس فدراسیون بسکتبال

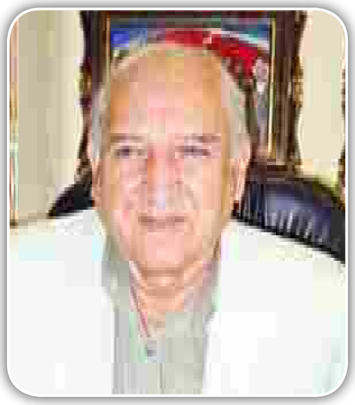

در اینجا منشور اخلاقی نخواهیم داشت

محکم و قرص صحبت می کند. وقتی پای صحبتش می نشینی عطش کسب موفقیت بیشتر را در کلمه به کلمه حرفهایش می توانی جستجو کنی. ناامیدی، خستگی و کم آوردن در قاموس او نمی گنجد. در مرز ۷۰ سالگی انگیزه در وجودش موج می زند، گویی که همین الان از مادر زاده شده باشد شوق وصف ناپذیری برای پیمودن راه های ترقی و پیشرفت دارد.

صحبت از «محمود مشحون» رییس فدراسیون بسکتبال است که اخیراً با رای قاطع مجمع فدراسیون بسکتبال برای چهار سال دیگر بر مسند ریاست این فدراسیون جلوس کرد و قصد دارد راه پرافتخاری را که خودش آغازگر آن بود، همچنان ادامه دهد.

*** از اوضاع و احوال تیم ملی بسکتبال چه خبر؟ آیا عملکرد تیم ملی در جام استانکوویچ و شکست سنگین مقابل چین و اسلوونی قابل قبول بود؟**

** شخصاً راضی نبودم. البته مشکلاتی هم داریم که چون اعتقاد به توجیه کردن ندارم آنرا باز نمی کنم ولی مسائلی مثل مشکل ویزا و مشکل خروجی در کار ما خلل ایجاد کرد. حقیقت ماجرا این است که از بازی مقابل چین و اسلوونی راضی نبودم و ما باید در هر شرایطی خوب و مسلط ظاهر شویم.

*** آیا ما در تورنمنتهایی مثل ویلیام جونز یا استانکوویچ صرفاً دنبال آمادگی هستیم و منتظر نتیجه گیری نیستیم؟**

** مسلما آمادگی تیم برای ما اهمیت دارد. ما در عرصه مسابقات خصوصا در تورنمنتهای دوستانه صرفاً دنبال نتیجه گیری نیستیم چون نمی رویم که بسکتبال یاد بدهیم بلکه می رویم تا بسکتبال را یاد بگیریم. به همین دلیل تلاش می کنیم تا در تورنمنتهایی شرکت کنیم که لزوماً برنده مطلق میدان نباشیم و اگر ببازیم هم چیزی را از دست نداده ایم. هدف ما یادگیری بیشتر و شجاع ظاهر شدن مقابل تیمهای قویتر است.

*** و باز هم که سکه ریاست فدراسیون بسکتبال را به نام شما زدند...**

** به اعتماد دوستان افتخار می کنم. ریاست فدراسیون مسئولیت ارزنده ای است و به هر حال من سالها در بسکتبال حضور داشته و همانطور که می دانید در هشت سال گذشته نیز انجام وظیفه کرده ام. در حد توانم دینم را نسبت به جوانان این مرز و بوم ادا کرده و آرزو دارم در این مقطع که روسای محترم هیات ها به من اعتماد کرده اند اگر رو سفید نباشم رو سیاه نیز نشوم.

*** چرا انتخابات بصورت تک کاندیدایی برگزار شد؟**

** این را باید از آنهایی که نیامدند بپرسید! خود من وقتی در انتخابات شرکت کردم واقعا شهامت به خرج دادم. خیلی سخت است که آدم در جایگاهی قرار بگیرد که حرف دیگری برای گفتن وجود نداشته باشد و قبول کنید که کار بسیار دشواری پیش روی بسکتبال ایران است.

*** واقعاً برای هیچ فردی جذابیت نداشت که بخواهد کاندیدا بشود؟ یا شاید این ذهنیت وجود داشته که اگر کسی دیگر رییس فدراسیون بشود از او حمایتی نخواهد شد؟**

** نمی تواند چنین چیزی باشد. به چه مناسبتی تربیت بدنی باید از من حمایت ویژه بکند؟ وقتی کسی خوب به شما سرویس می دهد و خواسته های شما را اجابت و اهداف شما را عملی می کند، شما چه انتظاری دارید؟ به هیچ وجه بحث حمایت تربیت بدنی نبوده چون حامی من آن بالایی است.

*** ولی قبول دارید انتخابات تک کاندیدایی دور از دموکراسی است؟**

** نمی توانم قبول کنم. مدت زیادی برای ثبت نام وجود داشت. حالا اگر کسی این توان را در خودش ندید و جرات حضور در صحنه را نداشت آیا این گناه من است یا سازمان تربیت بدنی؟ یا شاید حجم کار آنقدر گسترده است که کسی نتوانسته از این نردبان بالا بیاید! حتی چند روز پیش به بهشت زهرا(س) رفته بودم و مردم دور من جمع شده بودند و بنده را مورد لطف خود قرار می دادند. آن هم در بهشت زهرا که اغلب افراد در حال و هوای خودشان به سر می برند و غمگین و متاثر هستند. این موضوعات به من انرژی می دهد. هیچ یک از اینها نشانه از بین رفتن دموکراسی نیست.

*** بعد از دو دوره متوالی حضور در این پست احساس خستگی نمی کنید؟**

** از کار خسته نشده ام و نمی شوم و نخواهم شد. درست است که حواشی بی منطق و مسائل بی محتوا آدم را متاثر و افسرده می کند ولی لذت زندگی در مبارزه با مشکلات است. خستگی موقعی ایجاد می شود که انسان توان کار نداشته باشد. من در خودم احساس ضعف ندارم.

*** میز ریاست برای شما چقدر جذابیت دارد؟**

** کجاست این میز ریاست؟ شما اینجا میزی می بینید؟

*** البته از نوع چوبی و مرغوبش خیر!**

** بطور کامل روی این صندلی ننشسته ام! روز اولی که به فدراسیون آمدم دستور دادم میز را ببرند. هیچ وقت در زندگی احساس رییس بودن نکرده ام. از این بابت مطمئن باشید آلوده آن چیزی که منظور شماست نشده ام.

*** اگر فردا برکنار بشوید چه واکنشی نشان خواهید داد؟**

** همانطور که قبلا اشاره کردم من روی این صندلی بطور کامل ننشسته ام. مسیر رفتن من به درب خروجی خیلی نزدیک است. کیفم که همین جا کنار دستم است. کت ام که روی جالباسی است. حسابهایم به روز است و برای فردا نمانده است. دست هر کسی که حکم برکناری را بیاورد می فشارم و باید بگویم که حتماً مصلحتی در کار بوده و من تابع اتفاقات رخ داده در زندگی ام هستم.

*** ضمن اینکه دفتر کارتان هم با خیلی از دفتر روسای سایر فدراسیون ها متفاوت است. نه کامپیوتری، نه زرق و برقی و...**

** اینجا اصلاً شبیه دفتر رییس فدراسیون نیست. شبیه انباری است! این کنار کیسه توت خشک هایم را گذاشته ام. آن طرف ترچند تا کت آویزان کرده ام. این طرف کفش و کیف دستی و ...من هیچ وقت دنبال اشرافیت گرایی و زرق و برق زدگی نبوده ام.

*** به بحث فنی برگردیم. هدفگذاری شما برای شرکت در بازیهای آسیایی گوانگجو چیست؟**

** همه تلاشهای ما برای بازیهای آسیایی گوانگجو است. درست است که ما بازیهای جام جهانی را پیش رو داریم ولی عبور از جام جهانی ابتدای جنگ در گوانگجو است. تیم در تدارکات بسیار گسترده و اصولی حرکت می کند. تیم پس از بازگشت از چین به ترکیه اعزام شده و بعد از ترکیه به فاصله ۸روز به لیتوانی خواهد رفت.

*اگر بسکتبال حاشیه ندارد من اجازه ایجاد حواشی را نمی دهم و خودم نیز وارد حاشیه نمی شوم

*** پس معلوم است که سکوی قهرمانی گوانگجو را نشانه گرفته اید**

** به هیچ وجه! چنین انتظاری ندارم و چنین تعهدی هم نسپرده ام ولی آن چیز که وظیفه ام بوده و برای کسب بهترین لحظه و بهترین سکو و مدال لازم است تلاش می کنم. قول نمی دهم چون ما در آسیا ۸ تیم نزدیک به هم داریم و هر کدام از اینها ممکن است برای همدیگر ایجاد دردسر کنند. اگر بخواهم بدون توجه به اتفاقات درون زمین رتبه ای را پیش بینی کنم نه ورزشی است نه منطقی و نه کارشناسی.

*** از عملکرد سرمربی تیم ملی بسکتبال(وسلین ماتیچ) تا اینجای کار راضی هستید؟**

** بی نهایت. وی ویژگی هایی دارد که باید برای همه مربیان درس باشد که با کمال تاسف بعضی ها از موقعیت خوب او کمتر بهره می برند.

*** منظورتان چه کسانی است؟**

** معلوم است، مربیانی که دوست دارند این شغل متعلق به آنان باشد. باید از آقای ماتیچ یاد بگیریم که مربی یعنی کی؟ معنی تمرین چیست؟ شهامت چه مفهومی دارد؟ یکی از ویژگی هایی که ماتیچ را متمایز می کند بحث شهامت اوست. کدام مربی می آید و یک تیم المپیکی که تمام عناوین را گرفته تحویل می گیرد؟ مربی این تیم بشود که چه اتفاقی بیفتد؟ چه کسی این ریسک را می کند؟

*** سوالی که همیشه وجود دارد این است که چرا شما هدایت تیم ملی را به مربی ایرانی نمی دهید؟**

** خواهش می کنم به عقب برگردید و ببینید شروع کار من در ۸سال گذشته با چه مربیانی بوده است. در بدو امر از دو مربی ارزشمند داخلی آقای داریوش نبوی و مصطفی هاشمی در تیم ملی بزرگسالان استفاده کردم. در بازیهای غرب آسیا این دو نفر مربی تیم ملی بودند. یا در بازیهای هاروین چین آقای مصطفی هاشمی در کنار نناد تریکوویچ بود ولی با کمال تاسف آن چیز که نیاز بسکتبال بود از آقایان سر نزد. بهترین موقعیت برای آقایان فراهم شد ولی دوستان بازده خوبی نداشتند. حتی با هم هماهنگی ندارند. اگر الان دو نفر مربی ایرانی را برای تیم ملی بیاورید در مرحله اول این اختلاف پیش می آید که کدام سرمربی باشد و کدام دستیار؟ مربیان ایرانی همدیگر را قبول ندارند. من همه این مسائل را تجربه کرده ام. من نه با کسی خصومت و مشکل شخصی دارم و نه مغز پوسیده ای دارم که جنس خوب و درجه یک داخلی را کنار بگذارم و دنبال جنس درجه دو با مارک خارجی باشم.

*** یعنی از بین مربیان داخلی هیچ یک را صاحب صلاحیت برای سرمربیگری تیم ملی بسکتبال نمی دانید؟**

** به هیچ وجه. مطمئن باشید اگر روزی مربی ایرانی قابلیت هدایت تیم ملی بسکتبال را داشته باشد مسلما در آوردن او تردید نخواهم کرد.

*** شما دقیقا چه انتظاری از آقای ماتیچ دارید؟**

** همین کارهایی که تا به حال انجام داده است. صمیمیت و عدالت را در روش و رفتارش لحاظ کردن. اصغر و جعفر را به یک چشم نگاه کردن. زمان های مفید را برای پیشرفت بسکتبال به کار بردن و در نهایت آموزشهای مفید را برای جوانان استفاده کردن. یکی از ویژگی های دیگری که این مرد دارد این است که به همه شانس می دهد. الان در تایوان همه را آزمایش کرده است. او توجهی به نام بازیکن ندارد که اسمش چه و عضو کدام باشگاه است.

> *اصلاً بیایید فرض کنیم من یک فرد مستبد و خودرای هستم. بسکتبال از دیکتاتوری من چه ضرری دیده است؟ بگذارید یک داستان برایتان تعریف کنم که شنیدنی است...

*** به نظر شما نسل فعلی که در تیم ملی بازی می کنند تا چه زمانی می توانند کارایی داشته باشند؟**

** نمی شود سن افراد را برای کارایی ملاک قرار داد. مایکل جردن بهترین بازیکن بسکتبال در دنیا بود و تا ۴۰سالگی بازی کرد. توانایی افراد متفاوت است. ویژگی های شخصی را کسی نمی تواند از درون افراد ارزیابی کند. باید دید مهدی کامرانی چقدر انگیزه دارد؟ صمد نیکخواه بهرامی چه می خواهد؟ حامد حدادی به چه فکر می کند؟ الان یک پدیده در تیم ملی داریم به نام **آرن داودی**. این پسر الان دارد غوغا می کند. بازیکنی که از نوجوانان و جوانان به تیم ملی بزرگسالان رسیده است و به احتمال قوی جزو ۱۲نفر اعزامی به جام جهانی خواهد بود. ولی این جوان با تیم به ترکیه نمی رود بلکه با تیم ملی ب به لبنان می رود. وضعیت تیم ملی خیلی پیچیده است و هیچ کس نباید تا لحظات آخر بفهمد که کجای کار قرار دارد.

*** از نظر تصمیم گیری و افکار می گویند شما خیلی تحت تاثیر برادرتان رضا مشحون هستید و استقلال فکری شما زیر سوال می رود.**

** خودتان می گویید برادر ولی بالاتر از برادر پدر است. من در جایگاهی تلاش می کنم که باید پدرانه فکر و اجرا کنم. مسلماً برادرم نزدیک ترین فرد به من است. در هر زمینه ای نظراتش حداقل اگر مثبت نباشد که هست منفی نیست. در کنار او حسن نور بخش هم هست که این دو نفر مثل دو ستون در کنار من هستند. ولی من تحت تاثیر حرفهایشان به هیچ وجه قرار نمی گیرم. مگر اینکه منطقی تر موردی را عنوان بکنند. ولی اگر هر چه من بگویم آنها بگویند چشم و یا هر چه آنها بگویند من بگویم خیر آیا این معنای کارگروهی است؟

*** شما به دموکراسی در کار اعتقاد دارید؟**

** به هیچ وجه آدم مستبدی نیستم. من به نظر یک بچه که حرفش قابل تعمق باشد احترام می گذارم چه برسد به نظر یک کارشناس و یک عده دلسوز. اصلاً فکر کنید من یک فرد مستبد و خودرای هستم. بسکتبال از دیکتاتوری من چه ضرری دیده است؟ بنده اعتقادی به خودمحوری ندارم و علاقه من به کار مشورتی است. بگذارید یک مثال بزنم تا موضوع برایتان جا بیفتد.

موضوعی که برایتان تعریف می کنم خیالی نیست و تمام شاهدانش زنده هستند. ما سه سال پیش در جام ملتهای آسیا جزو چهار تیم نیمه نهایی قرار گرفتیم و برای سر گروه شدن باید با لبنان بازی می کردیم. وقتی به هتل آمدیم رایکو ترومن(سرمربی وقت ایران)من را صدا کرد و گفت با شما(مشحون) کار دارم. می خواستم به شما بگویم که می خواهم در بازی فردا مقابل لبنان از صمد، کامرانی و حدادی کم استفاده کنم. من هم گفتم که اتفاقاً من می خواستم به شما پیشنهاد بدهم که از این نفرات اصلاً استفاده نکن! بعد از شام این بحث را ادامه می دهیم.

بعد از شام همه اطرافیان تیم را جمع کردم و جلسه گذاشتم. حسن نوربخش سرپرست تیم ملی، رضا مشحون مدیر تیم ملی، ترومن سرمربی، دکتر مهران حاتمی مربی، مهران سررشته نماینده کمیته ملی المپیک، رامین طباطبایی نماینده سازمان

لطفاً ورق بزنید

عقل را از انسان بگیرند دیگر هیچ چیز بهادار برای او نمی ماند
● همیلتون

تربیت بدنی، خیمه کبود نماینده حراست سازمان و دکتر احمدی فیزیوتراپ تیم هم حاضر بودند. گفتم من می خواهم کاری بکنم که اگر شما توافق نکنید می خواهم مستقل عمل کنم. همان دیکتاتوری معروف! من گفتم که ترومن چنین فکری دارد و من هم حرف او را قبول کرده ام. گفتم پیشنهاد من این است که فردا تیم اصلی ایران جلوی لبنان حاضر نشود. مخالفتها شروع شد و من شروع به دلیل آوردن کردم. گفتم که نتیجه مقابل لبنان تاثیری در سرنوشت ما نخواهد داشت و مهم این است که ما دو بازی بعدی را حتماً ببریم تا روانه المپیک شویم. حتی دوم شدن را هم باید فراموش کنیم. ببینید! پنج شنبه و جمعه مسابقه نداریم. صبح شنبه تمرین می کنیم و عصر شنبه بازی. ضمن اینکه ۳روز استراحت کرده ایم و نفرات اصلی ما از خطر مصدومیت مصون می مانند. تیم لبنان در جام استانکوویچ ما را با اختلاف ۹امتیاز برده است و اگر اینجا هم ببرد به خودش مغرور می شود و در فینال مقابل ما مغرورانه بازی خواهد کرد. سوم اینکه ما لبنان را فریب می دهیم و با بازیکنان ذخیره بازی می کنیم و آنالیزورهایشان را گمراه خواهیم کرد. این را که گفتم تازه دوزاری ها افتاد و همه متوجه موضوع شدند. فردا تیم ذخیره را به زمین فرستادیم. لبنان شروع کرد به حمله و عجیب می کوبید! ما هم با خیال راحت انگار که اتفاقی نیفتاده باشد بازی خودمان را می کردیم. بعد از گذشت لحظاتی دیدم که داوران بازی می آیند و به من لبخندی می زنند و می روند! در کوارتر سوم ۱۴امتیاز عقب افتادیم و ترومن تیم اصلی را به زمین فرستاد. بعد از ۳دقیقه اختلاف به ۶امتیاز کاهش پیدا کرد. ترومن دوباره بازیکنان اصلی را بیرون کشید و ما بازی را باختیم. بعد از آن باید با تیم اول آن گروه بازی می کردیم. مثل اینکه معجزه ای رخ داده باشد تیم ضعیف قزاقستان، کره جنوبی را برد! آن وقت ما با قزاقستان بازی کردیم که در همان اول بازی ما ۲۷ بودیم و آنها ۴! داغونشان کردیم. لبنان هم کره جنوبی را برد و دوباره در فینال به لبنان برخورد کردیم و آن آتش بازی بود که بچه ها راه انداختند و قهرمان شدند. آیا این دیکتاتوری است یا اقتدار؟

*** پس نشان دادید که خیلی اهل ریسک هستید.**

** غیر از این هم نباید باشد. مگر من سال ۸۱ نمی دانستم که کجا می آیم؟ آن موقع تیم بسکتبال ایران در غرب آسیا هم جایگاهی نداشت. در آسیا سیزدهم بود و حتی جواز ورود به بازیهای آسیایی را هم نداشت. یک زمان شما در مسیر حرکت می کنید و جاده آتش گرفته و بسته شده است. اگر بایستی می سوزی. توکل به خدا می کنی و می روی. حداکثر لاستیک ماشین می سوزد و یا حتی خود ماشین صدمه می بیند ولی خودت سالم هستی. ولی اگر مکث کنی و کاسه چه کنم، چه کنم، دستت بگیری علاوه بر ماشین خودت هم خواهی سوخت.

بقیه از صفحه قبل

**** آیا تیم شاهین طبع می توانست مهرام را ببرد؟ دو هزار بار هم بازی کند باز هم با ۲۰امتیاز اختلاف می بازد***

*** در بسکتبال مثل فوتبال منشور اخلاقی داریم؟**

** نمی گذارم که وجود داشته باشد. اگر اینجا را بگویید که مشحون دیکتاتور است قبول می کنم!

*** اجازه چه چیزی را نمی دهید؟**

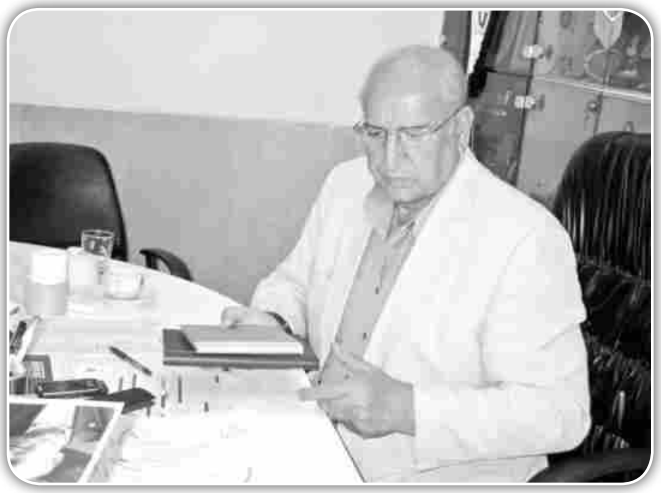

**** من با هیچ کس کنار نیامده ام و نخواهم آمد. کسی که خط خودش را برود در کنار او و حامی او هستم. ترک موتور او هم می نشینم اما...***

** نمی گذارم منشور بداخلاقی در بسکتبال رایج شود.

*** جلوی بداخلاقی را می گیرید یا جلوی برخورد با بداخلاقی را؟**

** من جلوی بداخلاقی را می گیرم. راه و روشی را اجرا می کنم که در شان جامعه بسکتبال باشد. بسکتبال یک ورزش دانشگاهی است و همه تحصیلکرده و پرتوان و دارای شئونات اجتماعی بالا هستند. خیلی بد است که منشور بداخلاقی در بسکتبال حاکم شود. من برای این کار سخت کوشیده و یک میلیمتر عقب نمی نشینم.

*** پس منظورتان این است که از عقب تر جلوی ایجاد جریانات ناسالم را گرفته اید؟**

** خیلی سریع تر از آنچه فکرش را بکنید. اولین حرکت من بحث اخلاق بود.

*** تا به حال برخوردی هم داشته اید؟**

** بله. برخورد با مربیانی که به حق و حقوقشان قانع نیستند و تعرض یکی از فاکتورهای زندگی شان شده است. آنها را به کمیته انضباطی کشانده ایم و جریمه کردیم. هم نقدی و هم محرومیت.

*** منظورتان مهران شاهین طبع است؟**

** تنها بحث وی نیست ولی او بیشتر به کمیته انضباطی احضار شده است.

*** چرا فدراسیون با وی مشکل دارد؟**

** فدراسیون با او مشکل ندارد، او با خودش مشکل دارد! چون فقط می خواهد زور بگوید و بی عدالتی را حاکم کند و می خواهد با کمال تاسف از موقعیت خودش سوء استفاده بکند. نه به حق خودش قانع است و نه به حق دیگران احترام می گذارد. وقتی تیمش با ۱۷امتیاز اختلاف دارد می بازد و جنجال راه می اندازد چه معنایی دارد؟ آیا تیم شاهین طبع می توانست مهرام را ببرد؟ دو هزار بار هم بازی کند باز هم با ۲۰امتیاز اختلاف می بازد.

*** سعی نکردید موضوع را مسالمت آمیز حل کنید و با وی کنار بیایید؟**

** اولاً من با هیچ کس کنار نیامده ام و نخواهم آمد. کسی که خط خودش را برود در کنارش و حامی او هستم. ترک موتور او هم می نشینم. ما با شاهین طبع خیلی مدارا کردیم. خیلی گذشت ها شد و سعی کردیم به او تذکر بدهیم ولی افسوس که تا دو امتیاز عقب می افتد همه چیز یادش می رود.

*** بسکتبال واقعاً بی حاشیه است یا چون توجه رسانه ها به آن کم است اینطور جلوه می کند؟**

** اولاً توجه رسانه ها و خبرگزاری ها به بسکتبال کم نیست. شما هر روزنامه ای را ببینید نصف یا یک چهارم صفحه مطلب بسکتبال دارد. جامعه هم بهای لازم را به بسکتبال می دهد. اگر بسکتبال حاشیه ندارد من اجازه ایجاد حواشی را نمی دهم و خودم نیز وارد حاشیه نمی شوم. خیلی ها دلشان می خواهد که بسکتبال را وارد حاشیه کنند ولی من صراط مستقیم را گرفته ام و در آن حرکت می کنم.

*** حرف ما تمام شد. گفتگو چطور بود؟**

** ممنون هستم. سوالات شما متفاوت با دیگر مصاحبه ها بود. غالباً وقتی با خبرنگارها مصاحبه می کنم سوالات تکراری می پرسند که اگر هم سوال نکنند آدم می داند که سوال بعدی چیست ولی شما خیلی جامع و موشکافانه و اصولی به نکات اشاره داشتید.

*** ما هم از حضور خوبتان در این گفتگو تشکر می کنیم و آرزو داریم بسکتبال هیچوقت دچار حاشیه نشود و در بازیهای آسیایی گوانگجو بتواند بر سکوی قهرمانی تکیه بزند.** ■

برگی از دفتر خاطرات یک قاضی

اولین الگوی داوری

۴

به قلم مسعود مرادی

در این کلاس داوری که ثبت نام کردم محله مان را جابجا کردیم. از سوی دیگر نیز سن هم‌محله ای های ما بالا رفته بود و هر کدام به سمت زندگی خودشان رفتند. یعنی اینکه تیم به صورت کامل از هم پاشید. من ماندم و دنیای داوری! پیش خودم گفتم حالا که وارد دنیای داوری شدم، پس برای تفریح هم که شده بهتر است این کار را ادامه دهم!

از سوی دیگر نیز یک داور بسیار خوب در کرج سوت می زد که به نوعی الگوی من بود. مرحوم «علی کمالی» جزء داوران ملی ایران بود که در سن ۳۲ سالگی فوت کرد. این داور در زمین آنقدر باشخصیت و مودب بود که از داوری وی لذت می بردیم. به جرات می توانم بگویم که وی به تیمهای فوتبال شخصیت می داد. زمانی که مدرک داوری درجه ۳ را گرفتم، وی مسوول کمیته داوران کرج بود. و مرا بسیار تشویق می کرد که باید به کارم ادامه دهم و اگر به این کار به صورت حرفه ای نگاه کنم، بسیار موفق خواهم بود. من نیز به توصیه های وی گوش داده و دیگر به صورت تفریحی به این کار نگاه نکردم.

در محله جدید که نزدیک سه راه گوهردشت کرج بود، نیز یک تیم تشکیل دادیم به نام «صدر». نزدیک بود این نکته را از قلم بیندازم که اسم تیم اولی که با آن فوتبال را شروع کردم، «شاهین کلاک» بود. در تیم شاهین علاوه بر اینکه بازی می کردم، به عنوان مربی نیز با بچه های رده پایین تر کار می کردم. در تیم صدر نیز این رویه را ادامه داده و باز هم به عنوان مربی با بچه ها کار می کردم. در این زمان نیز به عنوان داور در رده های پایه فوتبال کرج سوت می زدم.

در حال حاضر هیچکدام از این تیمها وجود خارجی نداشته و هیچکدام از هم تیمی های آن زمان من نیز به عنوان فوتبالیست حرفه ای مشغول به فعالیت نشدند. اکثر آنها سمت درس و کار رفتند و به طور کلی فوتبال را از زندگی شان کنار گذاشتند. دلیلش نیز این بود که آن زمان پول زیادی در فوتبال ردوبدل نمی شد و فردی به واسطه بازی فوتبال، نمی توانست زندگی اش را بگذارند. وضعیت فوتبال که آن بود، حساب کنید که داوری در چه وضعی قرار داشت!

ادامه دارد

شادی دردسر ساز سه ایرانی

وقتی دوچرخه سواران تیم پتروشیمی با پایان تور چین هایلک قهرمانی‌شان را با رفتاری خلاف شئونات اسلامی و مثل بقیه تیم ها جشن گرفتند فکر نمی کردند که این مساله برایشان دردسر ساز شود. **قادر میزبانی،حسین عسگری** و **مهدی سهرابی** وقتی روی سکو رفتند با گرفتن هدیه ای غیر معمول و رفتاری به سبک بقیه قهرمانان راهی جز حضور در کمیته انضباطی برای خود انتخاب نکردند. با این رفتار سه رکابزن سرمربی و مدیر باشگاه دوچرخه سواری پتروشیمی تبریز باورود به تهران باید به کمیته انضباطی فدراسیون دوچرخه سواری بروند.

علی زنگی آبادی رئیس فدراسیون دوچرخه سواری که از این قضیه خیلی ناراحت است در این باره می گوید: «در مراسم اهدای جوایز تمامی تورها و مسابقات بین المللی دوچرخه سواری و رقابتهای اتومبیلرانی دنیا رسم است که شرکت اسپانسر هدایایی غیر اسلامی را به افراد برتر می دهد که متاسفانه دوچرخه سواران تیم پتروشیمی به هر دلیل این هدایا را دریافت کردند. بعداز رفتاری که عسگری، میزبانی و سهرابی در چین هایلک روی سکو انجام دادند، باید جوابگوی کمیته انضباطی باشند.»

اما ناراحتی زنگی آبادی به خاطر اشتباهی است که با تجربه ها انجام دادند: «من نمی دانم چرا آنها که تجربه زیادی دارند باید این اشتباه را مرتکب شوند؟ در حالی که آنها دو رکابزن اصلی تیم ملی هستند. رکابزنان ما نباید به هر دلیل آن را دریافت می کردند حتی اگر امتیاز آنها لغو یا از حضور در مسابقات منع شده یا جوایز آنها را اسپانسر نمی داد.»

جریمه سرمربی ناموفق: عملگی بدون دریافت دستمزد!

کیم جونگ‌هان، احتمالا حسرت دونگا و ماردونا را می خورد که پس از برکناری از تیم ملی به زندگی عادی خود بازگشته‌اند.

سرمربی کره شمالی نه تنها از سمت خود برکنار شده بلکه از سوی مقامات این کشور تحقیر شده و به عنوان کارگر ساختمانی بدون دستمزد به کار مشغول است.

پس از پایان جام جهانی شرایط برای این مربی تا حدی دشوار شد که جونگ هان به اطرافیانش گفت می ترسد همین روزها او را دستگیر و اعدام کنند.

تمام بازیکنان حاضر در جام جهانی که در هر سه دیدار خود در این رقابت‌ها متحمل شکست شدند، به کار در شرایط سخت و دشوار محکوم شده و شرایط مناسبی ندارند.

بازیکنان پس از بازگشت به کشورشان ۶ ساعت برای مردم سخنرانی کردند و درباره شکست در جام‌جهانی توضیح دادند و بیشتر بازیکنان تقصیرها را به گردن مربی انداختند.

تیم ملی کره شمالی در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی با سه شکست و دریافت ۱۲ گل و به ثمر رساندن تنها یک گل با این رقابت‌ها وداع زودهنگامی داشت.

• •

صعود کوهنوردان ارتش به بام ایران

تیم کوهنوردی منتخب ارتش به مناسبت میلاد با سعادت حضرت مهدی (عج) موفق به فتح قله دماوند، بام ایران گردیدند. در این صعود که به استعداد ۱۴ نفر و به میزبانی ستاد فرماندهی ارتش برگزار شد، کوهنوردان از جبهه غربی موفق به صعود به قله دماوند شدند.

اسامی کوهنوردان:

سرهنگ مجید زین الدینی —سرهنگ دکتر امیر عباس خاتمی —سرهنگ ۲ علی صدیقیان —سروان نادر رمضان خانی —سروان حسین شاهرودی —ستواندوم وحید بدری —کارمند احمد گل خواه —ستوانیکم یدا... صیدی —ناوبان یکم علی عرفی —کارمند سیفعلی ولی پور —کارمند محمد حدادی ستوان یکم محسن قربانی —ستوان یکم محمد معیدی —کارمند اصغر شکری

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع rz.rafie@gmail.com

زهر و عسل

محمد یزدانی

آمدم من آمدم باز آمدم
آمدم با پست پس تاز امدم
آمدم تا طنز در مانی کنم
نسخه ها بر خلق ارزانی کنم
غم مخور دارو اگر باشد گران
نوش جانت نوشدارو رایگان
در همین دارو دهم یارانه ات
که تو حتی نو کنی رایانه ات
آمدم بنشینم و بنشانمت
در مرو وقتی فرا می خوانمت
از دم گرمم دمادم در مرو
تاکنون در رفته ای دیگر مرو
هر که هستی هر کجایی جان من
باش ربع ساعتی مهمان من
لحظه ای از پای حرفم جم مخور
جم مخور جان برادر جم مخور
اولندش هیچگه اخمو نباش
بد عنق مانند اون یارو نباش
دومندش مثل من کم رو نباش
سر به زانو گوشه پستو نباش
حیف در ابرویت ای مهرو گره
نازنینا وا کن از ابرو گره
زند گی چندان ندارد ارزشی
روز و شب با این و آن در چالشی
نیست بهتر رو به ورزش آوریم
جای چالش رو به حالش آوریم؟
یا که چندی با حکایات قدیم
خویش را سر گرم سازیم ای حکیم ؟!
این حکایت بشنو از عهد عتیق
حکمت آموز است با طنزی دقیق
در خبر چینی کلاغی قار زن
منتقل فرمو ده اخباری به من
در خصوص کاسبی پر ادعا
میرزا عبدالطمع ، آن بی حیا
خویش یا بیگانه اینها را ولش
قابل طرح است اما مشکلش
شهره افاق در دوز و کلک
هیکلش ؟ معلومه دیگه گنده بک
نقش اول در روایت های ما
نقش دوم هم ندارد ماجرا
روز و شب کار کتر مشهور ما
فارغ البال از تمام غصه ها
پیش خود هی تار و تمبک می زدی
از دکان تا خانه پشتک می زدی
می خریدی هرچه را می خواستی
هرچه را یا هر که را می خواستی
می کشیدی هم به راحت روی پشت
واقعاً محموله های بس درشت
قاشق ته دار در ظرف عسل
می زدی هر صبح روباه دغل
مرغ و ماهی هم خوراک است ای عزیز؟
بو قلمو نش خوراک خرد و ریز
از قضا روزی رسید از روستا
روستا دیگه چه می دونم کجا ؟
کوزه ای سنگین درش هم مهر و موم
محتوا یش مستتر نزد عموم
کوزه را آورد آن حمال شل
داد تحویلش به روباه دغل
ظرف سنگین را به کنج رف نهاد
بعد آن شاگرد کش را پند داد
گفت : نادانی و نادان تر مشو
چشم من چون دور بینی خر مشو
ظرف زهر است این که بر رف می نهم
پس تو اگه باش من خود آگهم
قطره ای زین زهر اگر بر لب رسد
در سرا پای وجودت تب رسد
تب کنی آتش بگیری در نفس
راحتت سازم بمیری در نفس
رفت آنگه از پی الواتی اش
با همان حال و هوای قاطی اش
بود شاگرد ک زرنگ و نا قلا
نیک می دانست اصل ماجرا
زین سبب شور و نشاطش داد دست
پس در و دروازه را فی الفور بست
زان عسل هی خورد و هی لیسید لب
وان عسل بودش خوراک ظهر و شب
چون عسل را هم کره بود احتیاج
کرد پس طاقه حریری هم حراج
گفت : عمری خورده ام نان و تره
می خورم یک شب عسل را با کره
بو ده ام یک عمر من حمال او
گیرم این یک شب بگیرم حال او
سال ها استاد من خوش بگذراند
نا مروت گوش مردم را چلاند
من کنون بر می چلانم گوش وی
تا به هوش آید دل بی هوش وی
«تا نگرید طفلک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید به جوش» ۱
گریه ها کردم ولی حلوا نداد
نان خشکی هم به این رسوا نداد
گریه را با خنده چون آمیختم
بیخ گوشم زد که تا ته سیختم
پس به دزدی این زمان خوردم عسل
من نه دزدم دزد باشد آن دغل
این چنین با ذهن رس کلنیکفی ۲
داشت شاگرد ک زبان پف پفی
غافل از این که خودش هم دزد بود
بد تر از دزدی خیانت هم نمود
صبح استاد از در آمد شادمان
لیک خشکش زد به دکان ناگهان
گفت : پس طاقه حریر من چه شد
حاصل یک عمر جان کندن چه شد؟
گفت: لپت هم که گل انداخته
اشکمت را کی چو تمبک ساخته؟
گوییا گشتی قوی چون شیر نر
هین چه می کردی به دکان بی پدر ؟!
خورده ای مال مرا گردن کلفت ؟
پس ز حلقومت کشم این مال مفت
گفت شاگرد ک که: ای جانم فدات
هر چه فرمایی تو می ریزم به پات
طاقه ابریشمین را دزد برد
پس خدا داند کجا بفروخت خورد
من هم از ترسم بخوردم زهر را
تا نبینم از شما این قهر را
خود چه سازم زهر تاثیری نکرد
حال بنده هیچ تغییری نکرد
بخت بد را بین که پیشت زنده ام
در حضور انورت شرمنده ام
سر به زیر افکند استاد دغل
در زمان دانست گردیده مچل
یادش آمد قصه بهرام و گور ۳
لب گزان بر خود مسلط شد به زور
گفت: ای شاگرد ک مکار من
ای که پی بردی تو بر اسرار من
این تو هستی مشت من واکرده ای
آفرین من را تو دانا کرده ای
بگذرم بی پرسش از تقصیر تو
تا کنم از جان ودل تقدیر تو
بعد از این هم در پی هشدار من
رخنه کردی گر خطا در کار من
روبرو یم باش آیینه به دست
با توأم، رو راست بودن خوشتر است!

---

۱ - بیتی از متن مثنوی معنوی جناب مولانا جلال الدین محمد

۲ - رسکلنیکف قهرمان رمان جنایت و مکافات

۳- اشاره است به این رباعی معروف حکیم خیام:
آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

سختکوش‌اید و جرأت و شجاعت خاصی در انجام کارها دارید و خودتان هم قبول دارید که می‌توانید هر مانعی را از پیش رو بردارید و من می‌خواهم یادآور شوم که دقت کنید مبادا در پیچ و خم زندگی خود گم شوید و زحمات عزیزان را نادیده بگیرید و این انرژی مثبت را از دست بدهید.

دوست خوبم! در معامله‌هایی که زندگی با شما می‌کند با دقت بیشتری بنگرید تا دریابید نقطه‌ای را که از دست می‌دهید، ارزش به دست آوردن نقطه مقابل را داشته باشد چون شما گاه برای به دست آوردن این داشته‌هایتان تا پای جان پیش می‌روید. در ضمن برای هم کلامی خودتان نیز سعی کنید از افراد قابل اعتماد استفاده کنید و بدانید راز تا وقتی گفته نشده راز است.

اردیبهشت

طبیعت درونی سرکشی دارید و تفاوت دیدگاه شما با دیگران خیلی زیاد است و با همه این اوضاع و احوال به دنبال کسی بودید که با او رنج‌ها و شیرینی‌ها را قسمت کنید و حالا به این هدف نزدیک شده‌اید و امیدواریم او را در لابه‌لای سختی‌های زندگی فراموش نکنید.

دوست خوبم! ابرهای آسمان دل شما خیلی زود جایشان را به آفتاب می‌دهند و شما خوبتر از هر کسی می‌دانید که هیچ چیزی در این روزگار دائمی نیست، پس لبخند بزنید و محکم زندگی کنید، چرا که شما پیوند همیشگی بسته‌اید و نمی‌توانید و نباید آن را نادیده بگیرید! پس راز درونتان را گاه برای خودتان باز گو کنید!

خرداد

انسانی فعال و مسوولیت‌پذیرید و گاه رک سخن می گویید و گاه هم البته به بیراهه می‌زنید، ولی در این روزها باید نظرتان را شفاف‌تر از همیشه بیان کنید، هر چند مورد انتقاد هم قرار بگیرید چون این حالت می‌تواند از بسیاری مسائل آینده پیشگیری کند. در ضمن در عملکردهای خود نیز این را مدنظر قرار دهید که بنی آدم اعضای یکدیگرند و خیلی زود شما هم به کمک و حمایت اطرافیان نیاز خواهید داشت.

در مورد شکستن دل دوستان هم باید بگویم که التیام یافتن برخی از زخم‌ها گاه مدتها زمان می‌برد که نباید از این موضوع حساس راحت بگذرید.

تیر

خدا را شاکر باشید که می‌توان گفت، انسان موفق و بلندپروازی هستید و خودتان هم خوب می‌دانید که چقدر زود دعاهایتان مستجاب می‌شود و این موضوع باعث می‌شود که اعتماد به نفس خوبی داشته باشید.

در این روزها طالب چیزی هستید که باید برایش صبر کنید، چون درون این تحمل رازی نهفته است که بعداً متوجه آن خواهید شد.

در مورد سر به هوا بودن‌تان هم باید گوشزد کنم که اجازه ندهید اشتباهات گذشته تکرار شوند، چون باید به خودتان یادآور شوید که هر بار سرتان به سنگ می‌خورد به خودتان قولی می‌دهید و حالا وقت آن است تا عمل کردن را به اطرافیان نشان دهید.

مرداد

اگر بخواهم صادق و روراست بگویم، باید خیلی منطقی‌تر از این حرفها فکر و عمل کنید تا متوجه شوید که نه شما انسان چند سال پیش هستید و نه او، پس بهانه گیری را کنار بگذارید و در تمامی جزییات زندگی روی اصول حرکت کنید کاری که خود شما هم چشم بسته از اطرافیان انتظار دارید.

در مورد نگرانی شما هم باید بگویم که همیشه فرصت آغاز و شروع دوباره‌ای می‌تواند وجود داشته باشد البته اگر شما بخواهید آن را امتحان کنید و دقت کنید که نظم را رعایت کردن می‌تواند در این موضوع چون معجزه عمل کند.

شهریور

در مدیریت بی‌همتااید و هدفهای شما در زندگی عاشقانه، واضح و شفاف است و انعطاف‌پذیری خوبی از خود نشان می‌دهید و در این روزها باید دقت کنید تا مبادا اعتماد به نفس شما باعث ایجاد خطا شود، پس از خلاقیت خاص خود کمک بگیرید و زمان حال را غنیمت شمارید و استفاده لازم را ببرید تا آینده لحظه‌های طلایی خود را از شما دریغ نکند.

دوست خوبم! بخواهید و اراده کنید تا بتوانید خاطرات ناخوشایند گذشته را فراموش کنید، چرا که مرور آنها حال و آینده شما را دگرگون می کند و شما به خوبی به آن واقف هستید اما...

مهر

می‌پذیرم که از بیماری بیزارید، پس شما هم قبول کنید که باید مراقب سلامتی خود باشید تا مجبور به چشم‌پوشی از خواسته‌هایتان نشوید.

شما که بی‌برنامه بودن را آشفتگی می‌دانید لازم است که برنامه حساب شده‌تری را برای زندگی و کارهایتان تنظیم کنید و فرصت با هم بودن را از عزیزان سلب نکنید و تا می‌توانید محبت کنید که توسل به این شیوه شاید بتواند شما را از درون راضی کند و در این روزها دقت کنید تا به قولی که داده‌اید عمل کنید و این نوعی انجام وظیفه است و شما هم عضو وظیفه شناس این مجموعه هستید پس هیچ بهانه‌ای از شما پذیرفته نیست.

آبان

نجیب و موقر هستید و در عین حال از سلامت جسمی و روحی خوبی هم برخوردارید که باید شکر این حالت را بجای آورید که در این روزگار داشتن همه چیز با هم تقریباً غیر ممکن است. قصد حمایت از دوستی را دارید که در این امر خیلی مطمئن نیستید و برای رسیدن به آرامش روحی فقط باید تحقیق کنید و با اعتماد کامل قدم بردارید و دچار پشیمانی نشوید. در ضمن در این روزها با ماجرایی روبرو می‌شوید که شاید باعث شود احساس امنیت بیشتری کنید چرا که شرایط را برای شما متفاوت می کند. در این روزها می‌توانید از داشته‌هایتان به بهترین نحو استفاده کنید. پس هوشیار باشید.

آذر

این دیگر یک حالت طبیعی شده که پیش‌بینی‌های شما همیشه درست از آب درمی‌آید اما چرا حالا تردید را کنار نمی گذارید تا بتوانید به تصمیم‌های به موقع خود افتخار کنید.

معلوم نیست در فکر انجام کاری هستید که درآمدزایی بیشتری داشته باشید چون هزینه‌هایتان بالا رفته و درآمد شما تغییری نکرده است و خود این موضوع می‌تواند باعث بروز خطا شود و قبول کنید که خودتان هم نمی‌توانید آن را پنهان سازید. ولی باید بگویم که شما ثابت کرده‌اید که می‌توانید به تمامی اوضاع و احوال شرایط مسلط باشید و حالا به هیچ وجه نباید خودتان را به آب و آتش بزنید چون نیاز مبرمی به این کار نیست.

دی

میهمان‌نوازید و قلب گرم شما پر از احساس است و خوب می‌دانید که آرامش عجیب روحی شما هم به همین موضوع برمی گردد و شما نمی‌توانید این خصلت‌تان را تغییر دهید، پس دقت کنید تا از این به بعد کاری کنید که حداقل در اصول کلی زندگیتان دچار تردید نشوید.

دوست خوبم! خود و عزیزان را با هیچ کس مقایسه نکنید تا انتظارات بی‌دلیل بر فضای ذهنی‌تان حاکم نشود و بدانید که با هم بودن و برای هم بودن خیلی بیشتر از این چیزها ارزشمند است که نمی‌توانید برای ثانیه‌های آن قیمتی تعیین کنید در ضمن نباید بنیان خانواده‌تان را مورد تهدید قرار دهید، بخصوص این روزها که نیازمند شش دانگ کامل هوش و حواس خود هستید.

بهمن

خوش صحبت و خوش سخن هستید و دوست و شریک و همراه خوبی هم دارید اما باید این موضوع را هم خوب بدانید که شما نمی‌توانید بدون کار کردن زندگی کنید، پس بی‌قراری را کنار بگذارید و سازگاری پیشه کنید، چرا که امکان تغییر و تحول البته به دشواری وجود دارد.

دوست خوبم! دقت کنید که در این روزها انصاف را رعایت کنید و از انجام کارهای شبهه‌ناک دوری کنید تا بتوانید به قولی که داده‌اید عمل کنید و مراقب بازی‌های روزگار باشید تا شما تجربه دیگران نشوید.

اسفند

این را شما می گویید که قسمت هر کس روی پیشانی او نوشته شده اما این موضوع واقعیت ندارد و شما بیشتر از هر کسی می‌دانید که تلاش می‌تواند خیلی چیزها را متحول کند بخصوص که شما رحمت خداوند را پیش‌رو دارید و چیزی را که توی آسمانها به دنبالش می گشتید را این روزها روی زمین پیدا کرده‌اید و این موضوع می‌تواند روحتان را زنده کند و در این شادمانی نخواهید که باعث آزار کسی شوید یا خدای ناکرده دلی را بشکنید پس از خود انتظارات واهی نداشته باشید تا دعای خیر همیشه بدرقه راهتان باشد.

در ضمن بجای اینکه جزییات را زیر ذره‌بین ببرید بهتر است آن را تحت کنترل درآورید و از لجبازی دوری کنید که لجوج بودن می‌تواند سم کشنده‌ای برای زندگیتان باشد.

ما باید از بدی کردن بیشتر بترسیم تا بدی دیدن

ابوالعلاء معری

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پس از آن فقط ۴ بار همدیگر را دیدند تا بالاخره سیدمحسن به وعده‌اش عمل کرد و... آن شب وقتی زن «امان‌الله خان» داشت از هنرهای دختر بزرگش می‌گفت، خواهر محسن اشتباهشان را تصحیح کرد: «فکر کنم اشتباهی پیش آمده... ما واسه فخرالزمان اومدیم...»

انگار گرد مرگ بر خانه پاشیدند، همه سکوت کردند، اما چهره منیرالزمان هر لحظه غضبناک‌تر می‌شد و... تا سرانجام فریادش به آسمان رفت: «گورتون‌رو گم کنین از این خونه».

و این آغاز یک عشق هجران زده بود. اوایل هیچکس جرأت نداشت به «منیرالزمان» بگوید «چرا؟» چون او به همه گفته بود: «سنت‌شکنی یعنی بی‌احترامی به خواهر بزرگ» اینطوری بود که پدر و مادرش پادرمیانی کردند: «خب منیرجان تکلیف فخری چیه اگه تو نخوای تا پنجاه سالگی هم ازدواج کنی؟»

منیرالزمان که نمی‌توانست به والدینش بگوید حسادت دارد او را کور می‌کند، رفت سراغ آخرین راه‌حل؛ «خوب گوش کنین آقاجون اگه قرار باشه احترام و شخصیت منو فدای این دختر کوچولوتون بکنین، مطمئن باشین من همه چیزرو نابود می‌کنم... خودتون که می‌دونین شیشه عمرتون دست منه؛ یعنی کافیه اجازه عروسی فخری با این پسررو بدین، تا تموم ثروتتون رو ببخشم به مستمندان...

و این شد قصه تلخ جدایی فخرالزمان و سیدمحسن؛ آنها که باور نمی‌کردند «آبجی بزرگه» اینقدر رذل باشد که تا ابد مانع وصال آنها شود، امیدوار بودند ظرف چند ماه یا نهایتاً چند سال آینده یکی از این دو اتفاق خواهد افتاد تا آنها به هم برسند؛ یا برای منیرالزمان یک خواستگار پیدا می‌شود و او به خانه بخت می‌رود و فخری خلاص می‌شود! یا اینکه «آبجی بزرگه» از خر شیطان پیاده و بخت آن دو باز می‌شود و... اما آنها اشتباه می‌کردند. منیرالزمان گویی از خود شیطان لجبازتر بود. بارها پدر و مادر پیرش التماس کردند مانع خوشبختی «آبجی کوچیکه» نشود، اما منیرالزمان شیشه عمرشان را تکان می‌داد تا زبانشان بند بیاید. بعدها امین‌الله خان به خود «فخرالزمان» گفته بود: «اینکه روزی من دست قوزی بیفته! سزاوارش هستم، وقتی حق مردم را ندادم، دخترم باید اینطوری مثل سگ یک تکه نان بندازه جلوم... اما نمی‌دانم چرا تو باید تقاص خلاف مرا بدی؟»

برخلاف آبجی بزرگه، آبجی کوچیکه خیلی حرمت پدر و مادر را داشت، او با اینکه می‌توانست همه چیز را زیرپا بگذارد و همراه نامزد وفادارش به محضر برود و عقد کند و زن و شوهر شود، فقط به خاطر اینکه «منیرالزمان» به پدر و مادرش سخت نگیرد صبر کرد... صبر کرد و محسن هم صبر کرد و... تا ۳۱ سال گذشت و ابتدا پدر و بعد مادر (به فاصله چهار ماه) در آن دنیا به هم رسیدند. آن وقت بود که فخرالزمان چمدان کوچکش را برداشت. داخل راهرو پت و پهن و پر از لوازم عتیقه خانه ایستاد و زل زد به آبجی بزرگه و گفت: «حالا تو بمان و این همه ثروت... ببینم خوشبخت میشی...؟»

منیرالزمان با تمسخر گفت: «تو کجا می‌خوای بری بدبخت، پول و ثروت که نداری! لابد باید بری خونه سالمندان؟» آبجی کوچیکه که طی این همه سال توهین‌ها و حقارت‌های «آبجی بزرگه» را تحمل کرده بود، برای اولین و آخرین بار او را خرد کرد؛ لبخندی زد، کنار پنجره ایستاد. پرده اطلسی را کنار زد و سر کوچه را نشان داد: «نگاه کن منیرالزمان... موهاش سفید شده... چین و چروک روی صورتش افتاده... شادابی سی سال قبل رو نداره... مثل خود من!... اما هنوز عاشقمه و منتظرم ایستاده...

منیرالزمان «سیدمحسن» را که دید [با همان مشخصاتی که فخری گفت] یکمرتبه گویی باور کرد که در این مبارزه سی و یکساله شکست خورده...! آبجی کوچیکه با همان چمدان لباسهایش رفت و سوار ماشین «سیدمحسن» شد و به سوی خوشبختی‌ای که دیر نصیبشان شد حرکت کردند!

***

سالها بعد از آن، هنگامی که «منیرالزمان» آنقدر تنها بود که به خانه سالمندان پناه برد [همان جا که فخری را ترسانده بود] ۳ نفر بیشتر نبودند که به ملاقات آبجی بزرگه می‌رفتند؛ آبجی کوچیکه و سیدمحسن و تنها فرزندشان! منیرالزمان خیلی مغرور بود، اما خجالت می‌کشید... و آنقدر خجالت کشید که وقتی فخری و سیدمحسن دوران طلایی زندگی را سر کردند، تازه تصمیم گرفت «حق الارث» آبجی کوچیکه را به او پس بدهد. فخری آن را پس گرفت، اما به صلاحدید شوهرش، همه را به باقیمانده طلبکاران پدرش داد تا شاید روح پدر آرام بگیرد... اینطوری بود که منیرالزمان تصمیم گرفت داستان تلخ زندگی‌اش را در اطلاعات هفتگی به چاپ برساند.

اما «این حقیر» شرط گذاشت «موقعی چاپ می‌کنم که» «فخرالزمان» هم رضایت بدهد!

چند ماه گذشت تا آبجی بزرگه موفق شد رضایت آبجی کوچیکه را جلب کند و... بقیه را هم که ابتدای داستان زندگی خواندید...

***

قلم را زمین می‌گذارم و از پنجره تراس خانه‌ام به دوردستها نگاه می‌کنم، به پس کوچه‌های این شهر و شهرهای سراسر کشور، و ناخودآگاه برای همه «آبجی بزرگها» که برای عشق آبجی کوچکشان، به جای حسادت و مزاحمت، حرمت قائل شدند ادای احترام می‌کنم!

شکوفه های زندگی

حنا حاجی پور

مهرشاد میرابی جبارنیا

حسن قورچی زاده

سبا سماواتی

زینب زارعی

تانیا عادل

آترینا توکلی

ژوان خوش سرور

علی سبزی

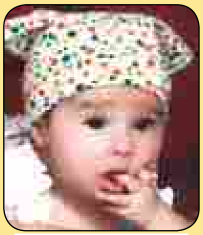
سانیا ابراهیمی

مهدیه امین نژاد

یاسمن محمدی ابوالمعالی

مهسا احمدی باغچه حق دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه دانش (۱)

در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم تقوی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

امین جان تکرار همه چیز در زندگی خسته کننده است اما تو مثل نفسی که تکرارت تضمین زندگی من است تولدت مبارک.

ب–آقایاری از زنجان

دو فرشته عزیز مسعود و بهاره جان دیدنتان در کنار هم شیرین‌ترین حادثه زندگیمان شد و پیوندتان مبارک.

خواهرت الهام و برادرت علیرضا منصوری

الهام جان، همسر عزیزم، وجودت امید و صدای گرمت به من جان می‌دهد ورودت به زندگیم آغازگر بسیاری از امیدها و پایان دهنده بسیاری از تلخی‌ها بود، دهم مرداد دومین سالروز یکی شدنمان را به تو تبریک می گویم.

همسرت علیرضا منصوری–شهرری

رضاجان، همسر عزیزم، عاشقانه‌ترین جملات تقدیم تو باد که بهترینی، یازده مرداد چهارمین سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم.

همسرت فاطمه ظهیرآبادی

دختر عزیزمان رویاجان، به وجودت افتخار می کنیم، یازده مرداد سالروز تولدت با هزاران شاخه گل یاس گلباران باد.

پدر و مادر–سیداحمد سورانی و ثریا سورانی

خواهر مهربانم رویاجان، ۱۳۷۳ شاخه گل و یک آسمان ستاره و یک دنیا خوشبختی به مناسبت یازده مرداد سالروز تولدت تقدیم تو باد.

برادرت حسین و خواهرانت پروین و پریسا سورانی

خواهر کوچکمان رویا، یازده مرداد سالروز شکفتنت مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهیم که همیشه در پناهش صحیح و سالم و موفق و خندان باشی.

شوهر خواهرانت–محسن میرزایی و حسن شکرالهی–نجف‌آباد اصفهان

مادرجان احترام و خاله جون لیلا، از صمیم قلب دوستتان دارم و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ خواهانم.

زهرا رضایی–ایلام

علی اصغر جان، برادر مهربان، سیزده مرداد هشتمین سالروز پیوند ناگسستنی شما را با دختر خاله عزیز و دوست مهربانم تبریک می گویم.

خواهرت ژیلا وفایی–گرگان

همسر مهربانم، ساسان جان، سیزده مرداد دومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان و خستگی‌ناپذیر در کار و تحصیلات تبریک می گویم، دوستت دارم.

همسرت سیما حسینی–قائمشهر

فاطمه جان، نگاه زیبا و دل فریبت را می‌ستایم که چه عاشقانه قلبم را نشانه گرفت ۲۰ مرداد سالروز تولدت مبارک.

نامزدت بهرام باغبانی–تهران

فاطمه جان، دوست خوبم، کمتر کسی می‌داند که خوشبختی به همراه آدمی متولد می‌شود. بهترینم تولد خوشبختی‌ات مبارک دوستت دارم.

زن داداشت مهری ارجمند–اصفهان

میتراجان، دوازده مرداد روز تولدت را با ۱۳۷۵ شاخه گل رز جشن می گیریم تولدت مبارک، دوستت داریم.

پدر و مادرت احمد قاسمی و منیژه قهوه‌چی–آبادان

پدرجان سلام، تو بهترینی، تو فرشته زمینی، تو پدر و مادر تنها فرزندت زینب هستی، دوستت دارم چهارده مرداد تولدت مبارک.

تنها دختر دورافتاده‌ات زینب مقدم–شیراز

ابوالفضل، پسردایی عزیزم، تو نور چشم پدر و مادر و ما هستی، دوستت دارم.

زهرا آزادی–ایلام

اکبر آقا عموجان، پانزده مرداد برای ما و خانواده عزیزت، روز به یاد ماندنی است، روز چشم گشودنت به دنیای هستی، تولدت مبارک.

برادرزاده‌ات دکتر میثم طباطبایی–یزد

مادربزرگ و پدربزرگ خوبم، شما دو فرشته و زوج محبوب خانواده ما هستید از لطف و محبت شما نسبت به آبجی زهرا و شوهرش متشکریم.

خانواده حسن قناعتگر–کاشان

همسر عزیزم، مفهوم عشق با تو برایم معنی گرفت و من تو را به خاطر قلب مهربانت برگزیدم، هفت مرداد، دهمین سالگرد ازدواجمان را از صمیم قلب تبریک می گویم.

همسفر زندگیت احمد جامی ارسیمانی

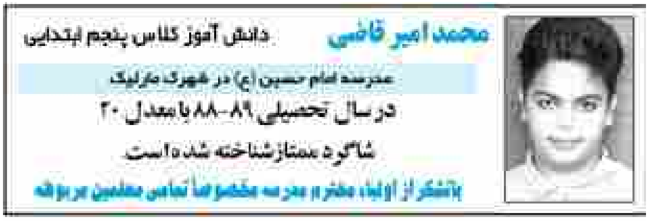

محمد امیر قاضی

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه امام حسین (ع) در شهرک مارلیک

در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا تمامی معلمین مربوطه

فرید نصیریان

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه ولعصر

در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۱۹/۸۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا جناب آقای نجم آبادی

مدیر محترم و سرکار خانم نجم آبادی معلم مربوطه

یاسمین جان، چهارده مرداد زمین گلی به دست سرنوشت داد تا در قلب ما بکارد و باغچه خالی قلبمان جایگاه تو باشد، تولدت مبارک.

مامان ریحانه یوسفی و بابا حمید قربانی–بهاباد یزد

نوه عزیزم یاسمین جان، امیدوارم بهار زندگیت به بلندای عمر خورشید و روشنایی و زیبایی مهتاب باشد.

مادربزرگ و پدربزرگ–زهرا و احمد یوسفی

خواهرزاده عزیزم، یاسمین گلم، یک سبد یاس سفید، یک آسمان ستاره و یک دنیا دوست داشتن را پیشکش وجود آسمانیت می کنیم، تولدت مبارک.

دایی و زن دایی–فخرالسادات جوادی و محسن یوسفی–یزد

خواهر عزیزم، ملیحه جان، تولدت را با انبوهی از گل مریم جشن می گیریم و روز شکفتنت در تمام لحظات عمر از یاد نخواهیم برد روز تولدت مبارک.

خانواده هاشم بابایی–قم

تقدیم به همسرم محمود، چشمهایت بهترین تعبیر عشق، چهره‌ات زیباترین تصویر عشق ۲۶ مرداد چهارمین سالگرد یکی شدنمان مبارک.

همسرت الهام موسوی–تهران

نرگس من، دختر عزیزم، تو عشق و امید زندگیمان هستی، ما با شادی و خوشبختی تو زنده‌ایم دوستت داریم، تولدت مبارک.

پدر و مادرت بهزاد محمدی و نیلوفر ابراهیمی–زنجان

اقدس، همسر خوبم، هجدهمین سالگرد پیوندمان را جشن می گیریم و این روز به‌یادماندنی را به شما همسر فداکارم تبریک می گویم.

همسرت مجتبی قربان‌نژاد–قم

مادر مهربانم، به پاس تمام خوبی‌ها و زحماتت از تو تشکر و قدردانی می کنیم و از خدای بزرگ می‌خواهیم همیشه تندرست و سالم باشی.

هادی، زهرا، سارا بختیاری–تهران

عیسی جان، همسر مهربانم، یازده مرداد سومین سالگرد پیوندمان را با یک شاخه گل محمدی به نام پسرمان محمد به تو پدر مهربان تبریک می گویم.

همسرت سمانه حسینی–کرج

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

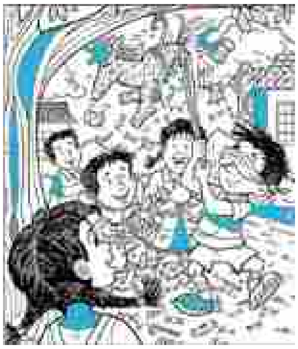

بازی در فضای باز

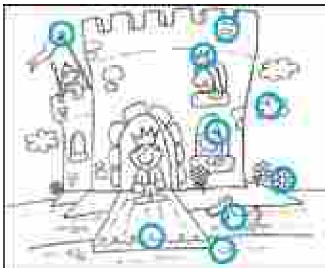

۱۹اختلاف در تصویر شاهزاده و برج

پیمان‌شکنی یکی از شاخه‌های دروغ است

نقاشی های شما

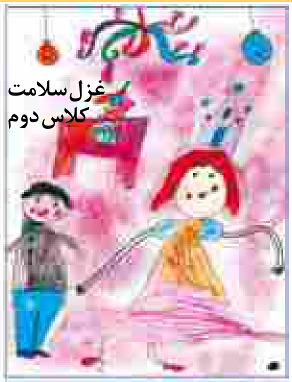
غزل سلامت
کلاس دوم

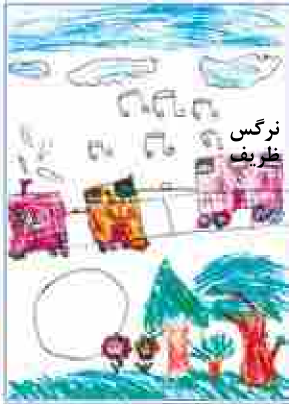
نرگس
ظریف

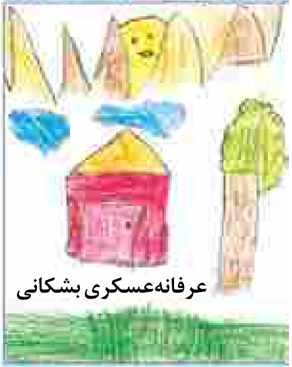
عرفانه عسکری بشکانی

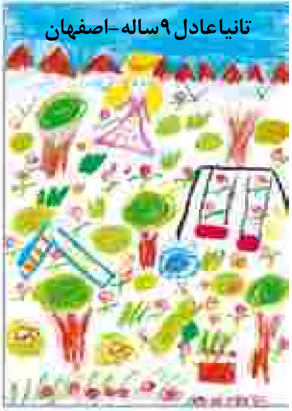
تانیا عادل ۹ ساله-اصفهان

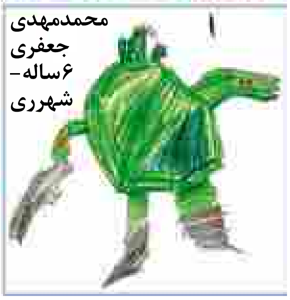
محمدمهدی
جعفری
-۶ ساله-
شهرری

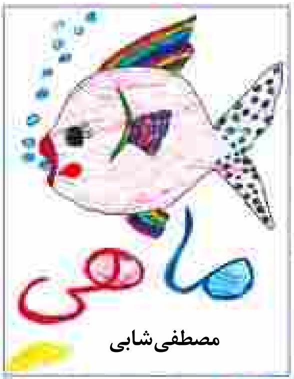

مصطفی شابی

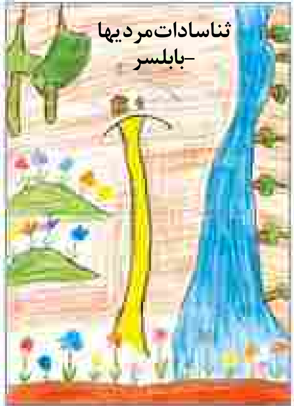
ثناسادات مردیها
-بابلسر

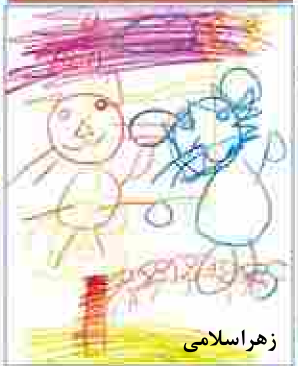
زهرا اسلامی

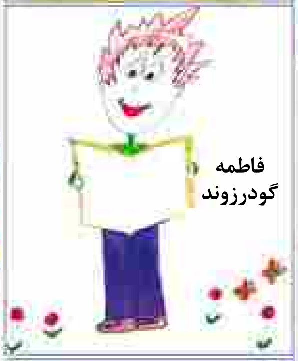
فاطمه
گودرزوند

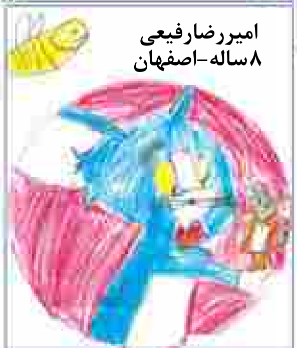
امیررضا رفیعی
۸ ساله-اصفهان

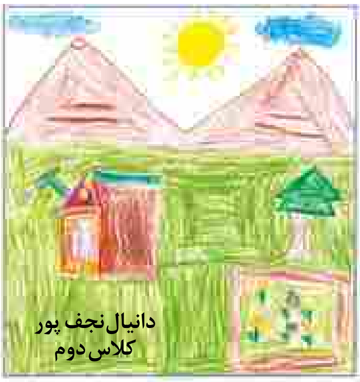
دانیال نجف پور
کلاس دوم

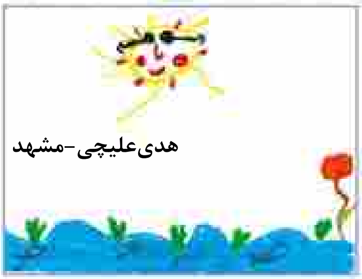
هدی علیچی-مشهد

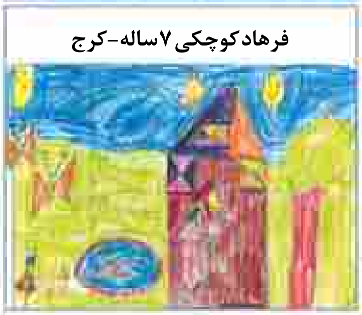
فرهاد کوچکی ۷ ساله-کرج

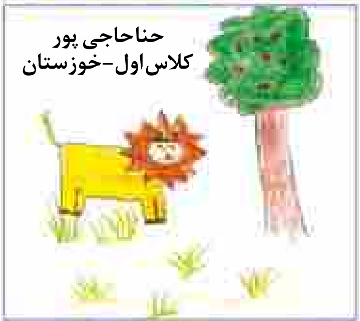
حنا حاجی پور
کلاس اول-خوزستان

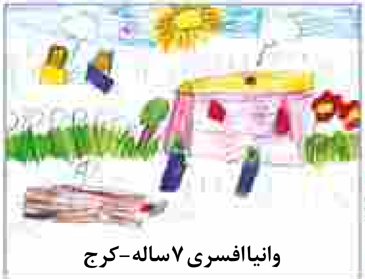
وانیا افسری ۷ ساله-کرج

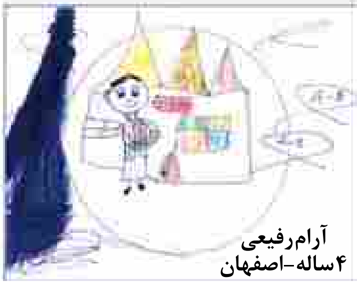
آرام رفیعی
۴ ساله-اصفهان

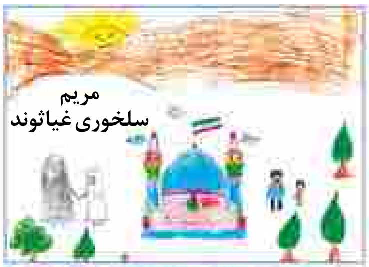
مریم
سلخوری غیاثوند

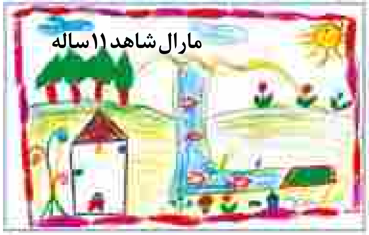
مارال شاهد ۱۱ ساله

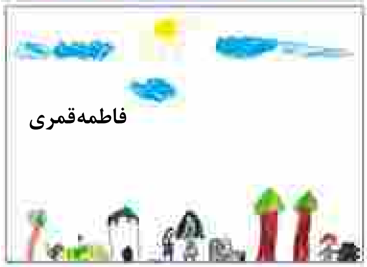
فاطمه قمری

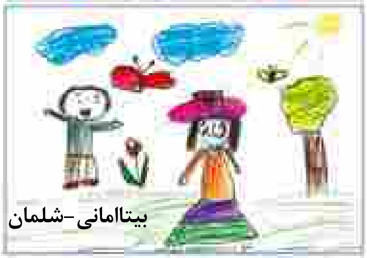
بیتا امانی-شلمان

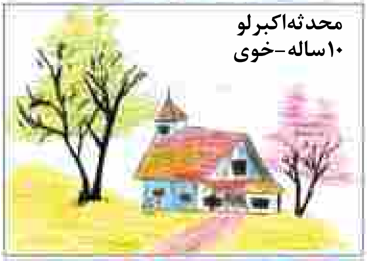
محدثه اکبرلو
۱۰ ساله-خوی

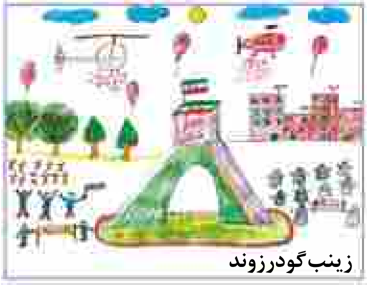
زینب گودرزوند

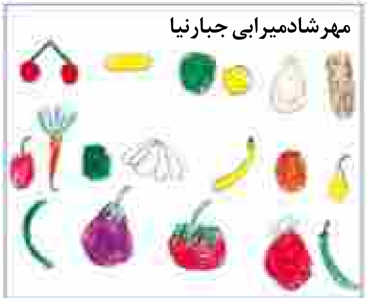
مهرشاد میرابی جبارنیا

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار

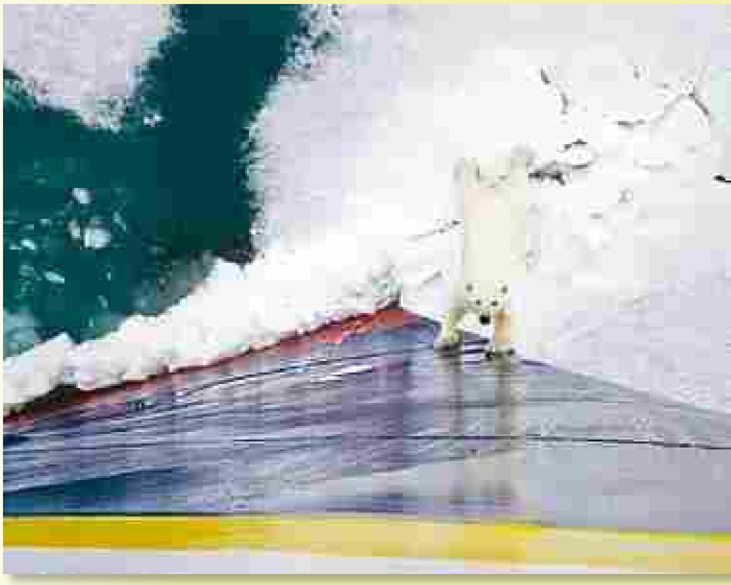

ایست!؛ شمال نروژ، جمعه ۳۰ جولای: این خرس قطبی پس از این که کشتی اکتشافی سازمان جغرافیایی ملی را دید که یخها را می‌شکند و جلو می‌رود، به سمت کشتی آمد و حدود یک ساعت در اطراف آن پرسه زد. سپس بدون هیچ ترسی به آن نزدیک شد و با پنجه‌های قدرتمندش به شیشه پنجره‌ها کوبید. این طور که پیداست او دوست نداشت که کشتی از آنجا جلوتر برود و آن را به عقب هول می داد!

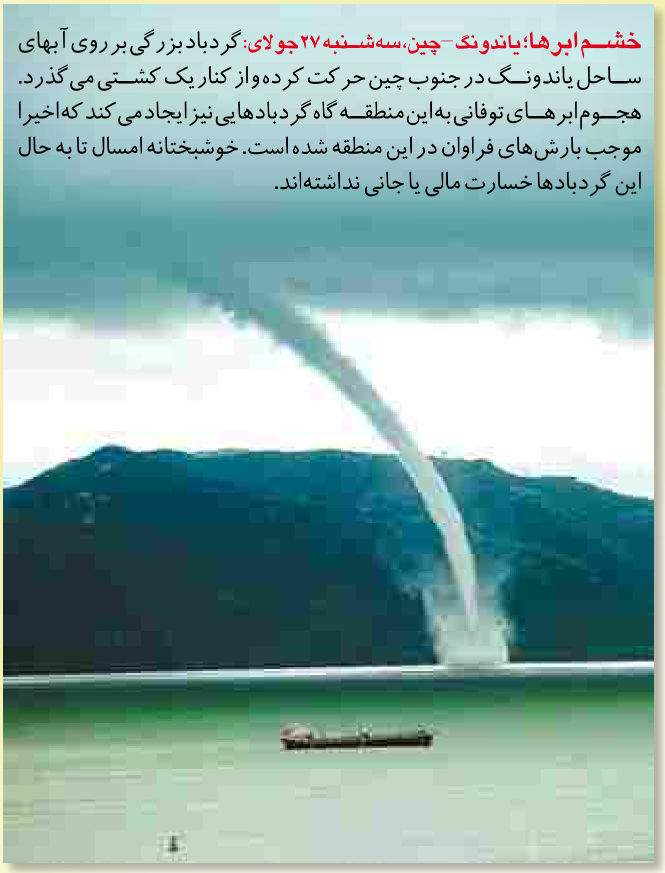

خشم ابرها؛ یاندونگ–چین، سه‌شنبه ۲۷ جولای: گردباد بزرگی بر روی آبهای ساحل یاندونگ در جنوب چین حرکت کرده و از کنار یک کشتی می گذرد. هجوم ابرهای توفانی به این منطقه گاه گردبادهایی نیز ایجاد می کند که اخیرا موجب بارش‌های فراوان در این منطقه شده است. خوشبختانه امسال تا به حال این گردبادها خسارت مالی یا جانی نداشته‌اند.

(شرح عکس صفحه ۲)

شور کودکانه؛ الله‌آباد-هند، دوشنبه ۲۶ جولای: کودکان هیچ فرصتی را برای بازی کردن از دست نمی‌دهند. کودکان هندی را می‌بینید که در یک منطقه کارخانه‌ای در حاشیه رودخانه «یامونا»، مشغول بازی در لوله‌های بزرگ آب هستند.

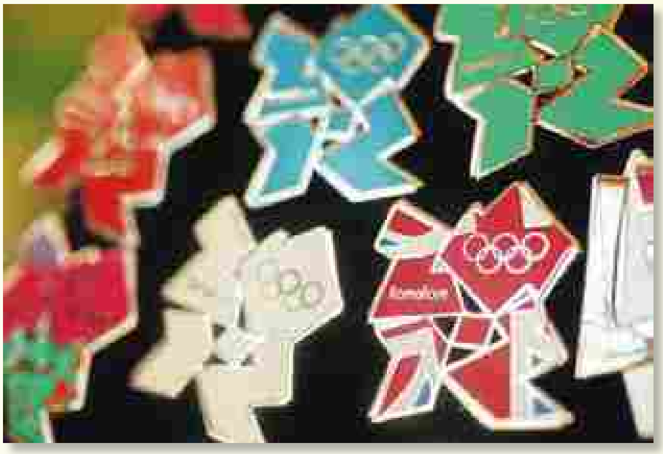

نشان المپیک؛ لندن–انگلستان، چهارشنبه ۲۸ جولای: بالاخره نشانهای المپیک ۲۰۱۰ لندن رونمایی شدند. در تصویر تعدادی از این نشانها را می‌بینید که در رنگهای مختلف ساخته شده‌اند. این نشانها از عید کریسمس سال ۲۰۱۱ به طور عمده به فروش خواهند رسید تا علاقمندان بتوانند تا قبل از شروع بازیهای المپیک ۲۰۱۲ آنها را تهیه کنند.

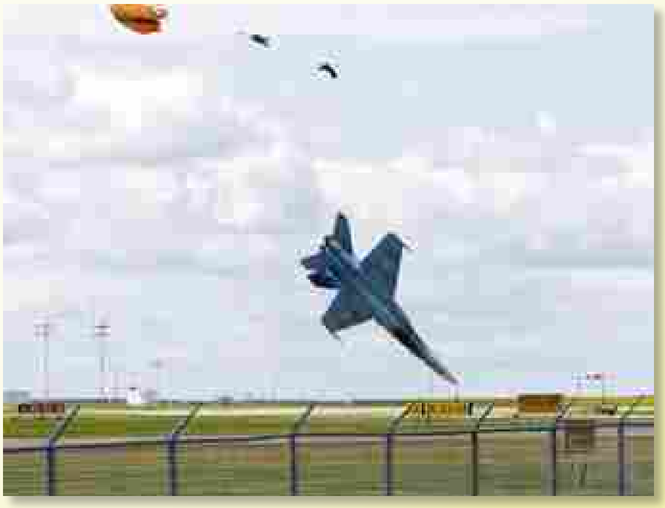

قبل از برخورد؛ آلبرتا–کانادا، شنبه ۲۴ جولای: خلبان «برایان بوز» که هدایت یک جت جنگنده CF-۱۸ را به عهده داشت، پس از به وجود آمدن نقص فنی در جت، توانست در آخرین لحظه خود را از جت در حال سقوط خارج کند. او مشغول تمرین با این جنگنده بود که ناگهان کنترل جت از دست او خارج شد. جنگنده پس از برخورد به زمین منفجر شد و قطعات پرتاب شده باعث جراحت «برایان» شد.

مسابقه طلایی؛ کارلوس روخ–آلمان، یکشنبه ۲۵ جولای: ۶۵۰۰ عدد از این اردکهای پلاستیکی در طی مسابقه «داز فست» در آب رودخانه رها شده‌اند. این مسابقه یکی از مسابقات محبوب و جذاب این شهر است. هر ساله صدها هزار نفر برای تماشای این مسابقه به شهر کارلوس روخ می آیند. به صاحب ۱۰ اردکی که زودتر به پایین رودخانه برسند، جایزه داده می‌شود.

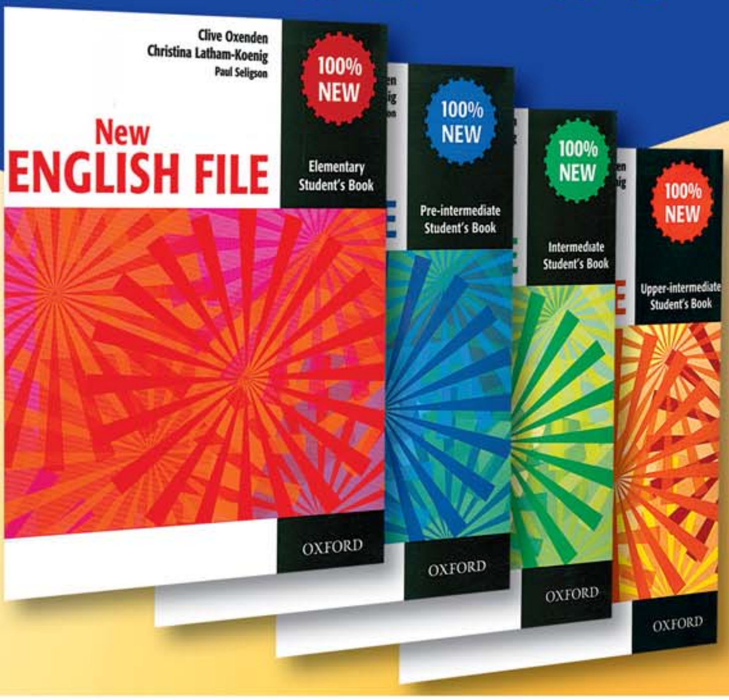
Clive Oxenden
Christina Latham-Koenig
Paul Seligson
100% NEW
New ENGLISH FILE
Elementary Student's Book
Pre-intermediate Student's Book
Intermediate Student's Book
Upper-intermediate Student's Book
OXFORD

موسسه فرهنگی، آموزشی
زبان سرای تهران

برگزاری دوره‌های فشرده
آموزش زبان انگلیسی در ۸ ماه
با هدف آزمون IELTS
با سیستم جدید New English File
مجهز به سیستم پیشرفته
لابراتوار و کامپیوتر

کلاس‌های عادی، فشرده ۱ یا ۳ یا ۵ روز در هفته برای شاغلین و مدیران، کودکان و بزرگسالان
طرف قرارداد با ادارات و سازمان‌های دولتی و خصوصی با اختصاص تخفیف ویژه برای کارکنان و خانواده‌های محترم آنها

آزمون بین المللی ELSA (از اتاق بازرگانی لندن) با اعطای مدرک رسمی برای اخذ پذیرش از دانشگاه‌های بین‌المللی

IELTS

تاریخ‌های تعیین سطح ترم تابستان ۲ :
۸۹/۵/۱۶ و ۸۹/۵/۱۷ و ۸۹/۵/۲۰ و ۸۹/۵/۲۱ «ساعات مراجعه ۱۴ الی ۱۹»

کلاس‌های آمادگی IELTS بر اساس روش‌ها و کتاب‌های استاندارد و آزمون‌ها هر دو هفته یکبار MOCK

شعب زبان سرا در تهران:
۱- دفتر مرکزی - خیابان وصال شیرازی - تقاطع طالقانی تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۴۴۵۰
۲- شرق تهران - بزرگراه رسالت تلفن: ۲۲۵۰۸۸۴۸ - ۲۲۵۰۶۷۱۲
۳- فلکه دوم صادقیه تلفن: ۴۴۰۹۲۸۴۵ - ۴۴۰۹۱۶۶۴
۴- شهرک غرب تلفن: ۸۸۶۹۸۴۸۱ - ۸۸۵۶۱۱۷۴

Email: info@zabansara.net

بخش انتشارات
فروش و عرضه کتاب‌های زبان انگلیسی برای آموزشگاه‌ها
مدارس و دانشگاه‌ها در تهران و شهرستان‌ها و فروش اینترنتی
www.zabansarabookshop.com

آدرس انتشارات و امور قراردادها:
تهران - خیابان انقلاب - ابتدای خیابان وصال شیرازی - پلاک ۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۲۶۱۲ - ۶۶۴۶۰۸۰۰